چشمهایش

بزرگ علوی

انقلاب و ادبیّات ۴

گویند: مگو، سعدی، چندین سخن از عشق
می‌گویم و بعداز من گویند به دورانها

چشمهایش

بزرگ علوی

شهر تهران خفقان گرفته بود، هیچکس نفسش درنمی‌آمد، همه از هم می‌ترسیدند، خانواده‌ها از کسانشان می‌ترسیدند، بچه‌ها ازمعلمینشان، معلمین از فراشها، و فراشها از سلمانی و دلاك؛ همه از خودشان می‌ترسیدند، از سایه‌شان باك داشتند. همه‌جا، در خانه، در اداره، در مسجد، پشت ترازو، درمدرسه و در دانشگاه و در حمام مأمورین آگاهی را دنبال خودشان می‌دانستند. درسینما، موقع نواختن سرود شاهنشاهی همه به‌دوروبر خودشان می‌نگریستند، مبادا دیوانه یا ازجان گذشته‌ای برنخیزد وموجب گرفتاری و دردسر همه را فراهم کند. سکوت مرگ‌آسائی در سرتاسر کشور حکمفرما بود. همه خود را راضی قلمداد می‌کردند. روزنامه‌ها جز مدح دیکتاتور چیزی نداشتند بنویسند. مردم تشنهٔ خبر بودند و پنهانی دروغهای شاخدار پخش می‌کردند. کی جرأت داشت علناً بگوید که فلان‌چیز بد است، مگر ممکن می‌شد که در کشور شاهنشاهی چیزی بد باشد.

اندوه و بیحالی و بدگمانی و یأس مردم در بازار و خیابان هم بچشم می‌زد، مردم واهمه داشتند از اینکه در خیابانها دوروبرشان را نگاه کنند، مبادا مورد سوءظن قرار گیرند.

خیابانهای شهر تهران را آفتاب سوزانی غیرقابل تحمل کرده بود. معلوم نیست کی به‌شهرداری گفته بود که خیابانهای فرنگ درخت ندارد، تیشه و اره به‌دست گرفته و درختهای کهن را می‌انداختند. کوچه‌های تنگ را خراب می‌کردند. بنیان محله‌ها را برمی‌انداختند،

مردم را بی‌خانمان می‌کردند و سالها طول می‌کشید تا در این برّ برهوت خانه‌ای ساخته بشود. آنچه هم ساخته می‌شد، توسری خورده و بیقواره بود. در سرتاسر کشور زندان می‌ساختند و باز هم کفاف زندانیان را نمی‌داد. از شرق و غرب، از شمال و جنوب پیرمرد و پسربچهٔ دهساله، آخوند و رعیت، بقال و حمامی و آب‌حوض‌کش را به‌جرم اینکه خواب‌نما شده بودند و در خواب سقوط رژیم دیکتاتوری را آرزو کرده بودند، به زندانها انداختند. هم شاگردمدرسه می‌گرفتند، هم وزیر و وکیل. یکی را به‌اتهام اینکه در سلمانی از کاریکاتور روزنامه‌ای در فرانسه دربارهٔ شاه گفتگو کرده بود می‌گرفتند، یکی را به‌اتهام اینکه در ضمن مسافرت فرنگستان با نمایندگان یک دولت خارجی سروسری داشته، و دیگری را به‌اتهام اینکه سهام نفت جنوب را پنهانی از دولت به‌سرمایه‌داران انگلیسی فروخته است.

در چنین اوضاعی، در سال ۱۳۱۷، استاد ماکان درگذشت. استاد بزرگترین نقاش ایران درصدسال اخیر بود. پس از چند قرن باز آثار یک نقاش ایرانی در اروپا مشتری پیدا کرده بود و مجلات هنری اروپا و امریکا پرده‌های او را به‌چاپ می‌رساندند.

از کسانی که روزی ورود او را در مدرسه و در مجالس با هلهله استقبال می‌کردند، عدهٔ کمی جرأت داشتند که با او ابراز دلبستگی کنند. در پنهان اشخاصی وجود داشتند که می‌دانستند استاد ماکان یکی از کسان کمی بود که جرأت و دلیری بخرج داد و با دستگاه دیکتاتوری دست و پنجه نرم کرد. دربارهٔ او داستانها نقل می‌کردند. می‌گفتند: «از هیچ محرومیتی نهراسید، به‌هیچ چیز دلبستگی نداشت. جز به‌نقاشی به‌هیچ چیز پایبند نبود. فشار دستگاه پلیس دیکتاتوری کمر او را خم نکرد. تهدید در وجود او کارگر نبود. مواجب او را قطع کردند، بی‌اعتنائی بخرج داد. از تهران تبعیدش کردند، سر حرف خود ایستاد و در غربت، دور از کسان و دوستان درگذشت.»

عوام می‌گفتند که عشق زنی او را از پا درآورد. فهمیده‌ها معتقد بودند که عشق به‌زندگی او را تاپای مرگ کشاند.

روزی که خبر مرگ او در تهران منتشر شد، دوستان و نزدیکانش

بیخ گوشی با هم صحبت می‌کردند.

می‌گفتند: «یکی دیگر هم به‌سکتهٔ قلبی درگذشت.» چون روزنامه‌ها معمولا قربانیهای حکومت را که در زندان و تبعید جان می‌دادند، مبتلایان به‌چنین بیماری قلمداد می‌کردند.

شاید به‌تحریک یکی از دوستانش که در دستگاه دولتی نفوذ داشت، شاید هم به‌ابتکار خود حکومت که از نفوذ معنوی استاد در میان مردم فهمیده باخبر بود، به‌قصد سرپوشی جنایتی که رخ داده بود از او تجلیل کردند، و گفتند حالا که یکی از دشمنان سرسخت استبداد نابود شده، خوبست از مرگش حداکثر استفاده بشود. مبادا پس از سر و صدائی که یک رئیس شهربانی فراری در دنیا راه انداخته بود، جهانیان یقین حاصل کنند که استاد را در ایران کشته‌اند. در هرحال در مسجد سپهسالار ختم دولتی گذاشتند. جنازه‌اش را با تشریفات شایسته‌ای به‌تهران آوردند و در حضرت عبدالعظیم به‌خاک سپردند. در دبیرستان امیرکبیر سخنرانی دایر کردند و در تالار دانشسرای مقدماتی آثار او را به‌نمایش گذاشتند و به‌این وسیله دولت خواست هنرپروری خود را نشان داده باشد.

اما مردم فریب نمی‌خوردند. آنها ساختمان باشکوه دانشگاه را هم چون به‌دستور دیکتاتور انجام گرفته بود، به‌زیان استقلال کشور و به‌سود انگلیسها می‌دانستند، چه برسد به‌اینکه مرگ استاد نقاش را، آنهم در غربت، و مراسم سوگواری او را با چنین تشریفات و تجلیلات ساختگی عادی و طبیعی تلقی کنند.

آنهائی که در تهران خفقان گرفتهٔ آن روز سردمدار و کیابیا بودند، وکیلان و وزیران و سرتیپ و سرلشگرها و هوچیها، روز افتتاح نمایشگاه آمدند و دیدند و به‌به گفتند و رفتند. نمایشگاه قرار بود یک‌ماه دایر باشد. روزهای اول فقط شاگردان و دوستان و هواخواهانش به‌تماشا می‌رفتند و مدتی جلو پرده‌های او، بخصوص در برابر آخرین پردهٔ نقاشی او که از کلات به‌تهران آورده بودند، می‌ایستادند و به‌عظمت هنر و قدرت تجسم و نیروی بیان عواطف انسانی بوسیلهٔ رنگ و خط، سر احترام فرو می‌آوردند.

بعدازظهرها وزارت فرهنگ برای حفظ آبرو و حیثیت زمامداران شاگردان مدرسه را دسته دسته بدانجا می‌فرستاد اما از هفتهٔ دوم تماشای آثار استاد نقاش جنبهٔ عمومی و ملی به‌خود گرفت. گروه گروه مردم می‌رفتند که خودشان را تماشا کنند. در پرده‌های خوشرنگ و باصلابت او تصویر خودشان را می‌یافتند و بخصوص در برابر پردهٔ نقاشی که زیر آن به‌خط خود استاد «چشمهایش» نوشته شده بود، می‌ایستادند و خیره به‌آن می‌نگریستند. با هم جروبحث می‌کردند و می‌کوشیدند راز چشمهائی را که همه‌چیز می‌گفت و در عین حال آرام به‌همه نگاه می‌کرد، دریابند. مردم از خود می‌پرسیدند که این چشمها چه سری را پنهان می‌کنند، چه چیز را جلوه‌گر می‌سازند و هر کس هرچه فهمیده بود، می‌گفت. اما نظرها متفاوت بود و به‌همین جهت جر و بحث درمی‌گرفت.

در اواخر هفتهٔ دوم ازدحام به‌حدی شورانگیز شد که دولت و دستگاه شهربانی تماشای تابلوهای نقاشی را «نمایش دسته‌جمعی مردم ناراضی به‌زیان حکومت» تلقی کردند و در نخستین روزهای هفتهٔ سوم نمایشگاه را تعطیل کردند.

پردهٔ «چشمهایش» صورت سادهٔ زنی بیش نبود. صورت کشیدهٔ زنی که زلفهایش مانند قیرمذاب روی شانه‌ها جاری بود. همه‌چیز این صورت محو می‌نمود. بینی و دهن وگونه و پیشانی با رنگ تیره‌ای نمایانده شده بود. گوئی نقاش می‌خواسته است بگوید که صاحب صورت دیگر در عالم خارج وجود ندارد و فقط چشمها در خاطرهٔ او اثری ماندنی گذاشته‌اند. چشمها باگیرندگی عجیبی به‌آدم نگاه می‌کردند. خیرگی در آنها مشهود نبود، اما پرده‌های حائل بین صاحب خود و تماشاکننده را می‌دریدند و مانند پیکان قلب انسان را می‌خراشیدند. آیا از این چشمها می‌بایستی در لحظهٔ بعد اشک بریزد؟ یا اینکه خندهٔ تلخی بجهد؟ اما دور لبها خنده‌ای محسوس نبود. آیا چشمها تنگ وکشیده بودند که بخندند و تماشاکننده را به‌زندگی تشویق کنند و یا دلخسته‌ای را بچزانند؟ آیا این چشمها ازآن یک زن پرهیزکار ازدنیا گذشته بود، یا زن کامبخش و کامجوئی که دنبال طعمه می‌گشت، یا اینکه در آنها

همه چیز نهفته بود؟ آیا می‌خواستند طعمه‌ای را به‌دام اندازند؟ یا لابه طلب و تمنی می‌زدند؟ آیا صادق و صمیمی بودند یا موذی وگستاخ؟ عفیف یا وقیح؟ آیا بی‌اعتنائی جلوه‌گر شده بود؟ یا التماس و التجاء؟ اگر التماس می‌کردند چه می‌خواستند؟ این نگاه، این چشمهای نیم‌خمار و نیم‌مست چه داستانها که نقل نمی‌کردند!

همه‌چیز این صورت عادی بود: پیشانی بلند، بینی کشیده و قلمی، چانهٔ باریک، گونه‌های استخوانی، زلفهای ابریشمی، لبهای باریک، جمعاً اثر خاصی در بیننده باقی نمی‌گذاشتند.

صورت از آن زن بسیار زیبائی بود، اما آن چیزی که تماشاچی را مبهوت می‌کرد، زیبائی صورت نبود، معما و رمز درخود چشمها بود. چشمها باریک و مورب بودند. گاهی وقتی آنرا تماشا می‌کردی، اشک از چشمهایت جاری می‌شد. گاهی برعکس تخیل بیننده زنی را جلوه‌گر می‌ساخت که دارد با این نگاه نقاش را زجر می‌دهد. آنوقت تنفر انسان برانگیخته می‌شد، درصورتی که دوستان و نزدیکان استاد معتقد بودند که در زندگی او زن هیچوقت نقشی نداشته است.

تنها یک زن گوئی مدتی مدل نشسته بوده و از آن زن نه صورتی در دست است و نه در آثار نقاش شبیه او دیده می‌شود.

وقتی او را از تهران تبعید کردند، مجرد بود. کسی سراغ نداشت که زنی در زندگی او اثری باقی گذاشته باشد. سه‌سال و خرده‌ای در کلات بسر برد و آنجا مرد. در یکی دو روز اول روزنامه‌ها این حادثهٔ مهم را اصلا قابل توجه ندانستند. فقط در روزنامهٔ رسمی دولتی با دو سطر اشاره به‌مرگ استاد شد. ناگهان همه اشک تمساح ریختند و از غروب یک ستارهٔ درخشان در افق هنر ایران سخن گفتند.

آنهائی که استاد را می‌شناختند، می‌گفتند: به‌فرض اینکه حادثهٔ مهمی در زندگانی او رخ داده باشد که به‌تبعید و مرگ او در کلات منتهی گردد، اما استاد، این مرد خاموش که جمله‌هایش ازدوسه کلمه تجاوز نمی‌کرد و تا از او سؤالی نمی‌کردند، جوابی نمی‌داد، آنهم فقط با «آره» یا «نه!» آدمی نبود که رازهای درونیش را به‌کسی بگوید، آنهم به‌زن جوانی با چنین چشمهائی.

یک نکته مسلم بود. استاد تودار بود و راز پنهان کن. از دستگاه دیکتاتوری هم دل خوشی نداشت، چون در حالیکه شاعران دوران هر روز غزلها در مدح شاه می‌گفتند و کاسه ها می‌لیسیدند، کسی سراغ ندارد که استاد تصویری از شاه کشیده باشد.

مریدان استاد از خود می‌پرسیدند: «چرا اسم این پرده را «چشمهایش» گذاشته؟ ممکن بود اسم آنرا «چشمها» گذاشته باشد. اما «چشمهایش»، یعنی چشمهای زنی که استاد به‌او نظر داشته. پس طرف توجه صاحب چشمها بوده، نه خود چشمها.» زیرتابلو، روی قاب عکس، استاد به‌خط خود نوشته بود: «چشمهایش»، یعنی چشمهای زنی که او را خوشبخت کرده یا به‌روز سیاه نشانده، چشمهای زنی که در هرحال در زندگی استاد اثر سنگینی گذاشته و نقاش را برانگیخته است که در غربت، هنگامی که زجر ستمگران نامرد را تحمل می کرد، به‌فکر آن زن صاحب چشمها باشد و تصویری، ولو خیالی، از او بسازد. شکی نیست که این تصویر خیالی است، زیرا هیچکس سراغ ندارد که استاد در زندگی عادی با چنین صاحب صورتی آشنائی و سروکار داشته باشد. شاید هم بتوان تصور کرد که اگر این زن در زندگی خصوصی استاد دخالتی نداشته و نمی‌توانسته است داشته باشد، اقلا در زندگی اجتماعی او که به‌تبعید وی درکلات و مرگش منتهی شده است، مؤثر بوده است.

کنجکاوان بسیار گشتند که صاحب این تصویر را پیدا کنند. آنهائی را که دوروبر استاد بودند، از مدنظر گذراندند. تصویر را شبیه هیچیک از زنان دوستان و شاگردانش نیافتند. پیش ماکان چند دختر از خانواده‌های اعیان تهران نقاشی یاد می‌گرفتند. استاد به‌خانه‌های آنها می‌رفت اما این دختران همه بچه‌سال بودند و هیچکدامشان شباهتی به‌این تصویر نداشتند. بعلاوه، آنها هیچکدام شایستگی نداشتند که مرد با اراده‌ای چون استاد را از مسیر عادی زندگی بدر اندازند، تا آن حد که درکلات، زیردست مأمورین پلیس، باتمام محدودیتهائی که از لحاظ وسائل کار نقاشی برای او فراهم ساخته بودند، باز هم به فکر ساختن صورت او بیفتد.

اما آن زنی که مدل نشسته بود، بکلی ناشناس است. کسی او را ندیده. استاد در هیچ محفل و در هیچ مجلس عمومی با او خود را نشان نداده. تنها آدمی که از وجود این زن ناشناس اطلاع قطعی دارد، آقا رجب، نوکر نقاش است و او هم چیزی در این خصوص به‌یاد ندارد و اگر هم می‌داند چیزی نمی‌گوید و یا نمی‌خواهد بگوید. بعلاوه، آقا رجب می‌گوید که او شباهتی مابین چشمهای این تصویر و صورت آن زن ناشناس نمی‌بیند.

به‌چه قصد این صورت را ساخته بود؟ آیا به‌این منظور که از غربت پس از مرگش هدیه‌ای برای معشوقه‌اش فرستاده و بدین وسیله وفاداری و دلدادگی خود را بروز داده باشد؟ یا اینکه می‌خواسته است به‌زنی که با چشمهایش او را اسیر کرده بود، بگوید که من ترا شناختم، بطوری که خودت نتوانسته‌ای خویشتن را بشناسی، و من می‌دانم تو باعث شدی که من امروز زجر بکشم. شاید هم می‌خواهد بگوید: «ای چشمها، اگر صاحب شما با من بود، من تاب می‌آوردم و کامیاب می‌شدم.»

اما استاد چه فهمیده بود؟ چگونه این زن را شناخته بود؟

از این نگاه، از این قیافهٔ بیحالت چه استنباط می‌شد؟

اینها همه تخیلات است. تا آدم نفهمد که از این نگاه و از این حالت چشمها چه استنباط می‌شود، چگونه می‌تواند به‌این پرسشها جواب بدهد؟

بیش از دسال از مرگ استاد می‌گذرد.

دستگاه دیکتاتوری واژگون شده، مظاهر مقاومت با استبداد امروز مورد تکریم و احترام مردم هستند. هنوز داستان چشمهای این پرده فراموش نشده. امروز هیچ زنی از طبقهٔ اعیان، مخصوصاً از آنهائی که بنحوی با یکی از دوستان وکسان و شاگردان استاد ارتباط کوچکی داشته‌اند، نیست که خود را صاحب این چشمها قلمداد نکند. همه خود را معشوق استاد می‌دانند و همه، هر کدام برحسب خواص اخلاقی و اجتماعی خود، مدعی هستند که با او سروسری داشته‌اند.

خانم شکوه‌السلطنه که امروز زن یکی از سرتیپ‌های ژاندارمری است و این اواخر طلاق او با پنج تا بچه از شوهرش سروصدا راه انداخته

بود، در سالهای قبل از تبعید استاد ۱۷ یا ۱۸ سال بیش نداشته است.
در یکی از پرده‌های نقاشی صورت زنی دیده می‌شود که تا حدی شبیه به‌صورت خانم شکوه‌السلطنه در ۱۷ یا ۱۸ سالگی است. استاد این رباعی خیام را مصور کرده است:

«این چرخ فلک بهر هلاك من و تو
قصدی دارد به جان پاك من و تو.
برسبزه نشین، پیاله کش، دیر نماند
تا سبزه برون دمد زخاك من و تو!»

استاد سبزه و سرشاخ درختان و سنگ و خاشاك را به‌شکل سرو صورت انسان ساخته بود و در یکی از این صورتها آثاری که بی‌شباهت به‌یک عکس خانم شکوه‌السلطنه در سنین ۱۷ یا ۱۸ سالگی نیست، دیده می‌شود. این را خانم شکوه‌السلطنه قرینه می‌آورد که استاد او را دوست داشته و دلیلش اینست که وقتی انگشتر نامزدی را در انگشتش دید از فرط غیظ به‌حدی دستش را فشار داد که دردش آمد.

خانم شکوه‌السلطنه زندگی پرشروشوری داشته و روزنامه‌های فحاش که زمانی هواخواه و گاهی مخالف شوهرش بوده‌اند، این داستان را وقیحانه جلوه‌گر ساختند. معهذا، زندگی استاد و سلوک‌ش با مردم طبقات مختلف جوری بوده که حتی خانم شکوه‌السلطنه هم بیش از این چیزی نمی‌تواند دربارهٔ استاد بگوید.

سالهای متوالی پس از شهریور ۱۳۲۰ نقل داستانهای عاشقانه از زندگی استاد در روزنامه‌ها رواج داشت. روزنامه‌نگاران حوادث عجیب از چنتهٔ دروغ‌پردازی خود بیرون می‌آوردند. مخصوصاً داستان فرار سرتیپ آرام رئیس شهربانی را روزنامه‌نویسان با شاخ و برگهای هولناك با زندگی و تبعید و مرگ استاد بهم می‌بافتند و قصه‌های مخوفی از آب درمی‌آمد. خوشبختانه این قصه‌ها دیگر ته‌کشیده و اکنون کم‌کم دارد فرصت دست می‌دهد که کسی عمیقاً دربارهٔ زندگی استاد در دوران دیکتاتوری جستجو کند و راز زندگی او را فاش سازد.

من با بسیاری از زنانی که استاد را می‌شناختند و با او اقلا چندبار مواجه شده‌اند، صحبت کرده‌ام.

اگر از قشر خودخواهی که درگفته‌های همهٔ اینها هست، چشمپوشی کنیم، چیز زیادی باقی نمی‌ماند. از هر که دربارهٔ استاد پرسیده‌ام، دربارهٔ خودش گفته است. حتی زن ناشناس هم بیشتر از خودش حکایت کرده تا از زندگی استاد. آنچه باقی می‌ماند اینست که روابط استاد با همهٔ اینها، چه کسانی که جزو شاگردانش بوده‌اند و چه آنهائی که به‌وسیله‌ای در مجالس خصوصی و مهمانیها با او دوست و آشنا بوده‌اند و با وی نشسته و برخاسته‌اند، صمیمی و صاف بوده است. تنها آن زن ناشناس استثناست. اگر کسی چیزی می‌داند اوست. اما استاد مرد کم‌حرف و توداری بوده و به‌ندرت خود را شناسانده است. شاید زن ناشناس هم تخیلات خودش را دربارهٔ او نقل می‌کند.

بطور کلی، آنچه از آنها دریافته‌ام این است که استاد ماکان مرد رازداری بوده، اغلب قیافه‌ای عبوس داشته، کمتر شوخی می‌کرده، با آشناهای خود و بخصوص با زنان و شاگردان رك و راست حرف می‌زده و هیچ توجهی نداشته است به‌اینکه دیگران ازگفته‌های او خشنود می‌شوند یا نه؛ هرگز گفتهٔ کسی را چه خوب و چه بد برای دیگران نقل نمی‌کرده، راضی نمی‌شده که در حضور او از دیگران غیبت کنند، کم حرف می‌زده و اگر صحبتها از چند جمله تجاوز می‌کرده، بیشتر دربارهٔ کار خودش بوده است تا دربارهٔ امور عادی زندگی. هیچکس مدعی نیست که دوست صمیمی استاد بوده. استاد با کسی آمدوشد نداشته، کمتر ظهر مهمان می‌شده و در خانهٔ او باز بوده است.

هرگز کسی را به‌ناهار و یا عصرانه دعوت نمی‌کرده. اما همیشه ازمهمانانش تاآنجائی که‌وسایل دراختیارش‌بوده‌پذیرائی‌می‌کرده‌است.

بزرگترین نقاش ایران در صدسال اخیر در ۴۴ سالگی درگذشت و بیست‌سال تمام مردمی که در آن دوران سرشان به‌تنشان می‌ارزیده است او را می‌شناخته‌اند و برایش احترام قائل بوده‌اند.

در آن زمان بسیاری از رجال و اعیان تهران فخر و مباهات می‌کردند به‌این‌که یکی از تابلوهای او و یا اقلا کپیه‌ای را که شاگردان از کار استاد ساخته بودند در خانه داشته‌اند. با وجود این هیچکس او را درست نمی‌شناخته است. هیچکس به‌زندگی داخلی

استاد وارد نشده بوده است. استاد آدم آرامی بود و اجازه نمی‌داد که کسی به‌صندوقخانهٔ دل او راه یابد. پستوهای روح او مخازن درد و رنج بود و استاد هرگز میل نداشت مردم بفهمند که چه زجری تحمل می‌کند. همیشه خوش و دلشاد به‌نظر می‌آمد و هیچکس نمی‌توانست قبول کند که در باطن این مرد آراسته و کم‌مدعا چه شوری در جوش و خروش است.

روزی به‌یکی از شاگردانش که مدتی سبزی او را پاک کرده بوده، گفته است: «بدبخت مملکتی که من استاد آن هستم. در شهر کوران یک‌چشمی شاه است.»

با وجود این همهٔ آنهائی که سرشان به‌تنشان می‌ارزید، می‌کوشیدند برای تسکین خودخواهی خویش با او آشنا شوند.

حتی شاه سابق هم نتوانست او را ندیده بگیرد و در اوائل سلطنتش که هنوز دل مردم بدست‌آوردن را امر زائدی نمی‌دانست، روزی به مدرسهٔ نوبنیاد نقاش رفت و از آنجا دیدن کرد. موقعی که می‌خواست سوار شود، دم در با شلاقی که در دست داشت دوسه مرتبه به‌چکمهٔ راستش زد و گفت: «کجا یاد گرفته؟»

— قربان، درفرانسه بوده. بعد هم مدتی در ایتالیا بسر برده.

اعلیحضرت همایونی برگشتند که چند کلمه‌ای با خود استاد صحبت کنند و ملاحظه فرمودند که نقاش درسرسرا ایستاده و می‌خواهد سیگاری آتش بزند. خاطر مبارکشان آزرده شد، روبرگرداندند و به ... السلطنه فرمودند: «معلوم است که در فرانسه بوده والا آنقدر که بی ادب نمی‌شد.»

شیخ علیخانها استاد را مورد عتاب قرار دادند و رندان ترغیبش کردند که بدود و دم اتومبیل خود را به‌پای اعلیحضرت همایونی بیندازد و استغفار کند. استاد ابتدا سخت متوحش شد. سیگارش را دور انداخت. چند قدمی از پله‌ها پائین آمد. اما شتابی بخرج نداد. اعلیحضرت همایونی سوار شدند و تشریف بردند. همین حادثه باعث شد که وزارت فرهنگ و وزارت صنایع و وزارت بازرگانی و پیشه و هنر و وزارت اقتصاد ملی و اداره کل هنرهای زیبا هرگز توجهی به‌این مرکز

هنری نکردند تا آنکه بالاخره کار استاد به کلات کشید و آنجا درگذشت.

تمام رجال آرزو داشتند که استاد صورت آنها را بسازد. می‌آمدند، از او خواهش می‌کردند، التماس می‌کردند. اما او حتی در دورانی که احتیاج به کمک داشت به‌این خفت تن درنمی‌داد. درصورتیکه تصویر آقارجب نوکرش را بارها کشید. پرده‌هائی که استاد از این نوکر سادهٔ وفادار که مسلماً یکی از نزدیکترین کسان او بوده کشیده، نشان می‌دهد که چه خوب در روحیهٔ این آدم معمولی تعمق کرده و می‌رساند که با چه دقتی حالات مختلف او را ثبت کرده است. شاید دلیل مهم دوستی و علاقهٔ استاد با این دهاتی همدانی این بوده است که استاد بعضی از صفات خود را در نوکر صدیقش منعکس می‌دیده است. آقارجب هم رازدار بود و دشوار می‌شد چیزی را که خودش نمی‌خواست، از او درآورد. استاد آقارجب را در یکی از دهات اطراف همدان به‌اسم ورزك پیدا کرده بود. نقاش در شب مهتاب روی بام دراز کشیده بوده است و صدای گریهٔ بچه‌ای که از خانهٔ همسایه می‌آمد، نگذاشت بخوابد. نزدیك سحر استاد بی‌مقدمه به‌سراغ بچه می‌رود. می‌بیند که بچهٔ دوساله اسهال گرفته، قی می‌کند و دارد می‌میرد. آقارجب و مادر بچه کنار گهوارهٔ کثیف کز کرده و هردو منتظر مرگ او بودند. استاد بچه را در آب گرم می‌شوید. او را در یکی از پیراهنهای خودش می‌پیچد. چند تا قرص به‌او می‌دهد و روز بعد که بچه حال می‌آید استاد با آب‌رنگ تصویری از او می‌کشد و به‌پدرش می‌بخشد.

دوسال بعد، آقارجب با بچهٔ دومش که گرفتار همان بیماری شده بود، با زنش و بچهٔ چهارساله‌اش در خانهٔ استاد سبز می‌شود. نشانی استاد را از کربلائی‌حسین، پیشکارخان گرفته بود و آمده بود که استاد بچه‌اش را شفا بدهد، چون در دهات همدان کسی از این معجزه‌ها بلد نبود. از آن زمان آقارجب و زنش و بچه‌هایش در خانهٔ استاد ما کان منزل دارند.

اقلا بیست و چند طرح — تا آنجا که من اطلاع دارم — استاد از این چاکر صدیق باقی گذاشته و او را در حال غضب، اضطراب، ترس، دستپاچگی و بیحالی نشان داده است. در یکی از این طرحها آقارجب

خوابیده و وضع تنه و بازوها و لنگ درازش با چند خط نمایان است. قیافه آرام، و غیرقابل نفوذ به‌نظر می‌رسد. استاد سعی کرده که باطن او را نشان بدهد اما چیزی دستگیر تماشاکننده نمی‌شود. فقط آنچه هویداست اثرات دردناک یک گذشتهٔ پرمشقت است.

دوسه پردهٔ آب‌رنگ یا رنگ روغنی از آقارجب در موزهٔ مدرسهٔ نقاشی به‌نام استاد باقی است و خود او هم هنوز در این مدرسه که تا بحال چندین بار اسم عوض کرده، اگرچه ظاهراً فراش است و حقوق فراشی می‌گیرد، اما در واقع بزرگتر و همه‌کاره است، بطوری‌که من جرأت ندارم بدون اجازهٔ او تابلوها را جابجا کنم.

آقارجب حرفی نمی‌زند. از گذشتهٔ استاد هیچ یادش نیست، حتی وقایع مهمی را که همه می‌دانند بزور باید به‌یاد او آورد.

آقارجب می‌گوید: «استاد فقط یکبار حاضر شد که تصویری از یکی از رجال بکشد و آن رجل خیل‌تاش بود که در بحبوحهٔ قدرت و کبکبه از مسافرت فرنگستان به‌ایران برگشته بود. در آن دوران اغلب مردم از او بیش از شاه حساب می‌بردند و واقعاً او را دیکتاتور ایران می‌دانستند.»

روزی، موقعی که خیل‌تاش در پاریس بود عکسی از او در «ایلوستراسیون» دیده شد. خیل‌تاش دارد از پله‌های قصر الیزه پائین می‌آید. می‌گویند، وقتی استاد این عکس را دید خوشش آمد و گفت: «به‌اندازهٔ یک سر و گردن از اربابش بزرگتر است. کاش بتواند آبروی ایران را حفظ بکند.»

من این عکس را در «ایلوستراسیون» دیده‌ام. خیل‌تاش با سینهٔ پهن و سربلند درحالیکه هیچ چیز ساختگی درحرکاتش دیده نمی‌شود، دارد با وقار و ابهت، مانند اینکه موفقیت بزرگی نصیبش شده از پله‌ها پائین می‌آید.

وقتی خیل‌تاش به‌ایران آمد، استاد در حضور دوستانش ابراز تمایل کرد که صورت وزیر را بسازد. چند روز بعد حضرت اشرف خودشان بی‌خبر به‌خانهٔ استاد آمدند، نیم‌ساعتی به‌تماشای کارهای استاد پرداختند و بعد فرمودند: «شنیده‌ام شما شاگرد استفانو ایتالیائی بوده‌اید.

Oeuvre[1]های او را در سفر اخیر در پاریس دیدم. با خودش هم آشنا شدم. او به‌من گفت که شما شاگردش بوده‌اید. اما من هیچ شباهتی و یا اقلا تأثیری از École[2] او در کارهای شما نمی‌بینم.»

استاد گفت: «چطور می‌خواهید کارهای ناچیز مرا با آثار استفانو مقایسه کنید؟ من یکی از شاگردان او بوده‌ام. طبیعی است که اثرات تعلیمات او در کارهای من هویدا نیست. با وجود این من سعی می‌کنم که پیرو مکتب او باشم.»

خیل‌تاش لبخندی زد و گفت: «شما هم آنقدر Modeste[3] نباشید.»

از چند روز بعد، خیل‌تاش هفته‌ای دوسه ساعت، هروقت فرصت می‌کرد، مخصوصاً وسط روز می‌آمد و کتابی در دست می‌گرفت و می‌خواند و استاد صورت او را می‌کشید. پس از دوسه هفته، شاید روز پنجم و ششم، خیل‌تاش هنگامی که روی صندلی راحت نشسته بود و کتاب می‌خواند و استاد داشت با آب‌رنگ کار می‌کرد، رویش را از کتاب برگرداند و گفت: «اعلیحضرت همایونی به کار شما بسیار علاقه‌مند هستند.»

استاد چشمش را از تخته‌شستی که در دست داشت بلند کرد و بی‌خیال گفت: «تشکر می‌کنم.»

خیل‌تاش مدتی، شاید یک دقیقهٔ تمام، به‌صورت استاد خیره نگاه کرد. البته می‌دانست که این گفتهٔ او تأثیر خوشی در نقاش داشته است. اما وقتی دید که در قیافهٔ استاد هیچ عکس‌العملی مشهود نیست، شاید «تشکر می‌کنم» را هم فکر نکرده گفته، صورتش سرخ شد و خون توی چشمهایش دوید. مسلم است که خیل‌تاش منتظر تملق و ریا از جانب استاد نبود، اما دیگر توقع بی‌اعتنائی هم نداشت.

خیل‌تاش منتظر شد تا نقاش به‌او نگاه کند و همینکه استاد قلم‌مویش را به‌رنگ آغشته کرد و می‌خواست روی پرده بکشد، نگاهش به‌صورت وزیر افتاد و از غیظ و غضب او تعجب کرد. در همین لحظه خیل‌تاش پرسید: «میل نداشتید تصویری از اعلیحضرت همایونی

۱. اثر ۲. مکتب ۳. فروتن

بکشید؟»

رنگ از صورت استاد پرید.

لبهایش مثل گچ سفید شد، خندهٔ دروغی کرد، قلم‌مو را روی میز گذاشت، تخته‌شستی را از روی شست درآورد. از پشت تابلو آمد اینطرف و گفت: «نخیر، قربان! من تصویر کسانی را که میل دارم می‌کشم. این صورتهای دوروبرخودتان را تماشا کنید. اینها را من دوست دارم...»

چشمهای حضرت اشرف پراز خون شد. نگاهی به‌تابلوهای اطراف انداخت و دهان باز مارگیری که می‌خواهد سر مار را گاز بگیرد تنفر او را برانگیخت. استاد داشت از جا در می‌رفت، اما خیل‌تاش که مرد مسلط‌تری بود از روی صندلی برخاست، دستی روی شانهٔ او زد و گفت: «من برای شما احترام قائل هستم. وضع شما را می‌فهمم.»

— چه احترامی...

خیل‌تاش دوید توی حرف استاد: «سخت نگیرید! مرحمت شما زیاد.»

استاد مدتی در اطاق تنها بود. نیم‌ساعت بعد که نوکرش وارد اطاق شد، دید روی چهارپایه کنار پنجره نشسته، سرش را در هر دو دستش گرفته، آرنجهایش را روی درگاه گذاشته، و دارد خیره به‌آسمان می‌نگرد. وقتی آقارجب را دید به‌خود آمد. از روی چهارپایه بلند شد، با کاردی که با آن رنگ روغن را می‌تراشید، پرده خیل‌تاش را جر داد و چارچوب را ازکتان درآورد و پالتوش را تن کرد و از خانه بیرون رفت.

آقارجب یادش است که استاد روزی نامه‌ای به‌او داد و آن را به وزارتخانه برد و به‌پیشخدمت اطاق حضرت اشرف تسلیم کرد و دیگر خیل‌تاش را در خانهٔ استاد ندید. چند روز بعد، همان پیشخدمت مخصوص اطاق حضرت اشرف نامه‌ای آورد که به‌آقا داد.

من این نامهٔ خیل‌تاش را میان اوراق استاد پیدا کرده‌ام. اینک عین نامه:

«استاد گرامی، متأسفم که تصویر مرا ناتمام گذاشتید. امیدوارم

هروقت فرصت کردید به‌اتمام آن همت گمارید. ارادتمند، خیل‌تاش.»

با وجود این، خیل‌تاش همیشه در حضور جمع احترامات استاد را مراعات می‌کرد. در همان ایام یکی از دانشمندان بنام هند به‌ایران آمده بود. در تالار وزارت فرهنگ که گنجایش دویست تا دویست و پنجاه نفر آدم را داشت مجلسی به‌افتخار او ترتیب داده بودند. در دو صف اول سردمدارها نشسته بودند؛ همهٔ وزیران و جمعی از وکیلان و بادمجان دورقاب‌چینها حاضر بودند. در صف پنجم استاد دیده می‌شد. سه دقیقه قبل از ورود دانشمند هندی خیل‌تاش وارد تالار شد. فوری آنهائی که دردوسه ردیف اول نشسته بودند، ازجا برخاستند. خیل‌تاش بی‌اعتنا به‌همه‌کس جای خود را پیدا کرد و نشست. همه نشستند. بعد متوجه نخست‌وزیر که دوسه صندلی آنطرف‌تر نشسته بود گردید. همینکه بلند شد پیش نخست‌وزیر برود، چشمش به‌استاد افتاد و گفت: «سلام عرض کردم.»

نقاش متوجه نشد. دوسه نفر با صدای بلند گفتند: «جناب استاد حضرت اشرف اظهار لطف فرمودند.»

استاد نیم‌خیز بلند شد، سری تکان داد، بدون اینکه درقیافه‌اش علائمی ازشادی و یا خشونتی دیده شود.

خیل‌تاش گفت: «استدعا می‌کنم! استدعا می‌کنم!»

وقتی حوادث زندگی استاد را حلقه حلقه بهم زنجیر می‌کنیم، می‌بینیم که سری در زندگیش نهفته است. این حوادث پیوسته و یکدست نیستند. با وجود این پیداست که رشتهٔ اسرارآمیزی از میان همهٔ آنها می‌گذرد و تا این رشته کشف نشود نمی‌توان حلقه‌ها را بهم پیوند داد.

کسی که از شاه سابق هراسی در دل به‌خود راه نمی‌داد و با خیل‌تاش آنطور رفتار می‌کرد، مرعوب نمی‌شد—مرعوب هم نشد بطوری که بالاخره در تبعید جان داد، شاید هم کشته شد—چنین مردی چطور ممکن است اسیر چشمهای زنی شده باشد؟

من از همان روز اول که به‌فکر نوشتن تاریخ زندگی نقاش بزرگ ایران افتادم، یقین کردم تا آن زن ناشناس صاحب چشمهای پرده پیدا نشود، آنچه من می‌توانم بنویسم همین است که در روزنامه‌ها نوشته

شده است. من استاد شهربانی را هم خوانده‌ام. آنجا هم هیچ اثری نیست، حتی تبعید او هم بدستور شفاهی سرتیپ آرام بوده و او هم که در ایران نیست و به‌روایتی در امریکای جنوبی زندگی آسوده‌ای برای خود ترتیب داده است.

من بتفصیل از رابطهٔ استاد با خیل‌تاش گفتگو کردم. قصدم این بود نشان دهم که خیل‌تاش نیرومندترین رجل ایران در آن دوران و یا اقلا پس از رضاشاه مقتدرترین مرد این کشور، او هم مجبور بود که احترامات استاد را رعایت کند. نباید تصور کرد که رجال دوران دیکتاتوری هنرپرور بودند و مقصود خیل‌تاش قدردانی از صاحبان کمال بود. مقصود من احترام و نفوذیست که استاد نقاش در مردم فهمیده داشت. خیل‌تاش با سلام به‌استاد در مجالس رسمی برای خود کسب وجهه می‌کرد. در آن دوران هنوز پایه‌های دیکتاتوری استوار نشده بود. هنوز در دستگاه سلطنت ایران عناصری مانند خود خیل‌تاش پیدا می‌شدند که هرگونه خفتی را تحمل نمی‌کردند. هنوز در اطراف کشور عناصر یاغی و طاغی امیدواریهائی داشتند. هنوز عناصر منفرد و یا جمع کوچکی گاه به‌گاه پیدا می‌شدند که دست از ایستادگی نکشیده بودند. هنوز اشخاصی مانند استاد وجود داشتند که در برابر ستمگری و تعدی به‌حقوق مردم آمادهٔ جانفشانی بودند. خیل‌تاش می‌خواست بدینوسیله خود را تبرئه کند.

بعلاوه، وجود استاد وسیله‌ای برای تبلیغ تازه بدوران رسیده‌های آن عصر بود. هر کس را که از خارج به‌ایران می‌آمد به‌دیدن آثار استاد می‌بردند و یک تاجر عتیقه‌فروش امریکایی که خود را هنرشناس و پروفسور هنرهای زیبا جا زده بود با خرید تصویرهائی که استاد برای یک مجموعهٔ رباعیات خیام ساخته بود، ثروت هنگفتی به‌جیب زد و در عین حال، داستانها از هنرپروری رژیم ایران در اروپا و امریکا نقل کرد. یک عکس استاد که روی صندلی راحتی نشسته و دارد با بچه‌های آقارجب شوخی می‌کند در مجله‌های امریکائی منتشر شد.

گذشته از هنر نقاشی، برنده‌ترین حربه‌ای که در دست استاد بود بیعلاقگی او به‌قیود و آداب عادی اجتماعی بود. خانواده‌اش را که

اصلا مازندرانی بود بکلی ترک کرده بود. در خانهٔ نسبتاً بزرگی پشت مسجد سپهسالار منزل داشت. خانهٔ بدی به‌نظر نمی‌آمد. درختهای بلند چنار وانار وشمشاد در تابستان دورحوض سایهٔ مطبوعی می‌انداختند و اول بهار عطر گل سرخ که استاد در قدحهای بزرگ جا می‌داد تازگی و طراوت هوا را حتی در آتلیهٔ خفه و تاریک او هم منعکس می‌کرد. استاد با فروش پرده‌های نقاشی به اعیان عواید خوبی کسب می‌کرد اما هرچه داشت و نداشت توسط آقا رجب خرج می‌شد. اگر چه خودش به تجملات زندگی کمتر علاقه داشت، اما می‌کوشید که زندگی آقارجب و بچه‌های او را که یکی از آنها در آن ایام قبل از تبعید استاد به کلات دوازدهساله بود، مرفه‌تر تأمین کند. دوتا بچهٔ آقارجب را مانند بچه‌های خودش می‌دانست، تمام محبتی که در قلبش بود برای آنها صرف می‌کرد. به‌خاطر آنها از آنچه از دستش برمی‌آمد کوتاهی نمی‌کرد. اسباب‌بازیهای فیروز پسر آقارجب کمتر از آنچه در اختیار یک بچهٔ خانواده‌های متوسط است نبود. فیروز را به‌دبیرستان فرستاده بود و رفتار این پسربچه با همشاگردیهایش مانند رفتار پسر آقارجب نبود. معهذا زندگی خودش در سه اطاق می‌گذشت. یکی از آنها کارگاهش بود، انباشته از تابلوهای گوناگون و کتابهائی به‌زبان فرانسه و ایتالیائی و چارچوب و رنگ و مقوا و توال و چارپایه و لوازم دیگر یک کارگاه نقاشی. اغلب در همین اطاق غذا می‌خورد. گاهی هم همانجا روی یک تخت چوبی می‌خوابید. در اطاق دیگر از دوستانش پذیرائی می‌کرد. اطاق سوم که اطاق خوابش نامیده می‌شد، مملو از کتاب و تابلو بود. در این اطاق معمولا کارهائی را که نمی‌خواست به کسی نشان بدهد پنهان می‌کرد.

آقارجب می‌گوید که گاهی در شبهای تابستان، موقعی که آسمان نیلگون و جواهرنشان بود، روی بام می‌رفت و آخر شب مدتها پس از آنکه آقارجب و زنش در خواب غرق شده بودند، آهسته پائین می‌آمد و تخت‌خواب سفری را از کارگاه نقاشی برمی‌داشت و روی بام می‌رفت و آنجا دراز می‌کشید.

در اینگونه مواقع تا سحر بیدار می‌ماند و آفتاب که تیغ می‌زد

تخت را پائین می‌آورد و در کارگاهش که در تابستان گرم و خفه بود می‌خوابید.

خاطرات آقارجب، همین خاطرات گسسته که از زبان مرد تو داری باید بیرون آید، تنها تذکره‌ایست که از زندگانی این مرد عجیب می‌توان ترتیب داد. بدبختانه آقارجب مردی عامی و بیسواد است. مثلا او نمی‌داند که استاد تابلوهای گوناگون را درچه سالهائی کشیده و تنها کلیدی که برای گشودن راز زندگانی او وجود دارد بی‌اثر می‌شود. یا اگر می‌داند خاطره‌ای گسسته و بی‌بند و بار است. مثلا می‌گوید: «به نظرم همان سالی که آن آقای بلندقد (مقصودش خیل‌تاش است) پیش آقا می‌آمد تابلو «دوره‌گردها» را ساخته است.» و یا همان‌وقتها که مستر آمریکائی از استاد تابلو می‌خرید نه، یکسال پس از آن، زن ناشناس مدل می‌نشست. و یا وقتی که پسر دوم او را به‌مدرسه فرستادند، طرحی از او در حالیکه زیر درخت افتاده و خوابیده بود کشیده است.

با وجود این، آقارجب داناتر از آن حدیست که جلوه می‌دهد. من نمی‌توانم تصور کنم که استاد می‌توانسته است دهسال و بلکه بیشتر با چنین مرد ابلهی زندگی کند. بنابراین اگر سری در کار استاد باشد، این دهقان همدانی هم از آن با خبر است. منتها من از خودم می‌پرسم: «چرا به کسی چیزی نمی‌گوید؟»

چقدر سعی کردم مطلبی ولو مختصر دربارهٔ زن ناشناس که به عقیدهٔ من چشمهای مرموز باید از آن او باشد از این آقارجب بدست آورم. نمی‌داند، از یادش رفته، به‌خاطر ندارد که استاد آن پرده را تمام کرده یا نه. نمی‌داند که این زن چه سنی داشته. یادش نیست که خوشگل بود یا نه. فراموشش شده که چند مدت می‌آمد و می‌رفت. این را می‌داند که استاد وقتی کارش تمام می‌شد، او را به‌خانه می‌رساند.

— تو به‌خانهٔ این زن هیچوقت نرفتی؟

— نه، یادم نیست.

— فکر کن، بلکه خانه‌اش به‌یادت بیاید.

— یادم نیست.

— پرده‌ای که آقا از این زن کشیده یادت هست؟

— نه، آقا.

— زن لخت نبود؟

— نه. آقا دین و آئینش محکم بود.

— می‌دانم. اما آقا آخر زنهای لخت هم کشیده است.

— بله، آنها را آقا در فرنگستان کشیده. اینجا از اینجور پرده‌ها ندارد. من که ندیده‌ام.

— چه می‌گوئی آقارجب؟ بعضی از این زنهای لخت صورت دختران ایرانی را دارند.

چطور می‌شد آقارجب را قانع کرد. او باور نمی‌کرد. آقایش را مجسمهٔ پرهیزکاری و پاکدلی می‌دانست و عقیده داشت که ارتکاب هرآنچه به‌نظرش خلاف دین و درستی بود از عهدهٔ اربابش برنمی‌آمد. آقارجب آقائی برای خودش ساخته و هیچ ممکن نیست واقعیت زندگی استاد را از این مرد درآورد.

مکرر سعی کردم که پردهٔ «چشمهایش» و اهمیتی را که این تابلو دارد برای آقارجب روشن کنم. کوشیدم به‌او بگویم که چه رمزی باید در این پرده نهفته باشد. موضوع فقط زبردستی استاد در جلوه‌گر ساختن این چشمهای مرموز با حالات گوناگون و معانی جوراجور نیست. می‌خواستم به‌او حالی کنم که با کشف مطلبی که «چشمهایش» بیان می‌کند می‌توان به‌یک نکتهٔ اساسی که در زندگی استاد پنهان است و برای معاصرین دانستن آن ضروری و سودمند است پی‌برد. بالاخره معلوم نیست چه شد که استاد را از تهران تبعید کردند. به‌چه دلیل او را به کلات فرستادند؟ چه کرده بود؟ رئیس نظمیه فراری گفته بود که به‌او دستور قتل نقاش را داده بودند. برای چه؟ می‌خواستم به‌آقارجب این نکته را حالی کنم که اگر ما بفهمیم آن زن ناشناسی که در آخرین روزهای اقامت استاد در تهران با او آمد و شد داشته و مدتی مدل نشسته است کی بود، شاید بتوانیم بفهمیم که چرا استاد را تبعید کردند. شاید معلوم شود که او را در کلات کشته‌اند. بالاخره اینها برای مردم لازم است، دانستن این نکات برای نسل رزمجوی امروز سودمند است.

مرد لجوجی است این آقارجب. نمی‌توانم باور کنم آدمی که شاید دوازده‌سال بلکه بیشتر در خانهٔ استاد زندگی کرده و همه کارهٔ او بوده، نداند که چرا استاد را گرفته‌اند.

ساعتها در دفتر مدرسهٔ نقاشی که امروز به‌نام استاد خوانده می‌شود، من با این آقارجب صحبت کرده‌ام و او خوب فهمیده که من چقدر علاقه‌مند به‌آشنائی با این زن ناشناس هستم.

آقارجب با قیافهٔ آرام حرفها را می‌شنود، مژه نمی‌زند. در خطوط صورتش علائم تعجب و شادی و غم و جهل دیده نمی‌شود. گاهی انسان حق داشت از خود بپرسد که آیا این مرد آرام و متین است یا ابله و خرفت؟ نمی‌شد فهمید که حافظه‌اش سست است و یا اینکه مهر خاموشی برلب زده. هرچه از او می‌پرسیدی آرام و متین جواب می‌داد، «آره»، «نه» اما چشمهایش در عین‌حال گاهی برق می‌زد، مثل اینکه دندان روی جگر می‌گذاشت و سؤال کننده را نامحرم می‌دانست. گوئی با کشف رازهای استاد به‌مقدسات توهین کرده است. در عین آرامش یک حالت اضطراب در وجود او می‌لولید و آقارجب گوئی می‌کوشید که پریشانی بر او غلبه نکند و نقابی که برصورت زده بود نیفتد. گاهی حوصلهٔ من سرمی‌رفت و به‌خود می‌گفتم که خودش را به‌نفهمی می‌زند و هوشیارتر از آن حدیست که خود را جلوه می‌دهد. اینها همه به‌جای خود درست. باید در نظر داشت که من در این مدرسهٔ نقاشی اکنون از شهریور به‌بعد ناظم هستم و آقارجب، ناسلامتی، فراش این مدرسه و از زیردستان من است. چند روز پیش از او می‌پرسم: «آقارجب، هیچ صورت این زن که مدل آقا بود به‌خاطرت نمی‌آید؟»

— چرا، آقا.

— خوب، می‌توانی بگوئی که چه شکلی بوده است؟

— بله!

تعجب کردم و از او پرسیدم: «چطور یکمرتبه صورتش به‌خاطرت آمد؟»

در جواب من گفت: «برای اینکه چند روز پیش آمده بود اینجا.»

— چه می‌گوئی، آقارجب؟ اینجا چه کار داشت؟

— آقا جزو تماشاچیها بود.

— چه روزی آمد اینجا؟

— روز پنجشنبه بعدازظهر.

— چرا پس به‌من نگفتی؟

— ای آقا؟ می‌خواهید چه کار کنید. خوب نیست وقتی زنی می‌آید تابلوهای آقا را تماشا کند، من بیایم شما را بیخودی خبر کنم.

هفته‌های متوالی تمام روزهائی که موزهٔ مدرسه برای تماشای عموم مردم باز است، خودم تمام روز در تالار موزه نشستم و به‌آقارجب دستور دادم بمحض اینکه زن ناشناس آمد به‌من خبر بدهد. اما زن نیامد. آن روز پنجشنبه کلیه جوازهائی را که به‌نام واردین صادر شده بود، بازدید کردم. پانزده نفر زن آمده بودند. از میان آنها پنج زن تنها بودند و اسم هیچکدام از آنها با اسامی خانمها و دختران آشنای استاد تطبیق نمی‌کرد.

از آن روز به‌بعد خودم دفتری ترتیب دادم و نام مراجعین موزه را ثبت کردم و اسامی پنج زنی را که تنها آمده بودند به‌خاطر سپردم. فقط یکی از آنها اسم شخصی خودش را نوشته و نام خانوادگیش را پنهان کرده بود. اسم این زن فرنگیس بود.

ناگهان برقی به‌شعور من زد. زن ناشناس روز پنجشنبه ۷ دی آمده بود و روز ۷ دی سال ۱۳۱۷ روز مرگ استاد است.

بالاخره زن ناشناس را یافتم. با او آشنا شدم.

سالهای زیادی از روز مرگ استاد می‌گذرد. نقاشان جوانی از فرنگ برگشته و از مدرسه‌ها بیرون آمده‌اند. کمابیش نقاشی هم وسیلهٔ نان خوردن شده است. عده‌ای طرح آگهی تجارتی می‌کشند، صحنهٔ تئاتر را می‌آرایند، کتب را مصور می‌کنند، صورت اشخاص را می‌کشند و کاریکاتور برای روزنامه‌ها می‌سازند. بعضی از شاگردان سابق استاد و بسیاری از فرنگ برگشته‌ها خودشان کوس استادی می‌زنند. نمایشگاه نقاشی ترتیب می‌دهند. در دانشگاه یک هنرکده باز شده و تدریجاً می‌توان گفت که استاد کم کم دارد فراموش می‌شود. و حالاست که من می‌توانم یادداشتهای خود را دربارهٔ نقاش هنرمند و انسان بزرگواری که جانش را فدای هنر و حیثیت خود و مردم کشورش کرد منتشر کنم.

در سالهای نخستین پس از شهریور، نوشتن شرح زندگی استاد برای بسیاری نانِدانی شده بود. هر که هرچه به‌قلمش می‌آمد می‌نوشت. حوادث عجیبی از زندگانی او نقل کردند. یکی از مقاله‌نویسان حتی گستاخی را به‌حدی رساند که در نهایت بیشرمی ادعا کرد که مدت سه سال با استاد در تبعید مکاتبه داشته و استاد تمام اسرار زندگیش را برای او نقل کرده است.

ولی آنچه منتشر شد جز ابتذال چیزی نبود. اما آن قصه‌های بی‌سر و ته دیگر فراموش شده و جا دارد که وقایع مهم زندگی او یا اقلا حوادثی که برسر او آمده و کوششی که در راه هشیاری مردم داشته و

مراحل فداکاری و گذشت او به‌گوش معاصرین برسد.

من ادعا نمی‌کنم که چیزی دقیق و صریح از نبرد او با قوای اهریمنی استبداد می‌دانم. اما می‌کوشم اقلا روحیهٔ او را، مکنونات قلبی او را که بزرگی و دلیری و پاکی و در عین حال معایب او را آشکار می‌سازد بنمایانم. اقلا این را می‌توانم بگویم که استاد ماکان نقاش بزرگی بود، فقط برای اینکه به‌کار خود ایمان داشت و مطمئن بود که بوسیلهٔ هنر نقاشی دارد با ظلم و آزادی‌کشی مبارزه می‌کند. او فقط یک هنرمند نبود، او هنرمند بزرگی بود برای آنکه انسان بود و از محنت دیگران در غم. نقاشی برای او وسیله‌ای بود در مبارزه با ستمگری. هنرپروری او جنبهٔ اجتماعی و مردم‌دوستی داشت. استاد می‌خواست به‌مردم خدمت کند و از این راه نقاشی می‌کرد و فقط به‌همین دلیل هنرش به‌دل می‌نشست.

من هنوز در کنج مدرسهٔ استاد نشسته‌ام و هرچه اسم او از زبانها بیشتر می‌افتد احترام من به‌او بیشتر می‌شود. برای من این مدرسه معبدیست و از وقتی آقارجب مرده من خود را متولی این حرم می‌دانم.

الان که دارم این یادداشتها را تنظیم می‌کنم صورتی از استاد که یکی از شاگردانش پس از مرگ او ساخته در برابرم است.

صورت کشیده‌ای داشت، پیشانیش بلند بود. گونه‌ها برجسته، بینی شکسته، چشمها درشت و نافذ، ابروها کمانی، چانه پهن و ته باریک. عینک شاخی سیاهی می‌زد و هروقت خیره به‌چیزی می‌نگریست، گوئی می‌خواست با مقاش رگ‌وپی را از میان گوشت و پوست و استخوان بیرون بکشد.

از نگاه او لطیف‌ترین تارهای روح انسانی به‌ارتعاش می‌آمد. نگاه می‌کرد و می‌دید، آنچه از نظر همه رد می‌شد او بیرون می‌آورد. از آثارش پیداست. آنچه در طبیعت مردم ایران پنهان است، او عریان می‌نمود.

تصویری را که نقاش از او ساخته با عکسی که از سالهای زندگی او در دست است، مقایسه می‌کنم. تمام حالت در لبخندیست که دور لبان او پرپر می‌زند؛ خندهٔ عارضی نیست، خندهٔ ذاتی است، نشانهٔ تلخی

زهری است که زندگانی او و مردم دوروبر او را مسموم می‌کرد. این لبخند همیشه دور لبها و زیر چشمهای او لانه کرده است. نقاش هم سعی کرده که این لبخند را ثبت کند، بدون اینکه در خطوط صورت علائم خنده دیده شود. اما چقدر فرق است با خندهٔ طبیعی که درعکس برجسته جلوه‌گر شده. این لبخند از شادی نیست. این لبخند نمی‌رساند که از زندگی برخوردار می‌شد. این لبخند از فرط تأثر است، مثل اینکه استاد می‌خواست بگوید: چه شیرین است، چه شیرین می‌تواند باشد. افسوس که ما تلخی آنرا می‌چشیم.

با وجود این، نقاش جوان استاد را مطابق سلیقهٔ خود جلوه‌گر ساخته. او چیز دیگری دیده. او انسان رازدار و آرامی را خواسته است بنمایاند، او فقط آنچه از استاد همه می‌دانسته‌اند حکایت کرده است. اما چقدر تفاوت است بین این استاد و استادی که زن ناشناس به‌من معرفی کرده. شاگرد استاد در تصویری که الان در برابر من است، چیزی اضافه برآنچه من دربارهٔ او گفته‌ام ندارد حکایت کند. مرد بلند‌همتی بود، خون دل می‌خورد. آرام بود و تودار. با کسی دوست نمی‌شد، از همه کناره‌گیری می‌کرد. از رجاله‌ها، از پشت‌هم‌اندازها، از آنهائی که نان را به‌نرخ روزمی‌خوردند، از آنهائی که جز شکم و تن خودشان هدف دیگری در زندگی نداشتند، بیزار بود. نمی‌توانست قیافهٔ آنها را تحمل کند. ناگهان از محفل آنها برمی‌خاست و بدون اینکه حتی عذر بیاورد می‌رفت. درعین حال با همه دوست و آشنا بود. وقتی صفا و پاکدلی احساس می‌کرد، ازصمیم قلب شیفته می‌شد. در محنت آنها شریک بود. خودش را می‌توانست تا حد آنها پائین آورد و یارمهربان آنها باشد. به‌آنها کمک می‌کرد و غم آنها را می‌خورد.

هرکس را که به‌خانه‌اش می‌آمد می‌پذیرفت. ساعتها وقت گرانبهای خود را با مردم عادی صرف می‌کرد. بطوریکه همه خود را از دوستان صمیمی او می‌دانستند. بموقع مغرور و متکبر بود. اگر هزاربار کسی از او دیدن می‌کرد، تا از کسی خوشش نمی‌آمد، تا برای کسی احترام قائل نبود، به‌دیدنش نمی‌رفت.

بدون اینکه فخر و مباهات کند ارادهٔ خودش را بر همه تحمیل

می‌کرد. زیربار زور نمی‌رفت. تا از ته دل چیزی را نمی‌یافت دل نمی‌باخت و دل نمی‌کند. خوش‌لباس بود و پابند به‌نظم و ترتیب. کارگاه او جمع پریشان بود. اینطور او را همه می‌شناختند و همینطور هم نقاش او را ساخته.

اما زن ناشناس از میزان مقاومت او، از خودداری او داستانها دارد. این جنبهٔ زندگی او را این زن باید حکایت کند.

من این زن را با صفت ناشناس خواهم خواند. چون خودش مدعی است که هیچکس او را تا به‌حال نشناخته، بگذاریم این خودخواهی را داشته باشد.

آشنائی من با او جور غریبی بود. غریب به‌نظر او آمد اما من دقیقاً حساب کرده بودم. چندین سال روز۷ دی دستور دادم که موزه را تعطیل کنند. خودم در دفتر مدرسه می‌نشستم و مراقب بودم که کی این روز تاریخی به‌دیدن موزه می‌آید. من در این مدرسه فقط ناظم هستم. مدرسهٔ استاد از آن ادارات دولتی است که سرقفلی دارد. همه‌ماهه مقدار هنگفتی پول ظاهراً صرف تعلیم شاگردان این آموزشگاه می‌شود. قریب چندین میلیون تومان در۱۳ سال اخیر، یعنی از زمان تبعید استاد به‌کلات، در این مدرسه خرج شده و تا به‌حال ۱۳ هنرمند هم از آن فارغ‌التحصیل نشده‌اند اما اقلا ۱۳۰۰ نفر لیسانسیهٔ هنرهای زیبای فارغ‌التحصیل این مدرسه در ادارات دولتی از ادارهٔ معادن‌گرفته تا بانک‌کشاورزی و پیشه و هنر مشغول رتق وفتق امور هستند. مدیریت این مدرسه مداخل فراوان دارد. هر وزیری که عوض می‌شود مدیر مخصوصی سر این مدرسه می‌گذارد. بنابراین هرسال اقلا این مدرسه دو مدیر به‌خود می‌بیند، ولی دهسال است که من ناظم هستم، بدیهی است که اختیارات من بحدیست که می‌توانم روز هفتم دی، هرسال به‌بهانه‌ای، یکبار به‌عذر اینکه تالار موزه باید پاکیزه شود، یکبار به‌اسم اینکه سقف دارد چکه می‌کند، باز دیگر به‌بهانهٔ اینکه خودم ناخوش هستم موزه را تعطیل کنم. سه چهارسال گذشت و کسی نیامد. زن ناشناس نیامد تا روز۷ دی امسال.

اکنون پانزده‌سال از روزمرگ استاد می‌گذرد.

روز هفتم دی تالار موزه را دادم قفل کردند. خودم در دفتر نشستم. از پنجرهٔ اطاقم می‌توانستم مراجعین را ببینم. ساعت چهار و نیم بعدازظهر بود. شاگردان داشتند از حیاط خارج می‌شدند. بیشترشان رفته بودند. اتومبیل شیکی دم در آهنی مدرسه نگه داشت. زنی که خود ماشین را می‌برد از آن پیاده شد.

زنی با قد متوسط، سیاه‌پوش، موقر و خوش‌اندام وارد حیاط شد و بطرف سرسرا رفت. چند قدمی که نزدیک شد، نگاهی پر از تعجب به‌سرسرا انداخت. معهذا راهش را ادامه داد. از یکی از شاگردها که از پله‌ها پائین می‌آمد چیزی پرسید.

من فوراً پنجرهٔ اطاقم را باز کردم و پرسیدم: «خانم، چه فرمایشی داشتید؟»

دلم تپ تپ می‌کرد. بزور خودم را نگهداشتم. حس می‌کردم واقعه‌ای که سالها چشم براهش بودم دارد اتفاق می‌افتد. گوئی به خودم مژده می‌دادم: یافتمش، صاحب چشمها را پیدا کردم. این آن چشمهائی است که استاد مرا عذاب داده. اما هنوز خود چشمها را ندیده بودم.

خانم خوش‌اندام از شنیدن صدای من یکه خورد. سرش را بالا کرد، نگاهی با چشمهائی که ابداً مرموز وگیرا نبود به‌من انداخت. خنده‌اش مانند آفتاب بهاری که برفهای سر کوه را آب می‌کند دل آدم را شاد می‌کرد. اما همین خنده وقتی تکرار می‌شد، آدم حس می‌کرد ساختگی است. با لحنی شیرین و مؤدب و مهربان گفت: «ببخشید، آقا. آمده بودم موزهٔ این مدرسه را تماشا کنم.»

می‌خواستم از همان پنجره جواب سربالائی بدهم و روانه‌اش کنم. چون صدا خیلی عادی و معمولی بود. من آن زن ناشناس را جور دیگر تصور می‌کردم. اما آهنگ مؤدب و مهربانش مرا از رو برد. بعلاوه دودلی آدم را در زندگی به کارهای عجیبی وامی‌دارد.

— بفرمائید توی دفتر تا خدمتتان عرض کنم.

از سرسرای مدرسه وارد عمارت شد. آخ، کاش آقارجب زنده بود. این را که نمی‌توانست از من پنهان کند. بی‌رودرواسی در حضور خانم

ازش می‌پرسیدم: آیا این همان زنی نیست که مدل می‌نشست؟ اما این زن با این صورت زیبا و با این وقار و سنگینی اگر مدل هم نشسته باشد باید دلیلی داشته باشد. فراش خانم را به‌اطاق من آورد.

همینکه وارد شد، مانند کسی که سالهاست مرا می‌شناسد و یا مردمی که همهٔ خلق را دوست و خویشاوند خود می‌دانند، گرم و خودمانی گفت: «آقا، فراشتان هم عوض شده است.»

اینجا دیگر من خودم را باختم. رنگ از صورتم پرید. فوری یقین کردم که این زن دروغی می‌خندد. هرجمله که می‌گفت پشت سرش یک خندهٔ بلند شنیده می‌شد. درعین حال این خنده نمکین و دل‌انگیز بود.

پرسیدم: «کی فراشمان عوض شده است؟ غلام الان سه‌سال و چند ماه است که در این مدرسه کار می‌کند.»

با همان آهنگ شیرین و مؤدب، با همان خندهٔ تصنعی گفت: «عجب، پس شاید اشتباه می‌کنم.»

این زن مهارتی در تقلید و تصنع داشت. از همان دقیقهٔ اول احساس کردم که با یک زن عادی سروکار ندارم. ناگهان، ولو برای چند لحظه هم شده، یقین حاصل کردم که خودش است. لحظه‌ای چند به‌چشمهایش خیره شدم. هیچ شباهتی بین این چشمها و چشمهای تصویر روی پرده نبود. اما پیشانی او ولب و دهن و زلفهای سیاه و صاف و بینی کشیده قلمی شباهت داشتند. منتها معلوم بود که گذشت روزگار این لب و دهان را هم پیر کرده است. دندانهای سفید یکدست داشت و همین دندانها و لبهای باریک خندهٔ او را دلفریب می‌کرد، این زن بخوبی می‌دانست که با خنده‌اش چه تأثیری در دیگران دارد. پالتوی گشادی که آنروزها مد بود برتن داشت. پالتو سیاه بود. یخه و برگردان سرخ رنگ، ابریشمی، صورت زن را روشن‌تر و باطراوت‌تر جلوه می‌داد. آستر سرخ پالتو برق می‌زد و نرمی و صافی آن از دور هم ادراک می‌شد. تکمه‌های پالتو باز بود، کیف مشکی را به‌بازویش آویخته و دستش را به کمربند قرمزرنگ براقی که روی پیراهن سیاهش بسته بود قلاب کرده بود. پاهایش کشیده، متناسب، ورزیده و پسندیده می‌نمود.

یقینم شد که با این زن باید استادانه بازی کنم والا این زن می‌رود و من بیچاره باز هم باید خون دل بخورم. آنچه استاد کشیده هیچ، منهم باید بسوزم و چشم براه باشم. گفتم: «تشریف آورده بودید که موزهٔ مدرسه را تماشا کنید؟»

— بله، خیلی میل داشتم که آنرا ببینم.

— بدبختانه امروز موزه تعطیل است. از برف و باران چند روز اخیر سقف اطاق چکه می‌کند و برای اینکه به‌تابلوها صدمه‌ای نرسد یک هفته موزه را تعطیل کرده‌ام تا پس از تعمیر شیروانی مجدداً برای تماشای عموم بازشود.

— پس موزه تحت نظر شماست و اگر بخواهید می‌توانید به‌من اجازه بفرمائید که آنرا تماشا کنم.

— البته ممکن است، اما خوب، خانم، می‌دانید که کار اداری است و اشکال دارد.

با چنان ملایمت و شیرینی به‌من جواب داد که من خواهی نخواهی مجبور بودم رام شوم و هرچه بیشتر پافشاری می‌کردم او نرمتر می‌شد. من اگر یقین داشتم که این بانوی زیبا و آراسته همان زن ناشناس صاحب چشمهاست، حتماً تسلیم نمی‌شدم و او را وادار می‌کردم که از من بیشتر خواهش و تقاضا کند تا او را مطیع کنم و به‌زانو درآورم. یقین داشتم که زن استاد را می‌شناخته است. درعین حال دو دل بودم. می‌بایستی شخصیت و ارادهٔ خود را به‌او نشان دهم. اما عیب کار این بود که تزلزل خاطر، راه مرا سد می‌کرد و من مجبور بودم دست به‌عصا بروم. چندبار آرزو کردم که آقارجب زنده باشد و اقلا یکبار به یک سؤال من جواب صریح بدهد. به‌من گفت: «اشکال اداری را همیشه می‌شود رفع کرد. بعلاوه من مسافر هستم و اگر امروز تابلوها را نبینم دیگر فرصت نخواهم کرد.»

این تهدید نبود. این زن فقط به‌قصد دیدن آثار نقاشی استاد ماکان روز پانزدهمین سال مرگ استاد به‌تهران آمده بود، اما من تهدید تلقی کردم و محکمتر جواب دادم: «ممکن است از خانم استدعا کنم که روز دیگر تشریف بیاورند؟»

— نه، آقا چنین تقاضائی نکنید، نمی‌شود.

زن ناشناس یکه خورد. صورت خندان غم‌انگیز و جدی جلوه‌گر شد. اما این وضع چندثانیه بیشتر طول نکشید. سرش را تکان داد. باز هم خنده سیمایش را تابناک کرد و دندانهای سفید و یکدستش را نمایان ساخت. گفتم: «چرا؟ مگر امروز روز خاصی است؟»

— نه، امروز روز خاصی نیست. اما دلم می‌خواست می‌توانستم آثار استاد را ببینم.

دیگر داشت مأیوس می‌شد. داشت جا خالی می‌کرد. ازفرصت استفاده کردم و پرسیدم: «ممکن است از خانم استدعا کنم که خودشان را معرفی کنند؟ من ناظم این مدرسه هستم.»

— ای آقا، به‌من چکار دارید؟ من هر که باشم از شما تقاضا می‌کنم اجازه بفرمائید امروز اینجا را تماشا کنم. برای اینکه دیگر فرصت ندارم. ازشما خیلی ممنون هستم.

—شاید خانم خودشان هنرمند هستند. شاید خودتان نقاش هستید. آنوقت البته استثناء جایز است، ممکن است برای روزنامه یا مجله‌ای مقاله‌ای می‌خواهید بنویسید. البته اجازه به‌شما دادن هر که هم باشید خالی از اشکال نیست. اما دلیل هم همیشه می‌توان پیدا کرد. مثلا ممکن است به‌عذر اینکه وضع رقت‌بار تالار موزه را به‌شما نشان بدهم بگویم در را بازکنند. مقصودم ازمعرفی خودتان این بود. والا می‌فرمائید بنده چه بکنم؟ من به‌این موزه علاقه‌مند هستم. اگر بدانم که توصیهٔ شما به‌اولیای امور باعث خواهد شد که درساختمان بنای جدید این مدرسه تسریع شود حاضرم ازالان تا فردا صبح درتالار را فقط محض خاطر شما باز بگذارم. از این گذشته بالاخره هر کس که به‌قصد تماشای موزه می‌آید باید قبلا جواز ازدفتر مدرسه بگیرد.

به‌نظرم دلش به‌حال من سوخت. با نظر رقت‌انگیزی به‌من نگریست. مثل اینکه ازشیرین زبانی من متأثر شد. شاید این لحن اداری من رقت او را برانگیخت.

ناگهان حادثهٔ عجیبی اتفاق افتاد. با وجود تمام انتظاری که داشتم، با وجودی که سالها منتظر چنین پیشامدی بودم، باز هم عجیب

بود. به‌من گفت: «اسم من فرنگیس است. اگر از شما خواهش کنم که اجازه بفرمائید من امروز فقط نیم‌ساعت این موزه را تماشا کنم و بروم، باز هم استدعای مرا رد می‌کنید؟ من نه هنرمند هستم و نه نقاش و نه روزنامه‌نویس. اما خیلی دلم می‌خواهد امروز این تابلوها را تماشا کنم.»

اما حادثهٔ عجیب بیان این جمله نبود، لحنی که با آن مطالب خود را ادا کرد نبود. اینهم نبود که فرنگیس بی‌اسم خانوادگی اسم همان زنی است که پنج‌سال پیش روز هفتم دی به‌دیدن نمایشگاه آمد و چند روز بعد از آن آقارجب به‌من گفت که او را در تالار دیده است. نه، من دیگر یقین داشتم که این زن خودش است. از میان پنج زنی که روز ۷ دی پنج‌سال پیش به‌دیدن موزه آمدند و رفتند، یکی به‌نام فرنگیس بود و این زن نام خانوادگی خود را نگفته بود. من تمام آمار تماشاگران را در نظر داشتم. در طی این پنج‌سال مکرر دختران و زنانی با نام فرنگیس آمدند، اما همهٔ آنها اسم خانوادگی خود را همراه اسم شخصی می‌نوشتند. من با همه صحبت کرده بودم. با چه دلهره‌ای حرفهای آنها را می‌شنیدم. اما آنچه وجه امتیاز آن زن ناشناس باید باشد، یعنی نگاه نافذ چشمها در این زنان و دختران نبود. فقط یک فرنگیس بی‌اسم خانوادگی پنج‌سال پیش در چنین روزی آمده بود و امروز، روز ۷ دی، یعنی روز پانزدهمین سال‌مرگ استاد باز آمده است. آنهم با چنین نگاهی! دیگر شکی باقی نمی‌ماند که این زن خودش است. خود همان فتانه یا فرشته‌ایست که استاد را به‌پای گور کشانده و یا او را برای مدتی خوشبخت کرده است. از همین جهت حقش بود که بیشتر پافشاری کنم و او را آن‌روز راه ندهم تا باز هم بیاید و به‌زانو درآید و تسلیم من شود و اسراری را که من آرزوی کشف آنها را داشتم بروز بدهد.

اما ناگهان حادثهٔ عجیبی اتفاق افتاد. وقتی گفت: «اگر من از شما خواهش کنم...» چشمهای این زن حالت عجیبی به‌خود گرفت. من نمی‌توانم بگویم که چه حالتی بود. استدعا کرد؟ التماس بود؟ می‌خواست دل مرا آب کند؟ می‌خواست مرا با این چشمهای فتنه‌انگیز

بشوراند؟ نمی‌توانم حالت این چشمها را بیان کنم. احساس کردم وزنهٔ سنگینی دارد دل مرا از محفظه‌اش می‌کند. ترسیدم، پریشان شدم، آن حالی به‌من دست داد که گفتنی نیست. اما این را که می‌توانم بگویم، حالت چشمها شبیه به‌حالت چشم‌های صورت روی پرده بود. میل کردم به‌هرقیمتی شده خودم بروم و این چشمهای روی پرده را ببینم. تسلیم شدم.

من تسلیم شدم، منی که خیال می‌کردم خشک و مومیائی شده‌ام، منی که جز کار اداری و استاد چیز دیگری در سر ندارم، من در مقابل این زن ناشناس زانو زدم. نگاه چشمها مرا نیز افسون کرد.

چند ثانیه‌ای از فرط غضب به‌خود می‌پیچیدم، بعد چیزی در دل من آب شد. عقده‌ای گشوده شد. زخمی سر باز کرد و خون از آن ریخت. سستی گوارائی به‌من دست داد، دیگر شناختمش. پهلوی خودم گفتم: «چه کشیده است از دست این زن!»

این خیالات، الان که دارم یادداشتهای روزهای گذشته را تنظیم می‌کنم، به‌خاطرم می‌آید. در آن لحظه اختیاری دیگر نداشتم و او، این زن فتنه‌انگیز، فوری به‌قدرت خود پی برد و برگشت که برود. از پشت میز آمدم بطرف در، آنرا باز کردم و رو به‌دالان گفتم: «غلام، بیا در را باز کن!»

زن ناشناس روی صندلی کنار میز من نشست. به‌او نگاهی نکردم. وقتی غلام وارد اطاق شد، پشت میز تحریر رفتم، کلید را درآوردم و به‌او دادم و گفتم: «تالار سرد است، ها؟ امروز که آتش نکردی؟»

— نخیر، خودتان فرمودید.

— بخاری نفتی را آتش کن، بگذار در تالار تا ما بیائیم.

فرنگیس فرصت پیدا کرد که به‌آرایش خود بپردازد. کیفش را باز کرد، آئینه‌ای از آن درآورد. نگاهی به‌صورتش انداخت، با دستمال ابریشمی گوشهٔ لبانش را پاک کرد، آئینه را در داخل کیف سرخ رنگی که در دست داشت پنهان ساخت و به‌من نگاه کرد. آنوقت دیگر نطقش باز شد، از ساختمان موزه صحبت کرد، از اینکه دوستان

هنرشناس و هنرپرور در دستگاه دولتی زیاد دارد، رئیس شرکت فرش به‌او ارادت دارد، مدیرکل وزارت فرهنگ از دوستان پوکر اوست، خود معاون نخست‌وزیر همه توصیه‌های او را می‌خواند، منتها اینها هیچکدام ازشان کاری ساخته نیست، اینها باباهائی هستند که می‌خواهند چند صباح در این ملک زندگی کنند. شریک دزدند و رفیق قافله. کسی به کسی نیست. اما او که یک زن تنها و بیکس است، قدر این موزه را می‌داند و اطلاع هم دارد که چگونه باید از یک موزهٔ نقاشی مراقبت کرد. همهٔ موزه‌های اروپا را نه یکبار بلکه مکرر دیده. او حاضر است تمام این تابلوها را بخرد و خودش ساختمان کند. بعد از وزیر فرهنگ صحبت کرد که آدم بدی نیست، اما به‌اندازهٔ گوساله از هنر سررشته ندارد.

این زن یکریز حرف می‌زد و قصدش بیان مطلبی که مورد توجه و علاقه‌اش باشد نبود. از آسمان و ریسمان می‌گفت. وارد جزئیات می‌شد. از زن وزیر فرهنگ گفتگو کرد، از دخترش چیزها می‌دانست.

من به‌حرفهای این گوش نمی‌دادم. از همان وهلهٔ اول کینه‌ای در دل گرفتم. او را دشمن خود تشخیص دادم. او را قاتل استاد شناختم. منتها نمی‌خواستم بهیچ قیمتی کینهٔ خود را بروز بدهم. می‌خواستم انتقام خود را از این زن سنگدل بگیرم. به‌من نگاه می‌کرد، آیا می‌خواست در دل و روح من رخنه کند؟

از زیر چشم متوجه تمام حرکات او بودم. همینکه دیدم به‌من می‌نگرد خود را مشغول کاری کردم. وقتی بی‌اعتنائی مرا درک کرد، پلکهای چشمش لرزید. بالای سر من تصویری از استاد بود. فرنگیس گاهی به‌آن نظر می‌افکند. در عین حال حرفش را می‌زد. به‌دیوار دست چپ، در مقابل پنجره، چند کاشی که استاد طرح آنرا داده بود به‌دیوار نصب بود. معمولا کسانی که به‌دفتر مدرسه می‌آمدند، همیشه مدتی به‌تصویر استاد چشم می‌دوختند، اما بعد رنگ آبی و درخشان کاشیها مدتی توجه آنها را جلب می‌کرد. زن ناشناس زیاد به‌آنها نگاه نکرد. گوئی آنها را زیاد دیده بود. آنگاه برگشت و به‌درخت کاج زیبائی که برف، نقره‌اندود کرده‌بود نگاه کرد. با وجود این زبانش بند نمی‌آمد.

از روی صندلی بلند شد و به‌درخت چشم دوخت. من فرصت پیدا کردم که سراپای او را ورانداز کنم. نیمرخ زیبائی داشت. این زن می‌بایستی درحدود ۴۰ سال داشته باشد. خوش‌اندام بود. باز هم دستهایش را زیر پالتوی گشاد به کمرش قلاب کرد. انگشتان بلند و کشیده‌ای داشت، پوست سفید انگشتان با طراوت و نرم می‌نمود. در صورتش هیچ علامتی از پیری دیده نمی‌شد. فقط وقتی آدم لبها و بینی را با آنچه در تصویر «چشمهایش» ثبت شده، مقایسه می‌کرد، می‌دید که تفاوتی هست. زلفهایش بلند بود و از پشت گوش تا نزدیک خط لب یک خورده بود و از آنجا تا روی شانه شکن‌شکن می‌نمود. موهای مشکی براقی داشت، مانند قاب سیاهی بود که پوست سفیدی را سفیدتر جلوه می‌دهد. یک چین در پیشانیش هویدا بود. از لب و دهان و پیشانی حالتی جلوه‌گر نمی‌شد، اما چشمها در وضع عادی غم‌انگیز و تأثرآور می‌نمود.

چند لحظه در اطاق سکوت حکمفرما شد. من همه‌اش در این فکر بودم که چگونه این زن را به‌حرف وادارم، اما به‌حرف حسابی، به‌حرفی که من مشتاق شنیدن آن بودم، نه به‌حرفی که او برای تسخیر من می‌زند. پهلوی خود می‌اندیشیدم که چگونه با این زن باید رفتار کرد. آیا باید با او مدارا بخرج داد، با استدعا و التماس به‌او نزدیک شد، یا آنکه این زن پرمدعا و خودخواه را باید با قدرت شخصیت مطیع ساخت؟ همین سکوت او پرمعنی بود. هم‌اکنون داشت با من بازی می‌کرد. اقلا پس از اینکه با نگاهش مرا افسون کرد، حقش این بود که وقتی غلام را صدا زدم و به‌او دستوردادم که دراطاق را باز کند، حقش این بود که بنحوی تشکر خود را ابراز دارد. این زن به‌چشمهای خود خیلی می‌نازد. با چنین طلسمی استاد را افسون کرده بود و حالا در مواجههٔ با من هم کامیابی نصیب او شد.

منتها من مدتها بود که شخصیت خود را فدای استاد کرده بودم—من خود را برای هرگونه تحقیر و توهینی آماده کرده بودم. من رضایت داشتم که بیست‌سال دیگر هم ناظم بیچاره‌ای باشم و پشت این میز محقر بنشینم، فقط به‌امید اینکه با این زن روبرو شوم. بنابراین

بی‌اعتنائی نمی‌توانست تأثیر ناگواری داشته باشد.

شاید هم فرنگیس برآشفته بود از اینکه برای یک خواهش کوچک مجبور شده بود از آخرین و برنده‌ترین حربه‌ای که در دست داشت استفاده کند و با نگاهش مرا از پا درآورد. ممکن هم بود که هنوز حال این زن بجا نیامده باشد و برای کسب قوا آرامش مصنوعی به‌خود می‌گرفت و با من بی‌اعتنائی می‌کرد. درهرحال او به‌مقصود خود رسیده بود و اینک نوبت من بود که این فرصت را از دست ندهم و این زن را به‌حرف وادارم. یک نکته برای من مسلم بود. جان من دیگر به‌لب رسیده بود و اگر نمی‌توانستم سر این پردهٔ نقاشی را کشف کنم، از پا درمی‌آمدم. یا امروز یا هرگز!

ناگهان فکری به‌خاطرم برق زد. فرصت نداشتم که بیشتر سود و زیان نقشه‌ام را بسنجم. از پشت میز برخاستم. بطرف در رفتم. دستگیره را گرفتم وگفتم: «اجازه می‌فرمائید من سری به کلاسها بزنم؟ گاهی شاگردها در کلاس می‌مانند و این برخلاف مقررات است. آنها را از کلاس خارج می‌کنم و فوری برمی‌گردم که به‌اتفاق به‌تالار موزه برویم.»

ـــ خیلی طول می‌کشد آقا؟ ممکن است اجازه بفرمائید که من با فراش مدرسه بروم؟

آنقدر هم حوصله نداشت. آنقدر هم برای من اهمیت قائل نبود.

ـــ نه، خانم. اولاً که من باید در خدمتتان باشم. بعلاوه پنج دقیقه هم طول نمی‌کشد.

گفتم و در را بازکردم و از اطاق خارج شدم.

با کمال عجله به‌تالار موزه رفتم. غلام در را بازکرده، در آستانهٔ تالار منتظر من بود. به‌اوگفتم: «غلام، تو دیگر منتظر نباش، برو به خانه! من خودم در را می‌بندم و کلید درعمارت را به‌سرایدارمی‌دهم، برو جانم!»

بمحض اینکه غلام از پله‌ها پائین رفت، وارد تالارموزه‌شدم. چراغ روشن بود. با ولعی که هرگز در خود سراغ نداشتم بطرف پردهٔ «چشمهایش» رفتم. گوئی برای نخستین‌بار با این پرده روبرو شده‌ام،

گوئی سالها شرح آنرا شنیده وکپیه‌هائی از آن دیده ولی خود آنرا هرگز به‌چشم ندیده‌ام، گوئی از نو جوان شدم و تازه دارم با نخستین زنی که می‌خواهد خود را در آغوش من اندازد مواجه می‌شوم. چشمها دیگر برای من معنی داشت. چشمها ارادهٔ مرا هم سلب کرد. چند دقیقه‌ای به‌آنها خیره شدم، تمام فاجعهٔ زندگی استاد در نظرم جان‌گرفت. پشت این زن پرحرف را باید به‌زمین مالید، می‌نگریستم و نقشهٔ خود را طرح می‌کردم.

چراغ را خاموش کردم که از بیرون کسی متوجه نشود چه کار دارم می‌کنم. درانبار را بازکردم و پرده را از جایش برداشتم و روی میزگذاشتم و دستی روی چشمها کشیدم. مثل اینکه با لمس آنها بیشتر درک می‌کنم، بیشتر لذت می‌برم. گرد لطیفی روی پرده حس کردم، خاک آنرا با دستمال‌گرفتم. تابلو را بلندکردم و با هردودست روی سرگذاشتم و به‌انبار بردم. تابلو سنگین بود و من ناتوان، حس می‌کردم که دارم زیر بار خم می‌شوم، نفس‌زنان دومرتبه به‌تالار موزه برگشتم. چند ثانیه‌ای روی چارپایه‌ای نشستم، عرقم را خشک کردم، باز به‌دفتر آمدم وگفتم: «بفرمائید، خانم، من حاضرم همراه شما بیایم.»

روی صندلی راحت نشسته بود و تصویر استاد را تماشا می‌کرد. بمحض اینکه صدای مرا شنید، بلند شد، کیفش را که روی زانویش بود برداشت، بند آنرا به‌دستش آویزان کرد وگفت: «متشکرم، آقا.»

دم در ایستاد. در را نگاه داشتم و وقتی فرنگیس خارج شد در را بستم و قفل کردم. فرنگیس منتظر نشد که راه را به‌او نشان دهم. معلوم بود که خودش راه را بلد است. از پله‌ها بالا رفت و من دنبال او بودم. دم در تالار ایستاد. من در را بازکردم و داخل شد. در تالار را بستم و چراغهای تالار را روشن کردم. بمحض اینکه تالار روشن شد، درصورتش خیره شدم.

جای پردهٔ «چشمهایش» روی دیوار روبروی پنجره خالی بود. ناگهان در روشنائی چراغ متوجه شدم که چیزی کم است. اما فرنگیس متوجه نشد. شاید هم خیال می‌کنم نفهمید. یک نکته برای من مسلم

شد: این زن باهوش و با استعداد است و به‌آسانی می‌تواند به‌جلد آن موجودی که می‌خواهد نمایش دهد، در آید. اگر لازم شود، با یک نگاه چشم، با یک حرکت لب، و با یک چین روی پیشانی می‌تواند خود را با عاطفه، رقیق‌القلب و آشفته و فکور جلوه دهد. با یک لبخند بسیاری را از پا در آورده. شاید می‌خواست نشان دهد که متوجه چیزی نشده اما من فوری احساس کردم که تالار موزه بدون پردهٔ «چشمهایش» از آن استاد نیست. رفتم وسط تالار کنار بخاری نفتی ایستادم و زن را تحت نظر گرفتم.

فرنگیس از سمت راست شروع کرد به‌تماشای پرده‌های نقاشی استاد. من در وسط ایستاده بودم و به‌هرطرف که او می‌رفت می‌چرخیدم و او را می‌پائیدم. مقابل بعضی از این تابلوها کمی مکث می‌کرد، بعضیها را ندیده می‌گرفت و می‌رفت. این زن یک تماشا-کنندهٔ عادی نبود. خود را هنرمند هم نمی‌خواست جلوه دهد. از خود می‌پرسیدم برای چه اینجا آمده. این چه‌هوسی است؟ من همیشه او را از پشت سر می‌دیدم، به‌هرطرفی که او می‌چرخید من هم می‌چرخیدم. دیگر نمی‌خواستم به‌چشمهای این زن نگاه کنم. از نگاهش پرهیز می‌کردم. می‌خواستم از پشت حرکات او را بدون اینکه تحت تأثیر افسون چشمها و زیبائی صورت بروم تحت نظر بگیرم.

هنرمند و خبره به‌نظر نمی‌آمد، اما مانند آدمهای کنجکاو هم که هنگام تماشا بهتشان می‌زند و دهنشان بازمی‌ماند نمی‌نمود. از کنار بعضی تابلوها تند رد می‌شد. گاهی مکث می‌کرد. ناگهان چندین قدم تند برمی‌گشت و پردهٔ دیگری را زیر نظر می‌گرفت. گوئی تمام پرده‌ها را می‌شناخت و در هریک از آنها چیزی که دوست‌داشتنی بود می‌یافت. از وقتی که وارد دفتر شد، این زن نخستین بار بود که زبانش بندآمد. هنر استاد بر او تسلط یافت یا قدرت خاطرات گذشته او را کوبید؟ یا هردو؟

من مانند فرماندهی که نقشه‌ای را طرح و یا اجرا کرده و هرآن منتظر خبر پیروزی است، در اضطراب بودم، دلم می‌تپید، اما به‌کامیابی خود اطمینان داشتم. غیظم گرفته بود. بیخودی با خودم حرف

می‌زدم، به‌خودم می‌گفتم: «به‌من بی‌اعتنائی می‌کنی؟ به‌من محل نمی‌گذاری؟ برای من آسمان و ریسمان می‌بافی؟ با آدمی که در زندگی از هیچ کس توقعی ندارد و بهمین جهت زبانش دراز است؟ با آدمی که دیوانهٔ استاد است؟ با آدمی که شبها خواب چشمهای ترا دیده؟ با من؟ با کسی که از همان نگاه اول ادا و اطوار ترا دریافت و فهمید با چه کسی سروکار دارد؟ حالا ببینیم که کی شیرین زبانی می‌کند؟ حالا ببینیم که کی به‌خواهش و التماس می‌افتد؟ یقین داشته باش که افسون چشمها همان بار اول بود. دیگر گذشت، من غافلگیر شدم. مردی چون استاد را از پا در آوردی دیگر باید به‌میل و ارادهٔ من باشی.

اطمینان به‌کامیابی قطعی بود، با وجود این خورهٔ دو دلی دست از تن و جان من برنمی‌داشت و تارهای روح مرا می‌خورد. مبادا این زن برای اینکه خودش را لو ندهد، اسمی از پردهٔ «چشمهایش» نبرد؟ آنوقت من باخته‌ام. نکند که این زن خودخواه برای پنهان کردن اسرار گذشتهٔ زندگی‌اش به‌روی خود نیاورد که آن پردهٔ اصلی در تالار وجود ندارد؟ زن ناشناس داشت به‌جای خالی پردهٔ مفقود نزدیک می‌شد. تشویش من هرآن فزونتر می‌شد. درعین حال بیشتر خودداری می‌کردم. برای من موضوع این زن مرگ و یا زندگی بود. برای موفقیت یک زندگی بسته به‌موفقیتی بود که داشت نصیبم می‌شد. اگر من نتوانم اسرار زندگی استاد را به‌مردم ایران حالی کنم، دیگر چه فایده‌ای از زندگی خود برده‌ام؟ اگر مردم ایران امروز که روز تلاش و کوشش است، بفهمند که استاد چه سرناترسی داشت و چگونه مبارزه می‌کرد، اگر امروز بتوانند درک کنند که نقاش بزرگ ایران در عین حال در امور کشور خود مستقیماً دخالت می‌کرد و سرنوشت خود را با سرنوشت مردم کشورش توأم می‌دانست، بله آنوقت بیشتر تشویق می‌شدند، بیشتر می‌زدند و می‌خوردند و خورهٔ یأس و بیعلاقگی کمتر در وجود آنها تأثیر داشت. باید به‌هنرمندان گفت و فهماند که استاد نقاش را چرا تبعید کرده‌اند. اگر کسی در آن دوران ستمگری که پدر با ترس و لرز با فرزندانش همبام بود، ایستادگی می‌کرد، امروز که آزادی عمل

بیشتری در اثر کوشش و از خودگذشتگیهای همین امثال استاد و هواخواهانش برای همه کس فراهم است، هرانسان زنده‌ای وظیفه‌ای دارد.

اما دلهرهٔ من فقط به‌این دلیل نبود. خودخواهی من هم اثر مهمی داشت.

آه، اصلا آنوقت که در تالار موزه ایستاده بودم و زن ناشناس را با چشم دنبال می کردم، آنچه امروز به‌این روشنی و دقت می‌بینم، گسسته و بی‌بندوبار در نظرم موج می‌زد؛ بله، خودخواهی من هم اثر مهمی داشت.

بالاخره من تنها کسی بودم که می‌توانستم پرده از روی زندگانی پرمشقت استاد بردارم. من تمام تابلوهای او را عمیقاً و دقیقاً مورد مطالعه قرار داده بودم. تمام یادداشتهای حواشی کتابهایش را خوانده بودم. کی در بارهٔ هنرمند به‌اندازهٔ من زحمت کشیده بود، خون دل خورده بود؟ کی مثل من استاد را می‌شناسد؟

چقدر در زندگی خود کوشیدم که هنرمند شوم! بدبختانه وسیله نداشتم. باوجود استعداد! برای من دیگر جز تجسم زندگی استاد هدفی نمانده و کلید این موفقیت در دست این زن است. من حاضر بودم که در برابرش زانو بزنم، دامنش را بگیرم و از او بخواهم که تقاضای مرا اجابت کند.

زن به‌محلی که جای پردهٔ «چشمهایش» بود نزدیک شد. نگاهی به‌آن انداخت ورد شد. دو مرتبه برگشت، دستش را از کمرش برداشت سرش را به‌عقب انداخت، ناگهان خشکش زد. با سر انگشتش گردی را که قاب تابلو باقی گذاشته بود، لمس کرد. رو کرد به‌من. رنگش پریده بود. چشمهایش می‌درخشید، مثل اینکه می‌خواست بگوید: دارید مرا فریب می‌دهید؟ چه نیرنگی می‌زنی، تابلو کجاست؟ اما به‌او رو ندادم. منتظر بود که حرفی بزنم، من خونسرد بودم. دستهایم را گرم می کردم و به‌شعلهٔ کبود رنگ بخاری می‌نگریستم. این لحظهٔ پرتگاه بود. او باید به‌حرف بیاید.

— آقای ناظم، مثل اینکه جای یک پرده خالی است.

— بله، خانم، ممکن است.

— مگر پرده‌های استاد را از این تالار بیرون هم می‌برند؟

— بله، می‌برند و گاهی هم گم می‌شود. مشتری هم پیدا می کند.

— این پرده‌ها را می‌فروشید؟

— همه کاری ممکن است.

— چطور ممکن است؟

چنین انتظاری نداشت. اضطرابش بحدی بود که آنچه در صورتش پنهان بود نمایان شد، چهره‌اش غم‌زده به‌نظر آمد: منتها من خونسرد بودم و بی‌اعتناء.

— ای خانم، همه چیز ممکنست. استاد خیلی بیش از این پردهٔ نقاشی داشته، بیش از آنچه که شما الان ملاحظه می‌فرمائید. می‌برند، می‌خورند، کسی که به کسی نیست. بالاخره یک پرده زیادتر یا کمتر برای دولت فخیمه چه‌فرق می کند!

— این پردهٔ اینجا را فروخته‌اند؟

— شاید. ممکن هم هست که در یکی از کلاسها باشد و یکی از شاگردان مدرسه دارد از روی آن کپیه می کند.

— هیچ یادتان هست که کدام پرده است؟

— نه، خاطرم نیست.

مسلم بود این زن برای خاطر پردهٔ «چشمهایش» به‌حرف خواهد آمد. باز هم مدتی به‌پرده‌ها نگریست.

از من رو برگرداند. از نو متوجه آثار نقاش شد. در مقابل پرده‌ای که دومتر ونیم طول و یک‌متر واندی عرض داشت ایستاد. این پرده از کارهای عالی استاد بود، مرد خوش‌بنیهٔ قوی‌هیکلی که لباس آراسته‌ای برتن دارد، در وسط تابلو دیده می‌شود. در مقابل آئینه ایستاده و کلاه لبه‌دارش را با دست راست پائین می کشد، صورت بزرگ و پراز چین و چروکش در آئینه پیداست. قریب ثلث پرده را پالتو بلند و خوش‌برش مرد گرفته. کنار آئینه روی میز کوچکی عصای کلفتی تکیه دارد، سیگارش در زیر سیگاری دود می کند. طرف راست هیکل نحیف زنی چهل وپنجساله دیده می‌شود که دارد از اتاق

بیرون می‌آید، لباس برتن این زن گریه می‌کند. قیافهٔ زن موقر و دلنشین، اما غم‌انگیز است. لچک سیاهی برسر کرده و زیرگلوگره زده است و روی لچک یک کلاه فرنگی زنانه از حصیرسیاه دیده می‌شود. منظرهٔ این زن با لچک و کلاه بحدی مضحک است که اگر آدم فقط این قسمت تابلو را ببیند خنده‌اش می‌گیرد. مثل اینکه یک زن هرجائی می‌خواهد تقلید در آورد. اما در قیافهٔ زن شوخی و تمسخر خوانده نمی‌شود. زن گوئی از موم ساخته شده و چیزی نمانده که آب شود و وا رود. زیر پرده روی چارچوب نوشته شده «جشن کشف حجاب». این را که آدم می‌خواند، دیگر خنده‌اش نمی‌آید، کمی فکر می‌کند. چه اهمیتی مرد برای جشن قائل است. باکمال اطمینان دارد خود را برای کار مهمی آماده می‌کند. اما از قیافهٔ زن وحشت و اضطراب هویداست، می‌داند که دارد خودش را مضحکهٔ مردم می‌کند. چاره چیست؟ باید رفت، دستور است، همه باید در جشن کشف حجاب شرکت کنند. باید زنهای خودشان را همراه ببرند. مرد این امر را کاملا عادی می‌داند. مگر کسی توقع دیگری دارد؟ اما بیچاره زن!

مدتی فرنگیس در برابر این پرده ایستاد. حدس زدم که واقعاً زن ناشناس به‌عمق فاجعه‌ای که در این پرده به‌زبان گویا بیان شده، پی برده‌بود. داستان دردناکی را این پرده حکایت می‌کند: اینطور که کشف حجاب نمی‌کنند. این زن باز هم چادر به‌سر خواهد کرد و اگر هزاربار او را به‌مجالس کشف حجاب ببرند بازهم همانست که بوده. استادی و مهارت شگفت‌آوری در تجسم قیافهٔ مرد که فقط در آئینه دیده می‌شود به‌کار رفته. قیافه آرام است. هنوز صورت زن خود را با لباس تازه‌ای که به‌تن کرده با لچک و کلاه فرنگی ندیده. زن خجالت می‌کشد، شرم دارد از اینکه با این ریخت حتی خودش را به‌شوهرش نشان بدهد. گوئی دارند آنرا ازمیان چیز خارداری می‌کشند و هم اکنون خراش تیغهائی را که بدن لختش را ریش ریش می‌کند می‌چشد. اما باز منتظر درد شدیدتریست. فرنگیس پرسید: «چرا این زن زیرکلاه‌فرنگی لچک بسته؟»

گفتم: «یادتان نیست؟ دستور داده بودند که زنها حتماً با کلاه‌-

فرنگی به‌مهمانیها بیایند اما این زن نمی‌توانست موهای سفید خودش را به‌مردم نامحرم نشان بدهد. خوب نگاه کنید! از آن کلاغیهای قدیمی است که به‌سرش بسته است. برای اینکه اقلاً گردن و موهای سفیدش را بپوشاند.»

فرنگیس ازکنار پرده هم رد شد، چندین طرح از آقا رجب به‌دیوار نصب بود. من همهٔ آنها را قاب کرده بودم. فرنگیس نگاهی به‌من انداخت. من پیشدستی کردم وگفتم: «خانم، این نوکر استاد بوده است.»

— عجب!

این «عجب» نزدیک بود که اختیار را ازکف من برباید. نزدیک بود بگویم: «تف به‌روی کسی که ادا در می‌آورد!» خودداری کردم وبه‌خود گفتم: «صبرکن، این نقاب از صورت تو هم می‌افتد. بالاخره به‌حرف خواهی آمد!» بلندگفتم:«بله، خانم، این پرده‌ها هرکدام داستانی دارند. هرکدام شمه‌ای از افکار و احساسات و مرحله‌ای از زندگی استاد را حکایت می‌کند. حیف که شما فقط همین امروز را وقت دارید و دیگر نمی‌توانید به‌دیدن این نمایشگاه بیائید والا من باکمال میل حاضر بودم که کمی برای شما توضیح بدهم.»

— خیلی متشکر می‌شدم. بله، همینطور است که می‌فرمائید. من فقط همین امروز در تهران هستم و فردا از تهران می‌روم. من مکرر در روزنامه‌ها شرح کارهای استاد را خوانده بودم و هیچوقت فرصت نکردم که آنها را ببینم.

باز هم شروع کرد به‌ول گفتن و اگر جلوش را نمی‌گرفتم، باز یکه‌تاز میدان می‌شد و دور می‌گرفت. دویدم توی حرفش: «هیچ تا به‌حال کارهای استاد را ندیده بودید؟»

سؤال من برایش تازگی داشت، مخصوصاً که چون در سیلاب پرگوئی افتاده بود. فرصت تفکر نداشت. چند لحظه‌ای سکوت کرد. اما این زن قدرت عجیبی داشت و می‌توانست بتناسب وضعی که می‌خواست جلوه‌گر سازد، قیافه‌اش را عوض کند. اما همین یک لحظهٔ سکوت، همین چینی که بر پیشانی انداخت، همین که چشمهایش را

تنگ و باریک کرد، به‌من حالی کرد که درون او به‌این آرامی که می‌نماید نیست. منتها از کلمات روان و خندهٔ صورتش مطلبی نمی‌شد استنباط کرد. در جواب من گفت: «چرا، چند سال پیش هم روزی اینجا آمدم. اما خیلی سرسری تماشا می‌کردم. گمان می‌کنم که پرده‌های دیگری هم اینجا بوده است که حالا نیست.»

— مثل اینکه شما قیافهٔ فراش مدرسه را هم به‌خاطر دارید. چون وقتی تشریف آوردید، متوجه شدید که فراش ما عوض شده است. این پرده که ملاحظه می‌فرمائید تصویر آقا رجب نوکر استاد است که بعدها فراش مدرسه شد. آندفعه که اینجا تشریف آوردید، آقا رجب زنده بود و تنها کسی که از زندگی استاد اطلاع کامل داشت همان او بود که دیگر نیست.

چند ثانیه‌ای مکث کردم و بعد آرام و ملایم گفتم: «و یک زن که ناشناس مانده است...»

دیگر موقع آن رسیده بود که من آخرین تیرهای ترکش خود را رها کنم. استوار و آماده به‌حمله ایستاده بودم. خیره به‌او می‌نگریستم و می‌کوشیدم کوچکترین ارتعاشهای روح او را احساس کنم. زن ابروهایش را درهم کشید، لبانش را نیمه باز کرد. می‌خواست دروغی بخندد. خنده در لبانش خشک شد. دیگر نمی‌توانست مرا تحقیر کند و به‌بازی بگیرد، اما زبانش هنوز در اختیارش بود. گفت: «عجب داستان شیرینی! و هیچکس این زن را نمی‌شناسد؟»

— هیچکس جز من این زن را نمی‌شناسد.

دستهایم را از روی بخاری بلند کردم و به‌هم مالیدم و آهسته به‌سوی فرنگیس رفتم و چشم به‌چشمهایش دوختم. رنگم پریده بود. این بار افسون چشمهای من او را گرفت.

زن ناشناس یکبار دیگر قوای از دست رفته‌اش را جمع کرد، بلند خندید، اما صوت خنده دیگر طنین نداشت. داشت وا می‌زد. از من می‌ترسید، می‌خواست از من دور شود، اما قدمهای من سریعتر بود و او می‌کوشید دو دستی نقابی را که به‌چهره‌اش زده بود نگهدارد، در عین حال تعجب او دیگر آشکار بود.

— چه می‌گوئید؟ فقط شما این زن را می‌شناسید؟ با او روبرو هم شده‌اید؟

یک قدم دیگر هم بطرفش رفتم، دیگر فاصلهٔ ما از هم از یک‌متر کمتر بود. زن داشت خود را می‌باخت. آرام و شمرده، درحالیکه روی هر کلمه تکیه می‌کردم، به‌او گفتم: «بله با او روبرو شده‌ام.»

چیزی نمانده بود بگویم: «با او روبرو هستم». اما دیدم زن هنوز از خود اراده دارد. اراده بخرج داد. از من رو برگرداند. نگاهش را متوجه تابلوها کرد و رشتهٔ سخن را بدست گرفت: می‌خواست مطلب را عوض کند. خود سؤالی که از من کرد، می‌رساند که متزلزل شده و می‌خواست بداند که کی سرّ او را فاش کرده است. پرسید: «پس نوکرش زن را به‌شما معرفی کرده؟»

— هیچکس او را به‌من معرفی نکرده، من خودم او را شناختم.

— چند وقت است که نوکرش مرده؟

— سه‌سال پیش او فوت کرد. دارائی استاد در دست او بود و آنچه باقی ماند وقف اطفال آقا رجب است. گاهی اینجا می‌آیند.

— این پرده‌ها هم مال آنهاست؟

— نخیر، اینها را دولت خریده است. دیگر چیزی هم باقی نمانده و شاید تا چند سال دیگر اصلا همهٔ آنها از بین برود. همین الان هم بعضی از اینها کپیه است. شاگردان استاد می‌آیند و به‌اسم اینکه می‌خواهند از روی آنها بکشند تابلوها را می‌برند، اصل را می‌فروشند و کپیه را برمی‌گردانند. کسی هم که نیست اصل را از بدل تشخیص دهد.

— جای تأسف است.

دیگر حالا موقعش بود که من بگویم: «عجب!» بالاخره برای این زن ناشناس هم چیز قابل تأسفی در دنیا وجود داشت.

نگاهی به‌ساعت انداختم. مقصودم این بود که زن خیال کند عجله دارم و می‌خواهم او را هرچه زودتر دست بسر کنم و پی کار خودم بروم.

پرسید: «آقای ناظم، شما عجله دارید؟»

تیرم به‌هدف خورد. مقصودم برآورده شد. دلواپس شده بود.

به‌او کمی میدان دادم.

بالاخره فهمید که سررشته‌ای در دست من هست. خیال نکند که زنجیری او هستم و می‌تواند با من هم مانند دیگران رفتار کند. گفتم: «نخیر، خانم، عجله‌ای ندارم، ولی خوب، ما هرچه باشد زندگی داریم. باید به کار خودمان هم برسیم.»

— ببخشید! من خیلی شما را معطل کردم.

— نخیر، اهمیت ندارد. تماشا کنید.

باردیگر متوجه تابلوها شد. هنوز نصف اتاق باقی بود. در مقابل پردهٔ «خانه‌های رعیتی» بیش از دوسه دقیقه ایستاد و تماشا کرد.

ناگهان برگشت و باز به‌یکی از طرحهای مدادی آقا رجب نگاه دوخت. من فهمیدم که این چه وضع تماشای تابلوهای نقاشی است. توقف او در برابر بعضی از تابلوها به‌چه قصد بود؟ در واقع به‌عمق مطالبی که استاد حکایت می‌کرد پی می‌برد یا اینکه ساختگی می‌خواست خود را خبره و فهمیده نشان دهد؟ شاید هم این پرده‌ها را می‌شناخت و خاطرات گذشته در تخیلش رژه می‌رفتند.

«خانه‌های رعیتی» تا پس از حوادث شهریورماه در انبار بود. اغلب کسان و دوستان استاد هم آن را ندیده بودند. سه‌سال پیش در شهریور من آنرا درآوردم و در قاب گذاشتم و آویزان کردم. در این پرده نفرت و انزجار استاد از آنچه در دوران دیکتاتوری رخ می‌داد، روشن و آشکار جلوه‌گر است.

استاد یکی از خانه‌هائی را که در کنار جاده‌های مازندران مالک جدید آن استان به‌پول مردم و «برای رعایا» می‌ساخت نقاشی کرده است. شبح خانهٔ دهقانی درقسمت عقب پرده درمهتاب کمرنگ دیده می‌شود. خانهٔ نوبنیاد و آراسته‌ایست. در عین حال در نور تیرهٔ شب شوم و وحشتزده به‌نظر می‌آید. بر قلهٔ کوه پوشیده از جنگل روشنائی خفیفی محسوس است و طبیعت زیبای مازندران را یادآوری می‌کند. مزارع برنج در تاریکی شب درخشان و فرح‌بخش است. درقسمت جلو دهقان پیر و پسر جوانش پاهای خود را که مانند نیمسوز

سیاه و کدر هستند روی شعلهٔ آتش گرفته‌اند. قیافهٔ رنج کشیدهٔ پیرمرد از لذتی که گرمی آتش نصیبش ساخته می‌درخشد اما نگاه وحشتزدهٔ پسر دهقان متوجه آن طرف پرده است. آنجا پیرزنی با طنابی که در دست دارد گاو لاغر و نیمه جانی را بزور می‌کشد. دیگر حیوان رمقی ندارد و سرمای اول بهار دارد او را از پا در می‌آورد. سگ بزرگی که کنارآتش روی زمین خوابیده سرش را نیمه بلند کرده، گویی او هم متوجه اتفاق ناگواری که دارد رخ می‌دهد شده است.

فرنگیس چند دقیقه‌ای به‌او نگاه کرد و بعد کمی بیشتر فاصله گرفت تا از دور بهتر آنرا تماشا کند. پس‌پسکی می‌آمد و به‌بخاری وسط تالار نزدیک می‌شد. گفتم: «خانم، متوجه باشید به‌بخاری نخورید. ملتفت هستید که استاد در تابلو چه حکایت می‌کند.»

— شما بفرمائید.

دیگر شیرین‌زبانی از یادش رفته بود. معلوم بود که من مرعوبش کرده بودم.

— دلم می‌خواست شما می‌گفتید که چه فهمیده‌اید.

— من چیز زیادی نفهمیدم.

— می‌خواهید برایتان بگویم؟

— استدعا می‌کنم.

— این خانه‌های رعیتی است. به‌رعایا گفته بودند که خانه باید همیشه پاک و شسته و روفته باشد. مخصوصاً اوائل بهار که اعلیحضرت به‌مازندران تشریف می‌بردند، هرروز مأمورین املاک به‌خانه‌ها سر می‌کشیدند که مبادا آلوده باشد. در آن گوشهٔ تابلو آن برآمدگی که مشاهده می‌فرمائید خرابهٔ کومهٔ سابق آنهاست. دهقانان آنجا طویله برای گاو و مرغ خود درست کرده بودند و از ترس اینکه خانه‌های نوبنیاد را کثیف و آلوده‌نکنند خودشان هم در زمستان آنجا زندگی می‌کردند. اکنون هرروز انتظار شاه را دارند. مأمورین آمده‌اند و کومه‌ها را خراب کرده‌اند که دیگر آنجا بسر نبرند. چاره‌ای نیست، جزاینکه در همین خانه‌های نوساز زندگی کنند. منتها برای حشمشان طویله‌ای وجود ندارد و حیوان دارد از سرما و بیجائی سقط می‌شود.

هرگوشهٔ این پرده برای شما داستانی نقل می‌کند. طرف چپ، در قسمت جلو پرده، قسمتی از خانهٔ دیگری توجه شما را جلب می‌کند. در پنجرهٔ این خانه یک سماور برنجی و دوسه‌تا چراغ حبابدار می‌بینید. نگاه کنید چطور وق‌زده استاد آنها را ساخته. یعنی: دهقانان در نازو نعمت بسر می‌برند. چراغها را در اول بهار مأمورین املاک به‌آنها گرو می‌دهند که شاه هنگام عبور آنها را ببیند. موقع پرداخت پول این اثاثیهٔ امانتی از دهقانان کم گذاشته می‌شود. بهمین جهت گاو دیگر رمقی ندارد. پسر دهقان متوجه بلائی که دارد به‌سرش می‌آید هست و به‌آنسو نگاه می‌کند. اول بهار فصل کاروآبیاری است. دهقانان باید با پای لخت در برنجزار کار کنند. در خانه وسیله گرم شدن ندارند. نگاهی به‌این سگ باوفا بیندازید! او هم دارد به‌پیرزن دهاتی که شاید مادر این جوان است نگاه می‌کند. شاید اول همین سگ متوجه بلا شده و صاحبش را آگاه ساخته است.

— آقای ناظم، این پرده اصل است یا بدل؟

— این پرده اصل است.

— شما می‌توانید اصل را از بدل تشخیص دهید؟

— تا اندازه‌ای.

— پس چطور گفتید که کسی نمی‌فهمد.

— من می‌فهمم. کار که همیشه در دست من نیست.

— پس دست کیست؟

— دست مدیر مدرسه، دست وزیر وقت، دست جناب مدیر کل.

— اگر کسی بخواهد یکی از این پرده‌های اصل را بدست آورد، به کی باید رجوع کند؟

جانی گرفتم. داشتیم به‌هم نزدیک می‌شدیم. آن حالت ساختگی داشت از بین می‌رفت. فرنگیس احساس کرد که من می‌توانم به‌او کمک کنم. نقشه‌ای که پیش خود با شتاب طرح کرده بودم، داشت عملی می‌شد.

— تا کی باشد خانم.

— اگر من باشم؟

— شما که هستید؟

— من؟ زنی که چند روز بیشتر در تهران نخواهم ماند و هیچکس را در این شهر ندارم. پدر و مادرم هر دو خارج از ایران هستند و اگر رفتم شاید مرا هرگز نبینید.

— کدام تابلو را می‌خواهید؟

— آن تابلوئی که من می‌خواهم در این اتاق نیست.

— کدام تابلو؟

— اول بگوئید که می‌توانید خواهش مرا برآورید، تا بعد بگویم که کدام تابلو را می‌خواهم.

— بسته به‌این است که شما می‌توانید زحمت مرا جبران کنید یا خیر؟

— اگر شما تابلو «چشمهایش» را که باید آنجا باشد و حالا نیست به‌من بدهید، من پنجهزار تومن به‌شما می‌دهم.

با کمال مهارت و زبردستی که با آن خود را آماده کرده بودم، باز هم غافلگیر شدم. تصور نمی‌کردم که این زن با چنین جرأتی پیشنهادی دزدی به‌من بکند. چند لحظه‌ای مردد بودم. این چند لحظه برای من زمانی بی‌پایان بود. سکوت من زن را ترساند.

— من می‌دانم که این پول را شما برای خودتان نمی‌خواهید. می‌دانم که باید به‌وزیر و مدیر کل بدهید.

برای چه مرا وادار به‌دزدی می‌کرد؟ آیا فقط برای اینکه تصور کرد که اینجا دزدبازار و هر که هرچه است و من هم در این جنایت شریکم و یا اینکه ترسید اگر بار دیگر به‌این موزه بیاید، از این تابلوها اثری نخواهد بود. یا اینکه علاقه به‌پردهٔ «چشمهایش» به‌او جرأت داد و به‌من پیشنهاد دزدی کرد و وقتی فهمید که می‌توان آن تابلو را برای همیشه نزد خود داشت، تصمیم گرفت که شاهکار استاد را برباید و به‌خانه‌اش ببرد؟ اما چه جرأتی؟ چطور و از کجا آنقدر گستاخ شد که شرافت مرا فقط در مقابل پنجهزار تومان بخرد؟ فقط پنجهزار تومان!؟ ده‌سال است که من در این مدرسهٔ خراب شده پشت این میز لکندو نشسته‌ام و باوجود دزدهای ناتوئی که بعناوین بازرس ویژه

مالی و مدیر و وزیر به‌اینجا آمده‌اند، نگذاشتم یک صفحهٔ خط استاد بیرون برود و حالا این زن که معلوم نیست از کجا آمده، از چه راه پالتوی شیک برتن و اتومبیل شیک زیر پا دارد، آمده است شرافت مرا با پنجهزار تومان بخرد. آخ، چقدر دلم می‌خواست این زن هرزه را از مدرسه بیرون می‌کردم. چقدر دلم می‌خواست به‌او بگویم: خانم، یک بوسه به‌من بدهید و تابلو مال شما. نه، این زن هرجائی مقصود مرا نمی‌فهمد. دلم می‌خواست به‌او می‌گفتم: خانم، یک شب تا صبح در آغوش من باشید، تابلو مال شما.

از کنار بخاری رد شدم، به‌گوشهٔ تالار درست روبروی او کنار دیوار مقابل به‌فاصله‌ای که دورتر از آن در چهار دیوار تالار میسر نبود، رفتم و آنجا روی میز کوچکی که مخصوص دفتر یادبود تماشا-کنندگان بود، نشستم. پاهایم را روی هم انداختم، دستم را زیر چانه گذاشتم و به‌او خیره نگاه کردم. رنگم پریده بود.

تمام قوه و قدرت معنوی خود را جمع کردم و تصمیم گرفتم.

— خانم، فقط پنجهزار تومان؟

— شما موافقت کنید که پرده را به‌من بدهید، هرچه بخواهید خواهم داد.

— هرچه بخواهم خواهید داد؟

چشمانش برافروخته شد. غضب کرد؟ نمی‌دانم. من تمام تارهای روح این زن را یکی یکی می‌شناختم. ساعتی بیشتر پیش من نبود. اما من با این لب و دندان وگونه و پیشانی و چانه، همچنانکه اجزای صورت خودم را می‌شناختم، آشنا بودم. ساعتها پی‌درپی آنها را مطالعه کرده بودم. سالها آنها را روزی چندین مرتبه دیده بودم. فقط چشمها برای من مرموز بود. اما این نگاه غضبناک را تصور نمی‌کردم. این نگاه شبیه به‌نگاهی که نیم ساعت پیش دل مرا آب کرد نبود. این نگاه یک حیوان گرسنه بود. شاید هم قصدش تحقیر من بود؟ اما این حالت چشم فقط یک ثانیه طول کشید. در وهلهٔ اول معنای جمله را آنطوری که من در نظر گرفته بودم ادراک نکرد. اما بعد فقط به‌اندازهٔ یک چشم به‌همزدن معنای دومی آنرا پذیرفت، بطرف من آمد و باز

مؤدب و مهربان گفت: «هرمبلغی که بخواهید می‌دهم.»

اما من پافشاری کردم و بازگفتم: «هرچه بخواهم می‌دهید؟»

این بار با لحن دیگری گفتم بی‌شرمی در آن نبود. می‌خواستم از اوقول بگیرم که آنچه من می‌خواهم بدهد. او را ترساندم. اما خودم هم ترسیدم. با قدمهای تند آمد مقابل من ایستاد. خشم‌آلود به‌من نگاه کرد، با چشمهایش می‌خواست درعمق روح من رخنه کند. خیال کردم می‌خواهد مرا بزند.

بلند شدم و ایستادم و خیره به‌او نگریستم.

این بار حالت چشمها شبیه به‌همان حالت مرموز و پرمعنائی شد که استاد در پرده ثبت کرده است. حالا فهمیدم که چرا چشمها در تابلوی استاد معانی گوناگونی دارد. چراگاهی انسان را می‌گریاند و گاهی از همه‌چیز بیزار می‌کند. یک قدم دیگر آمد و گفت: «بله، هرچه بخواهید می‌دهم، بشرط اینکه بی‌شرم نباشید.»

— قبول کردم. نشانهٔ خانه‌تان را به‌من بدهید. امشب آن را به‌خانهٔ شما خواهم آورد.

— چرا همین الان نمی‌خواهید آنرا به‌من نشان بدهید؟

— بالاخره باید معامله انجام بگیرد.

— چرا نمی‌خواهید همین الان معامله انجام بگیرد؟ همینجا به‌من نشان بدهید!

— همه‌اش که نباید مطابق میل شما باشد. بگذارید یکبار در زندگی با مردی روبرو شوید که از شما استخوان‌دارتر باشد. شما تصور نکنید که حیثیت و شرافت مرا با پنجهزار تومان می‌توانید بخرید. من به‌شما قول می‌دهم که تابلو را امشب به‌خانهٔ شما خواهم آورد. از شما یک شاهی هم پول نخواهم گرفت. آنجا تقاضای خودم را به‌شما خواهم گفت.

— ببخشید! من رفتم. منتظر شما هستم. هروقت که دلتان خواست بیائید.

تنها این جمله را صمیمانه و خالی از تصنع اداکرد. مغلوب شد. مغلوبش کردم. از وقتی که با من روبرو شد، این نخستین بار بود که

خودش را به‌من نشان داد. من مست پیروزی بودم.

دیگر شیرین زبانی در کار نبود، نقاب از صورتش افتاد و چهرهٔ کریه... نه، چهرهٔ کریه نداشت... چهره‌اش را به‌من نمایاند.

نشانی خانه‌اش را گرفتم. در یکی از خیابانهائی که از خیابان پشت سفارت انگلیس منشعب می‌شد منزل داشت.

او را تا دم در حیاط مدرسه مشایعت کردم، در اتومبیلش را باز کردم، و وقتی خاك خیابان به‌هوا برخاست به‌مدرسه برگشتم.

دیگر کوچکترین شکی در کار نبود، این زن چاره‌ای نداشت جز اینکه خودش، روحش را عریان به‌من نشان دهد.

به‌انبار رفتم، پرده را درآوردم، به‌تالار بردم و مدتی در مقابل آن ایستادم. تابلو دیگر برای من معنای مشخصی داشت، کلید کشف راز زندگی استاد ماکان بود. دیگر از این چشمها باکی نداشتم. فکر کردم که اصلا به‌خانه‌اش نروم. برای من مسلم بود اگر من نروم او خواهد آمد. بالاخره فهمید کسی در این دنیا هست که به‌اسرار او پی برده. باز رأیم تغییر کرد. مبادا از سلطهٔ من خارج شود. مبادا پس از یک خواب راحت ارادهٔ خودش را باز بدست آورد. تصمیم گرفتم، مقداری کتان به‌هم دوختم، تابلو را درآن پیچیدم، کاغذ از انبار جمع کردم، بار دیگر تابلو را کاغذ پیچ کردم، با نخ قند لفاف را محکم بستم و تابلو را روی هردو دست به‌سر گذاشتم و به‌دفتر رفتم.

به‌تالار موزه برگشتم، نگاهی به‌جای خالی تابلو انداختم، چراغ را خاموش کردم، در را بستم و به‌دفتر آمدم.

به‌دربان دستور دادم که برود و درشکه‌ای بیاورد. راه دیگری برای بردن تابلو نبود. در اتومبیل نمی‌توانستم بگذارم.

بردن تابلو از مدرسه یک امر عادی بود. بسیاری از شاگردان و معلمین کارهای خود را به‌خانه می‌بردند. کسی نمی‌توانست کوچکترین سوء ظن به‌من ببرد. از فرط عصبانیت می‌لرزیدم. هوا سرد بود و برف و باران چند روز اخیر داشت یخ می‌زد. می‌لرزیدم، اما نه از

فرط سرما، نه، گوئی دارم جنایتی مرتکب می‌شوم. بهترین اثر بزرگترین استاد ایران را داشتم از دست می‌دادم، آیا می‌ارزید؟ خودم نمی‌دانستم چه کار دارم می‌کنم. تا اینجا نقشه‌ام مطابق میلم انجام شده بود. اما ازاین به‌بعدش را دیگر نخوانده بودم. چه کنم با این تابلو؟ آیا واقعاً تصمیم داشتم که پرده را در خانهٔ این زن ناشناس که هویتش بر من معلوم نبود بگذارم؟ فردا چه جواب بدهم؟ به‌خودم چه بگویم؟ به‌این لاشخورها که به‌اندازهٔ سر سوزنی به‌هنر استاد وقعی نمی‌گذاشتند چه جواب بدهم؟ به‌من چه خواهند گفت؟

کم کم داشتم می‌فهمیدم که این زن مرا هم طلسم کرده. واقعاً کی در تحت سلطهٔ دیگری قرار گرفته بود؟ من؟ یا او؟ آیا واقعاً عشق و علاقه به‌بزرگواری استاد و نمودن اهمیت زندگانی دردناك و پر از تلاش او مرا وادار می‌کرد که نفهمیده و نسنجیده آبروی خود را بریزم و یا اینکه این هرزه مرا هم از قفس زندگانی تنگم ربوده بود؟

ساعت هشت بود. دم درمدرسه ایستاده بودم و می‌ترسیدم که چگونه به‌روی دربان که با درشکه انتظارش را داشتم بنگرم؟ از دور صدای پای اسبهای درشکه روی یخ شکننده شنیده می‌شد. پشت به‌طرفی که صدای نعل اسبها روی برف و یخ می‌خورد کردم که دربان قیافه‌ام رانبیند. ماه با صورت دریده دیگر سری باقی نمی‌گذاشت. افق روشن و زمین و خانه‌ها در سفیدی ماتی غرق بودند. اتومبیلها بیحیا بوق می‌زدند و شوروشر زندگانی را به‌رخ من می‌کشیدند.

برای من دیگر راه برگشت وجود نداشت، شیطان درجلد من رفته بود. وقتی دربان آمد، خداحافظی کردم و به‌او گفتم: «امشب کمی دیرتر بخوابید، شاید همین امشب تابلو را برگردانم.»

درخیابان اسلامبول نور رنگ پریدهٔ چراغهای برق آسمان را تاریکتر جلوه می‌داد. ابرهای سفید و کبود درآسمان پراکنده بودند و سوزسردی بینی و برگهٔ گوش مرا می‌خراشاند.

کلاهم‌را تا روی چشمانم کشیده بودم تا کسی مرا نشناسد. ساعت هشت شب بود و بحبوحهٔ آمد وشد جمعیت. چه بیخیال مردم در حرکت بودند! چه خوشبخت بودند! اتومبیلها مثل قرقی از چپ و از

راست می‌گذشتند. بوق درشکه در این وسط آهنگ ناجوری بود. پشت سفارت انگلیس زنها عقب مشتری پرسه می‌زدند و فکلی‌ها دنبال طعمه می‌دویدند. یکی از آنها وقتی درشکهٔ مرا دید ایستاد، نگاهی به‌من انداخت، به‌من سلام کرد و متلکی گفت.

دلم می‌خواست درشکه‌چی تاخت می‌کرد. می‌خواستم زودتر آرامشی را که احتیاج به‌آن داشتم درخانه زن ناشناس پیدا کنم. به‌درشکه‌چی گفتم: «تندتر برو. اینها مست هستند و اسباب اذیت مرا فراهم می‌کنند.»

درشکه‌چی پیرمرد ازمن با جرأت‌تر بود.

— سگ کی باشن؟ مگر شهر هرته؟ زمین یخ بسته، اگر تندتربرم اسبها لیز میخورن.

من به‌حرفهای درشکه‌چی گوش نمی‌دادم. خورهٔ دو دلی درون مرا می‌کاوید. ازکجا به‌پیروزی قطعی خودم می‌توانم اطمینان داشته باشم؟ نکند این زن هم یکی از آن زنهای حادثه‌جوئی باشد که پس از شهریورکمابیش دیده شده‌اند؟ شاید می‌خواهد مرا به‌دام اندازد و تابلو را ازمن بگیرد و شهوت شهرت پرستی خود را ارضا کند...

تکه کاغذی را که روی آن نشانی زن ناشناس را یادداشت کرده بودم درآورده بودم. مچاله شده بود. درپرتو یك چراغ سر یك چهار راه آنرا خواندم. چشمم به‌اتومبیل آلبالوئی رنگی که زن ناشناس باآن به‌مدرسه آمده بود، خورد.

درخانه را زدم. زنی که پیشبند سفید بسته بود و لچك سفید برسر داشت، دررا باز کرد. گفتم: «خانم، بگوئید که تابلو را آورده‌ام.»

زنك معطل نشد وگفت: «بفرمائید تو.»

پول درشکه‌چی را دادم. بالای تابلو را به‌پیشانی و شانه‌هایم تکیه دادم و پائین آنرا باهر دو دست گرفتم و وارد سرسرا شدم. دخترك می‌خواست آنرا ازمن بگیرد. گفتم: «نه، این کار شما نیست، بگوئید کجا ببرم؟»

— بفرمائید تو! خانم دراطاق خودشان نشسته‌اند. نمی‌خواهید پالتوتان را بکنید؟

فوری دریافتم که در یک خانه اعیانی هستم. هال بسیار زیبا بود. میزگرد کوتاهی در وسط اطاق قرار داشت. روی آن کاسه‌ای از بلور تراش گذشته بودند و در آن گل میخک جلوه می‌فروخت. چلچراغی که از سقف خوشرنگ آویزان بود، تمام هال را روشن می‌کرد. یک گلدان بزرگ نخل درگوشه‌ای قرار داشت. تابلو را به کنار میز کوتاه تکیه دادم. دخترک پالتو و کلاه مرا گرفت. نگاهی به‌اطراف خود انداختم، همه‌چیز درنظرم جالب و با سلیقه می‌نمود. احساس کردم که دراین محیط غریبه هستم. خود را حقیر و بیچاره یافتم. وحشت کردم.

نکند که این زن دراین خانه، درمحیط خودش، برمن غلبه کند. در مدرسه من صاحبخانه و فرمانفرما بودم. اما اینجا همه‌چیز با نظر حقارت به‌من نگاه می‌کرد. چشمم نمی‌توانست باگلدان تراش و چلچراغ و دیوارهای خوشرنگ و قالی خوش‌نگار عادت بگیرد. من تمام اثاثیهٔ مدرسه را می‌شناسم، از تاریخچهٔ وجود آنها باخبرم، سالها آنجا زندگی کرده‌ام. تمام تابلوهای آنرا با دست خودم لمس کرده‌ام. اما اینجا در این خانهٔ پرشکوه و جلال، دست و پای خود را گم کردم.

خدمتگار گفت: «بفرمائید آقا!»

در اطاقی را باز کرد. فرنگیس روی صندلی راحت نشسته بود. لباس سبز تن‌چسبی پوشیده بود. جوانتر جلوه می‌کرد. صورت نیکوی او مرا به‌حال آورد، غرورگرفتهٔ من جان‌گرفت! بی‌آنکه توجهی به‌زن ناشناس کنم، به‌خدمتگار گفتم: «شما تابلو را بردارید بیاورید توی اطاق. اما مواظب باشید به درو دیوار نخورد.»

وقتی کلفت خواست آنرا بلند کند، گفتم: «نه، نه، اینجور نمی‌شود، وسطش را بگیرید.»

بلند حرف می‌زدم که فرنگیس را متوجه خود کنم. چند ثانیه‌ای به‌خواندن روزنامه‌ای که در دست داشت ادامه داد. به‌شنیدن صدای من ازجا بلند شد. مجبورگردید تادم دراطاق به‌پیشواز من بیاید.

دنبال خدمتگار، پالتو بدست، مانند کسی که به‌آمد وشد در اینگونه خانه‌ها عادت دارد، وارد اطاق شدم. سری به‌خانم تکان دادم و با چشمهایم مراقب بودم کلفت تابلو را کجا می‌گذارد، اما تابلو

بزرگی که به‌دیوار مقابل آویزان بود، جلب توجه مرا کرد. این منظرهٔ جماران که به‌دیوار آویزان بود حتماً کار استاد بود. زیرا من چند طرح آنرا دیده بودم و مدتها عقب خود تابلو می‌گشتم. وقتی آن را در اطاق زن ناشناس دیدم، دلم قرص شد. دیگر با اینهمه قرائن نمی‌شد شک کرد که این زن استاد را نمی‌شناخته است.

همینکه خدمتگار تابلو را به‌زمین تکیه داد، بطرفش رفتم، آن را از دستش گرفتم و گفتم: «بسیار خوب، من خودم بازش می‌کنم.»

کلفت داشت ازاطاق خارج می‌شد که فرنگیس آمرانه گفت: «سکینه، صبرکن! چه میل داشتید آقا؟ میل دارید یک گیلاس کنیاک به‌شما بدهم؟»

با این لحن مؤدب و مهربان منتهی ساختگی خنده‌ای شاد و دلگشا همراه بود.

اگر این زن بخواهد باز هم با من اینجور رفتار کند، دیگر ازجا در می‌روم. خوب می‌داند که من به‌چه قصدی اینجا آمده‌ام. می‌داند که اقلا یک ساعت هم شده باید مطیع من باشد و ناگفتنیها را بگوید. با وجود این با همان لحن که هنگام ورود به‌دفتر من صحبت می‌کرد، می‌خواهد گفتگو کند.

رو کردم به کلفت و گفتم: «مرسی، من چیزی نمی‌خواهم.»

صورت فرنگیس ازبیان تند و خشن من سرخ شد. جرأت نکردم به‌چشمهایش نگاه کنم. از آهنگ صدایش پیدا بود که خود را باخت. پرسید: «پس اجازه بفرمائید بیاید و تابلو را بازکند.»

— خیر، خانم. این خدمت را به‌من واگذار کنید، استدعا می‌کنم کلفتتان را مرخص فرمائید.

باسر اشاره‌ای به‌سکینه کرد و او رفت.

بدون اینکه منتظر تعارف شوم، رفتم و روی صندلی راحتی که درست مقابل فرنگیس بود، نشستم.

فرنگیس کمی مکث کرد. بعد آمد نشست.

یکی دو دقیقه سکوت برقرار بود. صدای عبور اتوموبیل و درشکه و حتی رهگذران شنیده می‌شد. بعد او حوصله‌اش سر رفت.

— نمی‌خواهید تابلو را به‌من نشان بدهید؟

— تابلو را به‌این قصد آورده‌ام که به‌شما نشان بدهم. اول باید معامله انجام بگیرد.

— گفتم که حاضرم هرقدر پول بخواهید بدهم.

— خدمتتان عرض کردم که من حاضرم نیستم شرافت خود را به‌این ارزانی بفروشم. بعلاوه اگر بخواهید با همان لحنی با‌من حرف بزنید که به‌نظرم ساختگی و دروغی است، فوری تابلو را برمی‌دارم و می‌روم. من آمده‌ام اینجا باشما صمیمانه و صادقانه صحبت کنم خانم، ببخشید، اسم شما را هنوز نمی‌دانم. شما را فرنگیس خانم خطاب می‌کنم. به‌من قول دادید هرچه بخواهم به‌من بدهید.

— چه می‌خواهید؟

— شما باید آنچه به‌هیچکس نداده‌اید به‌من بدهید.

— یعنی چه؟

— اگر توضیح بخواهید، مجبورم اول مقدمه‌ای بگویم تا مقصودم را بهتر بفهمید. من اگر ازشما صداقت و صمیمیت می‌خواهم، باید خودم باشما صادق و صمیمی باشم. تصور نکنید که من امشب باشما آشنا شده‌ام، ده‌سال است که من این تابلو را که الان در اطاق شماست، هر روزمی‌بینم. بنابراین ده‌سال است که من شما را می‌شناسم.

چند لحظه‌ای مکث کردم، بانتظار اینکه او بدودتوی حرف من و من به‌او تحکم کنم و بگویم: قرار است با هم راست بگوئیم. فرنگیس هیچ نگفت. معلوم بود که مسخر من شده است. انکار نکرد، سرش را پائین انداخته بود. انگشتان دو دستش را بهم قفل کرده بود. مانند مجسمه‌ای بیحرکت نشسته بود. پیراهن سبزی که برتن داشت، به‌او می‌آمد. گیسوان آویخته روی شانه‌هایش چند موج داشت. فقط گردی صورتش پیدا بود. ملایم بدنش را تکیه داد و به پشتی صندلی راحت تکیه کرد و چشمهایش را به‌رومیزی ماهوت سیاه و گلدار دوخت. کوشیدم نگاهی نافذ به‌چشمهایش بیندازم، اما به‌من نگاه نکرد. دیگر مانند جوجه‌ای در دست من اسیر بود. گفتم: «خانم، اسم شما چیست؟»

— نپرسید. اسم من در مقصود شما هیچ تأثیری ندارد. من همان

کسی هستم که شما جستجو می‌کنید.

— این را می‌دانم. بسیارخوب، اسم حقیقی شما برای من زن ناشناس باشد، آیا مایلید که با هم راست و صمیمانه گفتگو کنیم؟

— ازجان من چه می‌خواهید؟

لحن او تأثرآور بود. دلم را سوزاند. خجالت کشیدم که با چنین شدتی با او رفتار کردم. فرنگیس هم مانند همهٔ آدمهای خود خواه وقتی ذلیل می‌شد، رقت انسان را برمی‌انگیخت، اینها فقط در اوج فرمانروائی می‌توانند بزرگ جلوه کنند. وقتی ضربتی خوردند، ذلیل و بیچاره می‌شوند.

جوابی ندادم. اما او پرسید: «آقای ناظم، آمده‌اید اینجا که مرا شکنجه بدهید؟»

— نه، برعکس. آمده‌ام که هم خودم و هم شما را ازکابوسی که زجرمان می‌داده، رهائی بخشم. منتها مقصود اساسی من این نیست. شما و آقا رجب تنها کسی بودید که استاد را می‌شناختید. آقا رجب مرد و هیچ نگفت. شاید به‌دلیل اینکه او را ترسانده بودند. شاید هم نمی‌فهمید و یا خود را به‌نفهمی می‌زد. اما شما او را می‌شناسید. شما اسراری از زندگی او می‌دانید که انتشار آنها برای نسل معاصر و آیندگان ضروری است. شما می‌توانید مرا ریاکار و شارلاتان تصور کنید. حق هم دارید. برای اینکه کشف رمز زندگی استاد یک جنبهٔ خودخواهی هم برای من دارد. من زندگانی خود را دانسته و یا ندانسته وقف او کرده‌ام و باید راز زندگی او را بگشایم.

— می‌خواهید زندگی استاد را بنویسید؟

— شاید. اگر جنبهٔ عمومی داشته باشد و بتواند برای مردم سرمشق باشد شاید بنویسم.

— پس اگر آنچه را که می‌دانم بگویم، شما درکتابتان علنی خواهید کرد؟

— من زندگی شما را نخواهم نوشت. آشنائی با زندگی استاد برای مردم سودمند است.

— شما می‌خواستید با من صادق و صمیمی باشید؟ مگر تا به‌حال به‌من دروغ گفته‌اید؟

— بله، تمام آنچه در تالار موزه دربارهٔ فروش آثار استاد ماکان به‌شما گفتم دروغ محض بوده است. از زمانی که من در این مدرسه هستم، یک تکه کاغذ هم که قلم استاد به‌آن خورده باشد بیرون نرفته. اما همیشه این طور نخواهد بود. تا بحال آثار استاد را هیچکس ندزدیده که سهل است، حتی من تا آنجا که توانسته‌ام بسیاری از پرده‌ها و طرحهای استاد را هم که خودش در زمان حیاتش به‌این و آن فروخته و یا بخشیده، جمع‌آوری کرده‌ام. اقلا صد اثر او را به‌نفع دولت خریده‌ام و به‌این موزه برگردانده‌ام. با وجود این امشب این تابلو را به‌خانهٔ شما آوردم و حاضرم که همین‌جا بگذارم و بروم. پس با پول نمی‌توانید مرا راضی کنید. ده‌سال است که چشم براه شما هستم. شما صاحب این چشمها هستید...

زن ناشناس تکان سختی خورد. هردو دستش را روی لبه‌های صندلی راحت گذاشت. بدن نرم و ورزیده‌اش را راست کرد و گفت: «نه، اینطور نیست. این چشمها مال من نیست.»

— اما این لب و دهان و پیشانی و زلفها و گونه‌ها که حتماً از آن شماست.

— شاید.

— شاید، پس چطور چشمها از آن شما نیست؟

— آقای ناظم.

لحنش ملایم‌تر و التماس کننده‌تر شد. باز هم دلم سوخت. زیاد سخت گرفته بودم...

— آقای ناظم، با یک کلمه نمی‌شود جواب داد. شاید حق با شماست. شاید اگر یکبار در زندگی آنچه را که به‌سر من آمده، نقل کنم و آنچه را که بقول شما به‌هیچکس نداده‌ام به‌شما بدهم، برای من بهتر بشود و این سایه‌ای که همه‌جا دنبال من است، از من دست بردارد. شما میل ندارید یک گیلاس کنیاک بخورید؟

من سر تکان دادم.

— در هر صورت گفتگوی ما امشب زیاد طول می‌کشد. اجازه بدهید دستور بدهم که برای شما هم شامی درست کنند. برای خودم

هم می‌گویم یک گیلاس کنیاک بیاورند. اعصاب من از هم پاشیده است. از ساعت چهار و نیم که پیش شما آمده‌ام تا حالا در اضطراب و وحشت هستم. اما فقط امشب اینطور نیستم. الان یک‌ماه است که به‌تهران آمده‌ام و چند روز است که برای دیدن این تابلوها در تشویش هستم. هروقت سر سال او می‌شود همین حال به‌من دست می‌دهد. مخصوصاً به‌نقاط دوردست می‌روم که دسترسی به‌تابلوها نداشته باشم. امسال دیگر تاب نیاوردم...

از جایش بلند شده بود. داشت می‌رفت بطرف در. گفتم: «بسیار خوب، تا شما دستور شام بدهید، من تابلو را باز می‌کنم.»

— نه، صبر کنید.

برگشت بطرف من، دستش را روی بازوی صندلی که روی آن نشسته بودم، گذاشت و گفت: «صبر کنید، من الان آماده نیستم.»

در را باز کرد و بیرون رفت. من اثاثیهٔ اطاق را تماشا می‌کردم. بالای اطاق میز تحریر کوچکی بود و روی آن چند کتاب و مقداری کاغذ مرتب چیده شده بود. یک چراغ پایه‌دار بلند با حباب سبز آنجا را روشن می‌کرد. طرف راست نیز قفسهٔ کوچکی بود پراز کتاب به‌زبان فرانسه. روی میز عکسی از استاد دیده می‌شد. قاب منبت‌کاری داشت.

پرده‌های اطاق به‌رنگ سرمه‌ای بود. روی کمدی که دیوارهای آن از شیشهٔ سنگی کدر بود، چند مجسمهٔ قدیمی چیده بودند. منظرهٔ جماران بر جلوهٔ اطاق می‌افزود. دو صندلی راحت دیگر و یک مبل بزرگ اثاثیهٔ اطاق را تکمیل می‌کرد.

از جایم بلند شدم و بطرف دیوار رفتم که تابلو استاد را تماشا کنم. در همین ضمن زن ناشناس در را باز کرد و دنبال او کلفت با یک سینی و دو گیلاس وارد شد. آنها را روی میز گذاشت و رفت. زن ناشناس از کمد یک بطری کنیاک درآورد و روی میز گذاشت و نشست. یک ته گیلاس کنیاک خورد. کمی فکر کرد و گفت: «بگذارید اول بگویم چگونه با او آشنا شدم. بعد هرچه می‌خواهید بپرسید.»

— من سؤالی ندارم از شما بکنم. دلم می‌خواست هرچه بیشتر

دربارهٔ او صحبت می‌کردید.

— من نمی‌خواهم از زندگی خودم برای شما چیزی بگویم، در زندگی من هیچ چیز تازه‌ای که متمایز از سرنوشت بیشتر مردم باشد، وجود ندارد و تازه شما چه علاقه‌ای به‌من و سرنوشت امثال من می‌توانید داشته باشید؟ اما استاد به‌اندازهٔ یک سروگردن از همه دوروبرخودش بزرگتر بود.

«درست یادم نیست در چه سالی با او آشنا شدم، اما خوب می‌دانم که من نوزده یا بیست‌سال بیشتر نداشتم. دختری بودم پرجرأت. خودم می‌گویم پرجرأت. اما دختران همطرازم مرا پررو می‌دانستند. می‌توانستم به‌کسی که هرگز او را ندیده و نشناخته‌ام خودم را معرفی کنم و ساعتها حرف بزنم. از مطالبی که اصلا مورد علاقه طرف نباشد، از چیزهائی که خودم هم وارد نبودم، گفتگو کنم و چون خوشگل بودم این جسارت من زننده نبود. جوانها همه از این گستاخی من خوششان می‌آمد و به‌من پروبال می‌دادند. در مدرسه بچهٔ خرفتی نبودم، اما استعداد من بیش از آنچه در باطن من وجود داشت گل می‌کرد. تنها فرزند پدر و مادرم بودم و مرا عزیز دردانه بار می‌آوردند. مادرم زن دوم پدرم بود و کوچکترین تأثیری در اداره خانه نداشت. تمام کارها به‌میل پدرم انجام می‌شد. مادرم فقط نقی می‌زد و بعد تسلیم می‌شد. از همان کودکی از نقاشی خوشم می‌آمد.»

«گاهی با آب و رنگ مناظری از طبیعت می‌کشیدم. پدرم آنقدر داشت که دستش به‌دهانش برسد و زندگی من همیشه در رفاه و آسایش مادی بوده است. هرگز احتیاج و فقر را در زندگی احساس نکردم. پدرم که مرا لوس بار آورده بود، خیال می‌کرد که خیلی بااستعداد هستم. به‌من می‌گفت تو خیلی هنر داری و اگر کار کنی، روزی بزرگترین نقاش زن ایران خواهی شد. اغلب وقتی پدرم با دوستانش بود و ورق نمی‌زد، یا دربارهٔ سیاست روز و مسائل جاری مملکت صحبت نمی‌کرد، برای ترضیه خودخواهی کارهای مرا به‌آنها نشان می‌داد و در تمجید من شاهنامه می‌خواند.

«اگر خوشگل نبودم و کارم را جدی می‌گرفتم، شاید چیزی از

آب درمی‌آمدم. اما چون سرسری و دمدمی بودم و هر مانعی به‌میل و ارادهٔ پدرم از جلوی پایم برداشته می‌شد، از شانزده‌سالگی حس کردم که با صورتم و جرأتم بیشتر می‌توانم جلوه کنم تا با هنرهای دیگری که داشتم و یا می‌توانستم کسب کنم. درنتیجه هیچ کاری را جدی نمی‌گرفتم، همیشه راه سهل‌تر را انتخاب می‌کردم.

«در همان ایام روزی پدرم از او، از استاد ماکان، صحبت کرد. من دوسالی بود که دارالمعلمات را تمام کرده بودم و از بیکاری داشت جانم به‌لب می‌رسید. پدرم گفت که ماکان در فرنگ نقاشی یادگرفته و مدتی در ایتالیا بوده و اهل هنر به‌او احترام می‌گذارند. تابلوهای او را می‌خرند و دارد اسم و رسمی درمیان رجال پیدا می‌کند. ازجمله گفت که درس خصوصی می‌دهد و خوبست که من هم پیش او بروم و نقاشی یاد بگیرم. مادرم که زن مؤمن و مقدسی بود و نقاشی را حرام می‌دانست، زیاد با این پیشنهاد پدرم موافقت نداشت. تا دوسه ماه پدرم و مادرم سر اینکه تکلیف من چیست و چه باید بکنم، گفتگو داشتند؛ مادرم می‌خواست مرا شوهر بدهد، اما پدرم مزهٔ زن‌داری را چشیده بود و ته دل میل داشت خودم شوهری را که باب طبعم است، انتخاب کنم. گاهی کار به اوقات تلخی می‌کشید.

«روزی کارهای نقاشی خود را که به‌نظرم خیلی زیبا می‌آمد، دست گرفتم و بی‌آنکه به‌کسی چیزی بگویم، رفتم به‌کارگاه او.

«نمی‌دانم، من هیچوقت نتوانسته‌ام روحیهٔ خودم را تحلیل کنم، هرگز نتوانسته‌ام؛ نه اینکه به‌فکر نیفتاده‌ام، نه، نتوانسته‌ام به‌عللی که مرا وادار به‌کاری کرده که شایستهٔ من نبوده پی ببرم. کار زشت، کاری که برازندهٔ دختری از طبقهٔ من نبوده کرده‌ام، اما هیچوقت متوجه قبح آن نشده‌ام. نمی‌دانم چه بود و به‌چه دلیل، در هر صورت از همان نخستین بار که او را در کارگاهش دیدم، فهمیدم که با یکی غیر از آنهائی که باشان سروکار داشتم، روبرو شده‌ام. جور عجیبی با من سلوک کرد. درحالی که دیگران همه تحت تأثیر خنده و گشاده‌روئی من می‌رفتند، او نه فقط به‌خنده‌های من — به‌خنده‌ای که از صمیم قلب از چشم و دهان و گونه و لبان من برمی‌جست و کاملا ناشی از جوانی و

زنده‌دلی من بود— توجهی نداشت حتی احساس کردم که بی‌اعتنائی هم می‌کند. اساساً آدم مغرور و خودخواهی نبود، اما خیلی طول می‌کشید تا با کسی اخت شود. قشر سردی همیشه قیافه‌اش را می‌پوشاند و خیلی طول می‌کشید تا درون خود را به کسی بنمایاند. برخلاف دیگران خیلی سرد از من پذیرائی کرد اما سردی و خشکی آن چیزی نبود که مرا برنجاند. مثل اینکه من اصلا برای او دلربا نیستم. به‌من بدی یا بی‌احترامی نکرد. کاش می‌کرد، تا اقلا آدم آن نقاب دروغی را که در این موارد به‌صورت می‌زند، برمی‌داشت و او هم مجبور می‌شد درون مرموز خودش را نشان بدهد. اما همین رفتار عاقلانه و مؤدب خالی از توجه او مرا آزرده کرد. وقتی خواستم طرحهایی که کشیده بودم به‌او نشان بدهم، رفت پشت میز کوچکی نشست. مثل اینکه می‌خواست تشریفاتی برای تماشای کارهای من قائل شود و اظهار نظر او جنبهٔ خصوصی و دوستانه نداشته باشد، چند ورق نقاشی را در دست چپش گرفت و با دست راست برگ رو را که تماشا می‌کرد زیر برگهای دیگر می‌گذاشت و دومی را تماشا می‌کرد. تمام این بازدید شاید یک دقیقه طول کشید. من منتظر بودم که مرا ترغیب کند. انتظار نداشتم که مانند دیگران به‌من بگوید که شاهکار ساخته‌ام، اما اقلا می‌خواستم بگوید: «خوب، بد نیست، کجا یاد گرفته‌اید؟ بالاخره مبتدی هستید و باید یاد بگیرید.» در عوض خشک و سرد آنها را به‌من پس داد وگفت: «انشاءالله خوب می‌شود.» یکی از این کارهای من صورت کلفتی بود که در خانهٔ ما کار می‌کرد. این دخترك از بچگی در خانهٔ ما بزرگ شده بود و در شانزده سالگی شوهر کرده بود. شوهرش پس از یک سال او را با یک بچه گذاشته و سربه‌نیست شده بود. من این زن را با بچه‌اش با آب‌رنگ کشیده بودم و به‌خیال خودم زجری را که این زن تحمل می‌کرد، در وضع نگاهداشتن بچه، در حالت چشمها، و در دهان باز او گنجانده بودم. دیگران که این طرحهای مرا می‌دیدند، یک کلاغ چهل کلاغ تمجید می‌کردند. درصورتی که او نه فقط یک سخن تشویق‌آمیز نگفت، حتی آن را بیش از طرحهای دیگر هم که بیشتر منظرهٔ طبیعت بود، مورد توجه و دقت قرار نداد.

«این مرد در سخن گفتن عجیب صرفه‌جو بود؛ برای هر کلمه‌ای که می‌خواست ادا کند، ارزش قائل بود. وقتی او را به‌من برگرداند، من کمی نشستم، شاید به‌امید اینکه بطور کلی به‌من توصیه‌ای بکند. اما هیچ نگفت. گوئی می‌خواست به‌من بفهماند: خوب، اگر دیگر فرمایشی ندارید، مزاحم من نشوید.

«من هرگز چنین آدمی را درعمر خود ندیده بودم. اقلا می‌توانست بگوید که اگر می‌خواهید نقاشی یاد بگیرید، بیائید مدتی کار کنید تا ببینم چه می‌شود. آخر وقتی وارد کارگاهش شدم، گفتم که آمده‌ام نقاشی یاد بگیرم. شنیده‌ام که درس خصوصی می‌دهد. اساساً این مرد علاقه به‌تدریس داشت. از همان تعلیم شاگردهای خصوصی. بعدها این مدرسه که امروز شما ناظم آن هستید، درست شد. نمی‌دانم چرا این مرد ازمن بدش آمد والا دلیلی نداشت که با من آنقدر سخت بگیرد.

«من منتظر بودم که کارهایش را به‌من نشان بدهد، مانند مردم دیگر با من گرم بگیرد، خنده‌های مرا جواب بدهد، و حتی اصرار داشته باشد که باز هم به‌او رجوع کنم و یا اقلا یک کلمه بگوید که فلان طرح من فلان عیب را دارد. نه، برعکس، هرچه من بیشتر می‌نشستم، او سردتر با من رفتار می‌کرد. آخرسری دیگر خنده در لبهای من خشک شد. همان برخورد اول به‌نظر من تحقیرآمیز بود. گوئی نادانسته می‌خواست به‌من توهین بکند. چه چیز من برای او بیزاری آورد؟

«وقتی خود را معرفی کردم و اسم پدرم را گفتم، پرسید: «عجب! دختر امیر هزارکوهی مازندرانی هستید. نقاشی هم می‌کنید؟»

«این لحن تمسخر او مرا آزرد. نمی‌دانم پهلوی خودش چه فکر کرد. بعدها این حادثه را هزار بار از مد نظر گذراندم. حتماً فکر کرد این دخترهٔ هوسباز آمده است ناز و غمزه بفروشد و بعد برود همه جا بگوید که با فلان کس، نقاشی که سرشناس و مورد احترام همهٔ رجال فهمیده است، آشنا شده. نه؛ به‌من رو نداد که نداد.

«بلند شدم، خداحافظی کردم، ثانیه‌ای ایستادم. اما او نشان نداد که می‌خواهد به‌من دست بدهد. فقط از روی صندلی نیم‌خیز بلند شد و من رفتم.

«غیظ عجیبی به‌من دست داد. هیچ مردی تا آن روز اینطور با من رفتار نکرده بود. نمی‌دانم به‌چه دلیل، در هرصورت آن روز نفهمیدم. کینه‌ای از این مرد خشک بی‌تربیت در دل گرفتم. دماغ مرا سوزاند. خواهشمندم توجه کنید! رفتار این مرد در زندگی من تأثیر داشت و واقعاً اگر کمی مهربانتر با من رفتار می‌کرد، شاید فرصت پیدا می‌کردم که ذوق خودم را پرورش دهم.

«وقتی از خانه‌اش بیرون آمدم، نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. پره‌های بینی‌ام می‌لرزید. از همه چیز بیزار شده بودم. همه‌اش فکر می‌کردم که دلیل این طرز رفتار او با من چه بوده است؟ چیزی دستگیرم نشد. هرچه بخواهم عواطف آن روز خود را برای شما بگویم، و تجربیات بعدی خود را داخل آن نکنم، نمی‌شود. باز هم آنچه امروز ادراک می‌کنم، کمابیش با آن عواطف مخلوط می‌شود. مراحل زندگی را نمی‌شود از هم جدا کرد. اگر من دیگر استاد را نمی‌دیدم و خاطراتی که از او در سینهٔ من نقش بسته دیگر وجود نداشت، آنوقت همین حادثهٔ به‌این مهمی هم در دل و روح من هیچ مهری نمی‌گذاشت. اما آن روز فکر کردم و چیزی دستگیرم نشد. نتوانستم علل رفتار خود و سلوک او را تحلیل کنم. اما الان که دارم حوادث تقریباً بیست سال پیش را می‌گویم، گوئی چنین استنباط می‌کنم که همان روز به دل من برات شد که این مرد خشک بی‌عاطفه نمی‌تواند برای من یکسان باشد، در هرصورت تصویری که از او در دل من نقش بست، تصویر یک مرد خشن تند خودخواهی بود که اصلا ذوق نداشت و هیچ چیز جز خودش را در دنیا نمی‌پرستید.

«آخ، ای کاش همینطور بود. تأثیر این ملاقات همیشه در زندگی من باقی ماند. می‌دانم، شما از روی چشمهائی که در این پرده به‌شما نگاه می‌کند دربارهٔ من قضاوت می‌کنید. شما تصویر ناروائی از من در مخیلهٔ خودتان ترسیم کرده‌اید. حق هم دارید. می‌دانید بدبختی من چیست؟ بدبختی من این است که گاهی خودم هم خود را زن زشتخوئی می‌دانم. خود را گناهکار می‌دانم و تقصیر مرگ استاد را به‌گردن خود می‌اندازم. درصورتیکه اگر من امروز آنقدر بدبخت هستم،

زنی بی‌یارویاور، زنی بیکس و ویلان، زنی بی‌شوهر و بی‌برادر و بی‌همه‌کس، و از همه بدتر زنی بی‌دوست و بی‌رفیق... اوه، من نمی‌خواهم خاطرهٔ شفافی که شما از استادتان دارید، کدر و لکه‌دار کنم، نه، اگر مردی در دنیا برای من قابل ستایش و احترام است، همین اوست. استاد شما همه چیز من بوده است و من ابداً راضی نمی‌شوم که خاطرهٔ او در آئینهٔ خیال خودم هم از صافی و شفافی بیفتد. اما محض خاطر او همه چیز خودم را از دست دادم. می‌توانستم شوهر داشته باشم، فرزند بپرورانم. چرا شوهر کردم؟ محض خاطر او. چرا طلاق گرفتم؟ محض خاطر او. چرا دوست و رفیق ندارم؟ محض خاطر او. آقای ناظم، می‌دانید که این نخستین بار است که من دارم سرگذشت شوم خودم را حکایت می‌کنم. و می‌دانید یعنی چه، که این همه بدبختی در دل کسی قلنبه شود و مفری پیدا نکند؟

«اگر امشب برای نخستین بار و برای همیشه چیزی می‌گویم، فقط به‌این قصد است که خودم و او را به‌شما معرفی کنم. حوصله داشته باشید! تا مرا نشناسید، او را نخواهید شناخت: مگر به‌شما نگفتم! تا مرا نشناسید، او را نخواهید شناخت: مگر به‌شما نگفتم؟ شاید من باعث قتل اوشدم. شاید فریب خوردم، شاید او را نمی‌خواستند بکشند. شاید او را فقط تبعید می‌کردند. و اگر من همراه او رفته بودم، شاید او زنده می‌ماند و... شاید... هزارتا شاید...

«راستش اینست که چیزی می‌خواهم به‌شما بگویم، چیزی که خودم خوب می‌فهمم و ادراک می‌کنم، اما قوه و استعداد ندارم که صورتی به آن بدهم و به‌شکلی درآورم که قابل فهم باشد. من هیچوقت در زندگی نفهمیده‌ام که چه می‌خواهم. همیشه قوای متضادی مرا از یکسو به‌سوی دیگر کشانده و من نتوانسته‌ام دل و جان فدای یک‌طرف بکنم و طرف دیگر را از خود برانم. بدبختی من در همین است. همیشه دودل بوده‌ام. همیشه با یک پا بطرف سراشیبی و با پای دیگر رو به بلندی رفته‌ام و درنتیجه وجود من معلق بوده است. الان که دارم آن روز را، خاطرهٔ آن روز را، وقتی از کارگاه او در لاله‌زار بیرون می‌آمدم، به یاد می‌آورم، باز هم مردد هستم که آیا آنچه را که امروز خیال

می کنم، آن روز هم می‌دانستم یا نه. بعدها همیشه در نظرم بود که اگر آن روز او کمی، فقط به‌اندازه‌ای که از هر مرد عادی ساخته است، با من مهربانی می کرد، شاید ــ ملتفت می‌شوید؟ ــ شاید روش دیگری در زندگی پیش می‌گرفتم. ببینید: گفتم که هیچ چیز در زندگی ندارم. اما در نظر مردم از من خوشبخت‌ترکسی در دنیا نیست. زنی هستم متمول. همه چیز دارم. دائماً درسفرم. بیشتر عمرم را در سیروسیاحت گذرانده‌ام، فقط گاهی برای تنظیم امورمالی خود به‌ایران می‌آیم. پول دارم، پول، اخ، نکبت ببرند این پول مرا! ویلان وسرگردانم. هیچ جا آرامش ندارم: پدر و مادر دارم. آنها درکربلا مجاور شده‌اند و دیگر مدتی است که به‌آنها هم نامه نمی‌نویسم. مادرم می‌نویسد که بروم پیش آنها توبه کنم. آخ چه خوشبخت است این کبوتر پیر! من هیچ جا آرامش ندارم. لانه‌ای ندارم که به‌آنجا دل ببندم. تمام تفریحات دنیا برای من عذاب است. کاش مانند مادرم ابله به‌دنیا آمده و ابله در کربلا مجاورمی‌شدم. کاش گدا بودم و موجودی مرا دوست می‌داشت. آنوقت جانم را فدا می کردم.

«چرا اینطور به‌من نگاه می کنید؟ بله، من یکبار تن خود را فدای استاد کردم. حق دارید! خنده‌دار است! خودم هم گاهی خنده‌ام می‌گیرد. اینها را حس می کنم. اما به‌احساس خودم هم عقیده و ایمانی ندارم. می‌ترسم که احساس و عواطفم حتی دربارهٔ خودم هم دروغ باشد. همهٔ زنهای این شهر به‌حال من غبطه می‌خورند. مردها در دست من مثل موم هستند. با دو کلمهٔ شیرین می‌توانم آنها را فریب بدهم. با آنها هرچه می‌خواهم می‌توانم بکنم. مثل مگس دور من پرپر می‌زنند. اما خیال می کنید خوشبختی همین است؟ من هیچکس را ندارم که با او درد دل بکنم. من با هیچکس محرم نیستم. همه فریفته و شیفتهٔ زیبائی من هستند. هنوز هم به‌من دل می‌بازند، ولی من با هیچکس دوست نیستم. امان از زنها! آنها همه به‌من می‌خندند. اما ته دلشان از من بیزارند و همه‌شان تصور می کنند که من رفیقها و نامزدها و شوهرها و فاسقهایشان را با یک لبخند می‌توانم از آغوششان بیرون بکشم. درصورتیکه اینجور نیست. آقای ناظم،

اینجور نیست. حال می‌فهمید که چقدر من در زندگی زجر می کشم. به‌همین دلیل از این تصویری که شما اینجا آورده‌اید، بیزارم. برای اینکه او هم مرا همینجور شناخته بود... من همه‌اش دور می‌زنم و نمی‌توانم مطلب را مسلسل بیان کنم. شما باید با من کمی حوصله داشته باشید. بگذارید کمی دق دلم را خالی کنم...»

یک گیلاس کنیاک برای خودش ریخت. این گیلاس دوم بود. یکی هم برای من ریخت. مال خودش را کمی چشید و روی میز گذاشت. بعد کمی فکر کرد. «چه داشتم می گفتم؟»

ــ نمی‌دانم چه می‌خواستید بگوئید. اما من دلم می‌خواهد که همینجور که حرف می‌زنید، ادامه بدهید. اینطور بهتر برای من مجسم می‌شوید. می‌خواستید بگوئید چه احساسی به‌شما دست داد وقتی از کارگاه او بیرون آمدید...

ــ «بله، بله، همین است. باور می کنید که من بعدها، مخصوصاً از وقتی از تهران رفتم، اقلا هزار بار دربارهٔ این چند دقیقه‌ای که از لاله‌زار به خانه برگشتم، فکر کرده‌ام. آخر، ببینید، من که او را نمی‌شناختم، من که از اخلاق خصوصی او هیچ اطلاعی نداشتم. فقط چیزی که فهمیدم این بود که او از کارهای من خوشش نیامد. او از کار هیچکس هیچوقت تعریف و تمجید فوق‌العاده نمی کرد. او دربارهٔ شاهکار خودش هم سرد و زننده قضاوت می کرد. او اصلا عادت نداشت به‌چیزی، ولو آنکه خیلی هم مورد پسندش قرار می‌گرفت، ابراز علاقه کند. من این را نمی‌دانستم. رفتار او را با خودم جور دیگری تعبیر کردم. یادم نیست، به‌نظرم به‌خودم گفتم: «معلوم می‌شود چیزی بار من نیست.» این را می‌خواستم بگویم. رفتار او در زندگی من تأثیر قاطع کرد.

«در راه مدتی فکر کردم. گاهی آدم نادانسته دنبال چیزی می‌رود، وقتی آنرا پیدا نمی کند، اصلا خود را گم‌شده احساس می کند. به‌خانه که آمدم، دیدم جوانکی که آن روزها موی دماغ من بود، در اطاق مهمانخانهٔ ما نشسته است. جوانکی بود خوش هیکل، با اندام متوسط. تازه دکتر شده بود. سبیل می‌گذاشت که مسن‌تر جلوه کند.

با اتومبیل عقب من می‌آمد و گاهی از او حتی خوشم هم می‌آمد اما ریختش عاشق پیشه بود و مرا از او بیزار می‌کرد.

«شاید اگر آن روز او با من چنین رفتار نمی‌کرد، با این پسرك زندگی می‌کردم، خوشبخت می‌شدم یا نمی‌شدم، اما بالاخره زندگی داشتم. مثل همهٔ مردم بودم. ملتفت می‌شوید چه می‌خواهم بگویم؟ رفتار او در کارگاه نقاشی در زندگی من تأثیر قاطع کرد. چه می‌گفتم؟ پسرك در اطاق نشسته بود. وقتی وارد اطاق شدم، با لحنی که برای من خیلی سنگین آمد، پرسید: «چرا مرا معطل کردی؟ مگر قرار نبود امشب فلان جا برویم؟» با چنان غیظی به‌او جواب دادم که بیچاره رفت و من دیگر او را در زندگی ندیدم. درصورتیکه براستی با هم قرار گذاشته بودیم به‌مهمانی که به‌مناسبت روز تولد یکی از دوستان مشترکمان ترتیب داده شده بود، برویم.

«مادرم که بوسیلهٔ فضه سلطان از طرز سلوك من با او اطلاع حاصل کرده بود، چند روزی به‌من قر زد. «مگر با مرد غریبه اینجور رفتار می‌کنند؟ مگر بیخودی مردم را از خود می‌رنجانند؟ لگد به بخت خودت زدی.» شنیدم پسرك به‌یکی گفته بود: آدم نمی‌داند با این دختر چه جور باید رفتار کند. گاهی دلش می‌خواهد با کارد شکمش را پاره کند.

«یك ماه با خودم قهر بودم. ملاقات با او را فراموش کردم. اما همانطوری که گفتم، یك چیز گمشده‌ای داشتم؛ سابقاً کار من همه‌اش خرید رنگ و قلم‌مو و توال و کاغذ و مداد و سه‌پایه بود. برای خودم آنچه ممتاز و گرانقیمت بود، از آلمان و فرانسه و ایتالیا وارد می‌کردم. اما در این یك ماه نقاشی داشت از یادم می‌رفت.

«شبی قبل از شام پدرم پرسید: «بالاخره نمی‌خواهی روزی پیش ماکان نقاش بروی؟» پدرم همیشه قبل از شام چندگیلاس عرق می‌خورد و وقتی گیلاسهای دوم را سرمی‌کشید، سرحال بود و این بهترین موقعی بود که می‌شد با او صحبت کرد. ازگیلاس چهارم به‌بعد دیگر مست بود. گفتم: «آقاجون، رفتم.»

— خوب، چه شد؟

— آقا جون، این خودش چیزی بلد نیست.

— چه می‌گوئی، دختر؟ آقای صارم‌الممالك از کارهایش خیلی تعریف می‌کرد. او که دیگر خبره است. مگر ندیدی چه تابلوهای قشنگی درخانه‌اش دارد؟

— آقا جون، ازمن بپرسید. هیچ چیزسرش نمی‌شود اصلاً کارهای مرا نگاه نکرد، نفهمید. از خودش هم چیزی درکارگاهش ندیدم. چه آدم متکبر ازخودراضی!

«پدرم دیگر حرفی نزد. وقتی سر عرقخوری نمی‌خواست با کسی حرف بزند، یك صفحه روزنامه را که دست من و یا مادرم بود برمی‌داشت و به‌آن نگاه می‌کرد. اما من نگذاشتم. «آقاجون...» مادرم سرش را بلند کرد و به‌من نگریست. او به‌خوبی می‌دانست وقتی من با این لحن شروع می‌کنم، حتماً تقاضائی دارم. این را هم می‌دانست که پدرم در برابر هیچ خواهش من استقامت به‌خرج نمی‌داد، مخصوصاً وقتی که خودم را پیش او لوس می‌کردم.

پدرم پرسید: «چیه؟»

— مرا بفرستید بروم فرنگ یاد بگیرم، اینجا که کسی نیست پیشش بشود کار کرد.

«پدرم از زیر عینك چشمهای ریزش را ریزتر کرد. نگاهی به‌من انداخت. اما چیزی نگفت. مادرم که آن طرف کرسی نشسته بود، و داشت قلیان می‌کشید، گفت: «خوبه، خوبه، این را دیگر ازکجا یادگرفته‌ای؟ فرنگ به‌چه درد می‌خورد! به‌قول خودت آنکه از فرنگ برگشته، چه تحفه‌ایست که تو بشوی. دختر را چه به‌فرنگ رفتن.» پدرم سرش را از روی روزنامه بلند کرد وگفت: اگر پسر بود، عیبی نداشت؟

— آخر، آقا. شما چرا هرچه او می‌گوید، دنبال می‌کنید؟ کی دخترش را تك و تنها به‌فرنگ فرستاده.

— تنها چرا باشد؟ مگر سرهنگ خودمان سرپرست محصلین نظامی در پاریس نیست؟

پرسیدم: «کدام سرهنگ؟»

پدرم گفت: «سرهنگ آرام؟»

مادرم گفت: «پسر خاورخانم، نوه‌عموی آقاجونت.»

پرسیدم: «ندیدمش؟»

— چرا، الان چهارپنج سال است که آنجاست. شاید یادت نباشد.

پدرم دیگر حرفی نزد، عینکش را از روی چشمش برداشت، به‌من چشمکی زد و گفت: «فکرش را می‌کنم.»

«دیگر دست‌بردار نبودم. در غیبت مادرم چرخ پدرم را چنبر کردم تا اینکه بالاخره به‌فرنگ رفتم.

«چه چیزها دارم به‌شما می‌گویم. نمی‌دانم گفتن اینها لازمست یا نه. اما اینطوریکه گفتم برای خودم بهتر است. دلم می‌خواهد همه‌اش را تعریف کنم.»

— بگوئید، همهٔ اینها برای من مفید است. من اول اگر به‌این تابلو علاقه پیدا کرده بودم، برای این بود که می‌خواستم ببینم استاد در سالهای آخر عمرش چه کشیده. اما حالا دیگر به‌زندگی شما هم علاقه‌مند شده‌ام و می‌بینم که تاروپود زندگی شما درهم بافته شده. تا کسی شما را نشناسد، استاد را نخواهد شناخت.

— درد همینجاست. اشتباهی است که خود من هم می‌کنم. مرا هیچکس نشناخته، خودم هم خودم را نشناخته‌ام، استاد شما هم اشتباه کرده.

— ببخشید خانم، اما تمام کسانی که پابند به‌اصولی در زندگی نیستند و از این شاخه به‌آن شاخه می‌پرند، همینطور فکر می‌کنند.

— آقای ناظم، خواهش می‌کنم حرفهای شاگرد مدرسه‌ها را به‌من نزنید. قبل از شما کسان دیگری هم این پرنسیپها را به‌رخ من می‌کشیده‌اند.

— دلیل ندارد که آنقدر مرموز باشید.

— مرا مسخره نکنید. خواهید دید که اینطور نیست. بدبختی من همین است.

این جمله را با چنان لحن غم‌انگیزی ادا کرد که من متأسف شدم و از نیشی که به‌او زده بودم، پشیمانی به‌من دست داد.

— می‌دانید چرا همه‌اش را برای شما می‌گویم؟ برای اینکه پس از او در آن جلسهٔ کارگاهش، شما سومین مردی هستید که وقتی به‌من می‌نگرید احساس می‌کنم که چشم به‌چشمهای من ندوخته و تن مرا طلب نمی‌کنید.

— اولی استاد بود، سومی هم من هستم، دومی کیست؟

— دومی هم همان کسی است که استاد را به‌من شناساند. او هم دیگر برای من وجود ندارد. از این جهت من هیچ شرم نمی‌کنم و می‌خواهم همه‌اش را برای شما نقل کنم.

چشمهایش را بست و من نگاه خریداری به‌تن او انداختم. بینی کشیده، زلفهای مشکی چین‌دار، لبهای نازك لطیف و بزك کم، اندام متناسب ولو کمی کوتاه. ساقهای موزون، همهٔ اینها زیبا و فریبنده بود. اما راست می‌گفت. این نخستین باری بود که زن زیبا را تماشا می‌کردم. فوری دختر جوان نوزده‌بیست‌ساله را که تنها در خیابانهای پاریس گردش می‌کرد، جلو خودم دیدم. برای اینکه نگذارم این حالت غمزدهٔ او مرا تحت تأثیر بگیرد، کشمکش کردم و گفتم: «خیال کنید که من اینجا نیستم. خیال کنید که تنها برای خودتان حکایت می‌کنید. حتی نگوئید که من چنین و چنان کردم، بگوئید که آن دختر بیست‌ساله، اسمش را فرنگیس بگذارید، اسم خودتان که فرنگیس نیست؟ گفتید آن دختر بیست‌ساله تنها به‌فرنگستان رفت.»

— «نه، من نمی‌خواهم داستان زندگی خود را نقل کنم. در زندگی من هیچ چیز تازه‌ای نیست، من زندگی نکرده‌ام. زندگی من همانست که همهٔ دختران طبقهٔ من داشته‌اند. آمده‌اند و رفته‌اند، مزهٔ خوشبختی را نچشیده و واقعیت آنرا ادراك نکرده، درگذشته‌اند. چه چیز من می‌تواند برای شما جالب باشد؟ بعلاوه، سرگذشت من هنوز تمام نشده. من فصلی ازکتابی هستم. زندگی من فقط تا آنجا که مربوط به‌زندگی اوست، جالب است. اگر او نبود من هیچ بودم. آخ، او بود که شبحی از زندگی واقعی انسانها را به‌من نشان داد، و من از فرط ضعف کورشدم و نتوانستم لذت زیبائی آنرا بچشم.

«من می‌خواهم روابط خود را با او بگویم. بگذارید کمی فکر

کنم. در سال ۱۹۳۰، گمان می‌کنم در اواسط سال ۳۰، در فرنگستان بودم. یکسر از راه روسیه و آلمان به‌پاریس رفتم. در ایستگاه سرهنگ آرام به‌پیشوازم آمد. در پاریس در Ecole des Beaux Arts [1] اسم نوشتم و خیال می‌کردم که دارم درس می‌خوانم و نقاشی یاد می‌گیرم. برای ورود به E.d.B.A. بایستی مسابقهٔ ورودی داد اما در فرانسه برای خارجیان همه کار آسان است. خارجیها همه چیز می‌توانند یاد بگیرند. اگر چیزی هم دستگیرشان نشد، دیپلم را در هر صورت گرفته‌اند. یکی دو سال طول کشید تا زبان یاد گرفتم، اما بیشتر طول کشید تا فهمیدم در چه گندابی گیر کرده‌ام. ظاهراً زندگی برای من همه‌اش هوسبازی و تفریح و سرگرمی بود. اما در باطن همیشه خود را بدبخت می‌دانستم و نمی‌فهمیدم که چگونه می‌توانم از این ذلت رهائی یابم.

«ببینید، خیلی بلاها آدم در زندگی به‌سرش می‌آید و خودش مسبب همهٔ آنهاست. منتها ادراک نمی‌کند، یا وقتی به‌ریشهٔ آنها پی می‌برد که دیگر کار از کار گذشته است. مال من اینطور نبود. بهترین لذتها وقتی تکرار شد، زجر و مصیبت است. تفریح و ولگردی من اجباری بود. من نمی‌خواهم خود را تبرئه کنم. از آن سرهنگ آرام که بزرگتر و سرپرست من بود تا آن جوانک بیمزهٔ فرانسوی که از ریختش بیزار بودم، همه هر کدام بنحوی می‌خواستند شوهر موقتی یا دائمی من باشند. من گناهی نکرده‌ام که لازم باشد در مقابل هر انسانی، هر انسان باوجدانی خودم را تبرئه کنم. نه، قصد من تبرئهٔ خودم نیست، مقصودم اینست که شما با این مقدمه حالیتان شود وقتی به‌ایران برگشتم با چه احساسات و با چه طرز تفکری با او، با این استاد شما، ماکان، با دوست، با رفیق، با مرد دلخواه خودم، روبرو شدم.

«هر لذتی وقتی دوام پیدا کرد، زجر و مصیبت است. خوب فکرش را که می‌کنم، ریشهٔ بدبختی من در رفاه و آسایشی است که از طفولیت در آن نشو و نما یافته‌ام. خوشگلی من بلای جان من بود. خوشگلی باضافهٔ زندگی بی‌دردسر. این دوتا با هم دست به‌یکی کردند

۱. مدرسهٔ هنرهای زیبا. از این پس باختصار E. d. B. A. نوشته خواهد شد.

و مرا به‌این روز سیاه نشاندند.

«شهرت، افتخار، احترام، همهٔ اینها خوب، سودمند و کامیابی است. اما هر آدم مشهوری دلش می‌خواهد گاهی میان جمعیت گم شود. می‌خواهد میان مردم بلولد. لذتهای آنها را بچشد، دلهرهٔ آنها به‌سرش بیاید. آنوقت رفاه و آسایش برایش لذتبخش‌تر است. اما وقتی همه کس او را می‌شناسد و همهٔ مردم او را با انگشت نشان می‌دهند، دیگر آزاد نیست. آنوقت دیگر شهرت دردسر آدم می‌شود. خوشگلی من همینطور بود. در E.d.B.A. پرفسور پیر هم که با من صحبت می‌کرد، بیشتر به‌چشمهای من می‌نگریست تا به کار ناقابل من. اصلا فراموشش می‌شد که به‌من باید درس بدهد. بیخودی و نادانسته از کار من تمجید می‌کرد. دانشجویان سر من با هم دشمن خونی بودند. هر کدام یک لطف سرسری مرا به‌رخ دیگری می‌کشاند. چقدر دلم می‌خواست در مدرسه، سر کار، آنجا که دل من از فرط شوق می‌تپد، آرام بودم. در آن زمان هنر نقاشی برای من جای هر عنایتی را می‌گرفت. عشق، شوهر، افتخار، احترام، اینها در مقابل شعلهٔ شوق هنر، دود غلیظ کورکننده‌ای بودند. یک روز در کارگاه مدرسه ناگهان متوجه شدم که بیشتر دانشجویان دارند طرح صورت مرا می‌کشند. این اواخر که با سرهنگ آرام به‌مجالس شب‌نشینی سفارتخانه‌ها و وزارت خارجهٔ فرانسه می‌رفتم، روزنامه‌نویسها داشتند از صورت من پول درمی‌آوردند. یک جوجه‌نویسندهٔ فرانسوی یک رمان دربارهٔ من نوشت. سرتاسر داستانش شرح عشقی بود که به‌یک دختر هندی در دل می‌پروراند. در تئاتر، در سینما، در کنسرت، در گردشگاههای عمومی، در ییلاقها، در سخنرانیها، هرجا می‌رفتم همهٔ چشمها متوجه من بود. و من از این وضع زجر می‌کشیدم. همه مجیز مرا می‌گفتند: از همه بدتر رفتار هموطنان خودم بود. آنها که دست رد به‌سینه‌شان زده بودم، همه جا پشت سر من آنچه ناشایست بود می‌گفتند. حتی یکی از آنها نامه‌ای به‌پدرم نوشت و داستانها از من نقل کرد که باورنکردنی است.

«پدرم مرا خیلی دوست می‌داشت و از همین جهت به‌من اطمینان کامل پیدا کرده بود و طبیعی است که این نامه‌ها نمی‌توانست در

رفتار او بامن اثری بگذارد. امان از وقتی که با کسی به‌مناسبت صفتی که دلپسند من بود، گرم می‌گرفتم. اینها دیگر مرا می‌پرستیدند و حاضر بودند سر من چاقوکشی کنند. اما دوستی آنها مرا عذاب می‌داد. چه جوانهای خوبی میان آنها پیدا می‌شدند. با آنها دوست می‌شدم، مثل برادر آنها را دوست می‌داشتم، حاضر بودم برای آنها همه‌جور فداکاری کنم. به‌من کتاب می‌دادند. می‌کوشیدند مرا برای یک زندگی مفید جلب کنند. گاهی از من سوءاستفادهٔ سیاسی می‌کردند. بسته‌های پستی‌شان را به‌من می‌دادند و من آنها را به‌ایران می‌فرستادم. وقتی پهلوی هم بودند همه‌اش ازحوزه و کنفرانس ومیتینگ و دمونستراسیون صحبت می‌کردند. ازسیاست، از استبداد، از رژیم پلیسی ایران، از فقر و مذلت مردم حرف می‌زدند و من لذت می‌بردم که دارم با آنها اخت می‌شوم. اما همهٔ اینها یکی یکی به‌من دل می‌باختند و ارزششان در نظرم کم می‌شد. می‌بینید با چه بدبختی دست‌به‌گریبان بودم. فقط یکی از آنها استثناء بود. خوشبختانه آن یکی نامزد داشت و با او زندگی می‌کرد. من هم توانسته بودم اطمینان این دختر ملوس را جلب کنم و به‌او بفهمانم که به‌نامزدش نظری ندارم. این تنها دختری بود که مرا دوست داشت و خدا می‌داند، شاید هنوز هم دوست دارد. همین جوانک که نقاشی یاد می‌گرفت و همیشه علیل و ناخوش بود، هم او باعث شد که من در فرنگ هم از سال چهارم به‌بعد دائماً به‌فکر استاد باشم و وقتی به‌ایران آمدم، هیچ چاره‌ای نداشتم جز اینکه او را ببینم و با تمام نیروی خود به‌خدمت او کمر بندم.

«از این یک جوان گذشته، بقیه کسانی بودند که در نبرد با من واخورده بودند و یا در خیال پیروزی بر من کاخها در سر می‌ساختند. نتیجه‌اش می‌دانید چه بود؟ من می‌گویم، به‌شما صریحاً می‌گویم تا بعد آسانتر بتوانم از خود دفاع کنم. تا بعد بتوانم شما را متقاعد سازم که او، استاد، چه اشتباهی کرد. این چشمهائی که از من ساخته مال من نیست. نتیجه‌اش می‌دانید چه بود؟ نتیجه‌اش این بود که من کینه‌ای از این عشاق ابله به‌دل گرفته بودم و از زجر آنها لذت می‌بردم. کیف می‌کردم آنها را بچزانم. هرچه آنها دیوانه‌تر می‌شدند من

سختتر می‌گرفتم. این دیگر زندگی من شده بود. نقاشی، تحصیل در فرنگستان، در E·d·B·A· اینها دیگر وسیله‌ای بود برای سرگرم کردن من.

«بگذارید حادثه‌ای که در زندگی من اتفاق افتاده برایتان بگویم. اگرچه ارتباطی با زندگی استاد ندارد، اما دلم می‌خواهد این پیشامد را آنطوریکه درواقع بوده، برای شما نقل کنم. گمان می‌کنم آنوقت مرا بهتر خواهید شناخت.

«جزو محصلینی که در E·d·B·A· با من همدرس بودند، یکنفر ایتالیائی بود به‌اسم دوناتللو. این یک مرد چهارشانهٔ خوش‌هیکل بسیار، بسیار زیبائی بود. زلفهای مشکی، چشمهای سیاه، ابروهای پرپشت و عوضش یک بینی قلمی و لب و دهن شهوت‌انگیزی داشت. با نگاهش تا ته دل رخنه می‌کرد. اما در نظر من این چشمهای سیاه درشت با آن نگاه تندش مسخره می‌آمد. خجالت نمی‌کشید، کم‌جرأت نبود، منتهی مناعت داشت. هروقت در مدرسه متوجه او می‌شدم، می‌دیدم که دارد به‌من نگاه می‌کند، اما زیرچشمی، و بمحض اینکه رویم را به‌سوی او می‌گرداندم نظرش را به‌جانب دیگر می‌چرخاند، گوئی اصلاً مرا ندیده.

«پس از سه چهار سال زندگی در پاریس با تمام ادا و اطوارها آشنا شده بودم. یکی گستاخ و دریده بود: می‌آمد، می‌زد، می‌خورد و می‌رفت. یکی از سر و صورتش احساسات می‌چکید: با شعر و موسیقی نزدیک می‌شد، قطره قطره می‌خواست امواج سرشار عشق سوزانش را بچکاند. بعضی بیعرضه و بیقابلیت هستند و با عشق افلاطونی موی دماغ آدم می‌شوند. بعضی مصر و لجوج هستند. امان از اینها که آدم را ذله می‌کنند و من بخوبی می‌دانستم که با هرکدام چگونه باید رفتار کرد.

«این ایتالیائی که بیست و هفت هشت سال داشت، از همه به‌نظر من مضحکتر می‌آمد. تودار بود و خودش را می‌خورد. حتی به‌او امید هم می‌دادم. اما نزدیک نمی‌شد. یکی دوبار به‌او خندیدم، یکبار به‌صورتش نگریستم، سرکلاس نزدیک او می‌نشستم، قلم‌مویم را در نزدیکی او بطوری که دیگران نفهمند، به‌زمین می‌انداختم، اما او

به‌روی خودش نمی‌آورد. درعین حال از اداهایش پیدا بود که شیفتهٔ من است.

«یک‌شب با جمعی به Bois de Boulogne (بوادوبولونی) رفتیم. اول شب بود و هوا صاف و مهتابی. در جنگل راه می‌رفتیم. آنها هر کدام به‌زبانهای خودشان آواز می‌خواندند. اغلب از محصلین E·d·B·A· بودند و بیشترشان دختر. وقتی مردها از کنار آنها رد می‌شدند، غش‌غش می‌خندیدند. این خنده‌های بیمزهٔ آنها مرا زد. کم‌کم از آنها دور شدم و تنها به Pavillon (پاویون) رفتم. رستوران زیبائیست. ناگهان دیدم دوناتللو سر میز نشسته و یک گیلاس اپریتیف جلوش گذاشته و فروفر سیگار می‌کشد. یکراست سر میز او رفتم.

«از دور مرا دید. سرش را بلند کرد و با چشمهای درشت سیاهش به‌من نظر انداخت. گفتم: «اجازه می‌دهید سر میز شما بنشینم؟» از جایش بلند نشد، با دست اشاره کرد. سر میز صندلی خالی نبود. ناچار برخاست، صندلی خودش را اینطرفتر گذاشت و به‌من داد. مدتی ایستاد تا گارسنی پیدا شد و برایش صندلی خالی آورد.

«زیرسیگاری پر از ته سیگار بود. بعضی از آنها را تا ته نکشیده خاموش می‌کرد و معلوم بود که از این دودکردن بدش می‌آید. با وجود این می‌کشید. همینکه نشست، سیگارش را خاموش کرد. پرسید: «چه می‌خواهید؟» گفتم: «بگوئید یک اپریتیف هم برای من بیاورد. بعد شام می‌خوریم.» صحبتمان درنگرفت. نشسته بود و سیگار می‌کشید. از مهتاب، از پاریس، از محصلین دیگر و از همراهان خود صحبت کردم، بیهوده. از هنر گفتگو به‌میان آوردم. مفصل برایش شرح دادم که دوستدار هنر از خود هنرمند بیشتر لذت می‌برد. مسلماً هر هنرمندی از کار خودش حتی اگر شاهکار هم باشد ناراضی است. همیشه می‌خواهد بهتر و زیباتر از آنچه که خلق کرده بسازد. همیشه می‌تواند عیوب آنرا ببیند. هنرمند بهترین منقد آثارش است، اما تماشاچی غرق لذت می‌شود. اغلب مردم نواقص را آسان ادراک نمی‌کنند، فقط زیبائیهای آن را می‌بینند.

«منتظر بودم که خلاف من ابراز عقیده کند، بحث درگیرد، او را

به‌حرف آورم و بعد با سحر و افسون صورت زیبایم کارش را بسازم. وقتی اظهار عشق کرد، مسخره‌اش کنم و از شر این یکی هم خلاص شوم. اما زیر بار نمی‌رفت، سیگار می‌کشید و دودش را برای اینکه مزاحم من نشود، به‌هوا می‌تاراند. وقتی سرش را بالا نگاه داشت، رگهای زیرگردنش ماورای پوست سفید، کبود می‌شد و من ارتعاش بدن او را می‌دیدم. با وجود این سرد نشسته بود و هیچ نمی‌گفت.

«بعد ازش سؤال کردم. با لهجهٔ خشن جوابهای مقطع می‌داد.

«شام خوردیم. یک بطری Grave superieur (گراوسوپریور) آوردند. تقریباً همه‌اش را او خورد و من فقط لب‌تر کردم. فقط چیزی که از او درآوردم این بود که پدرش از صاحبمنصبان عالیرتبهٔ وزارت خارجهٔ ایتالیای فاشیست است.

«حوصله‌ام سر رفت. گفتم که کمی با هم گردش کنیم و مرا به‌خانه برساند. اطاعت کرد. وقتی از کنار دریاچهٔ Bios de Boulogne رد شدیم، دیدم قایق کرایه می‌دهند. گفتم: «سوار قایق شویم.» قبول کرد. پرسیدم: «پارو بلدید بزنید؟» سر تکان داد.

«اول خودش پا به‌قایق گذاشت. بعد دست مرا گرفت که کمکم کند. دستش را محکم فشار دادم. به‌تظاهر اینکه دارم می‌افتم، خودم را به‌بازویش چسباندم، اما او بی‌اعتنائی کرد. باور نمی‌کردم. هنوز مشکوک بود. اینطور پهلوی خودم خیال می‌کردم.

«مرا روی نیمکت عقب قایق نشاند. با هر ضربهٔ پارو ماه در آب پاره‌پاره می‌شد و فوری می‌کوشید شکل اول خودش را بدست آورد اما باز تلوتلو می‌خورد.

«دوناتللو سیگار زیر لبش بود، بطوریکه اگر جوابی می‌داد جویده‌جویده بود. کم‌کم شروع کرد به‌زمزمه. صدای بمی داشت، بعد سیگار را به‌آب انداخت. با بازوهای تنومندش آب را محکم می‌شکافت و بلندتر می‌خواند. یک آهنگ شورانگیز عجیبی بود. پهلوی خودم فکر کردم بیچاره شده‌است. دلم به‌حالش سوخت، ناگهان کینهٔ من برانگیخته شد. از خودم پرسیدم پس چرا آنقدر مزاحم من هستند. می‌خواستم بگویم که برگردد. اما راستی صدای او بحدی گیرا بود که

جرأت نکردم. همینکه خواندنش تمام شد، از جایم بلند شدم، یک قدم به‌جلو رفتم و پشت گردنش را بوسیدم. قایق تکانی خورد، نزدیک بود برگردد. اما دوناتللو ناگهان مثل پلنگی که با یک جست طعمه‌اش را ربوده باشد، به یک طرف غلطید، مرا بطرف خودش کشاند و در بازوهای محکمش بحدی فشار داد که نزدیک بود له‌ولورده شوم. سروصورت مرا با بوسه پوشاند.

«فرصت که پیدا می‌کرد، ایتالیائی می‌گفت، چیزهائی می‌گفت که نمی‌فهمیدم. فقط این جمله یادم است. می‌گفت: Ti volio bene [1]

«خود را از چنگش راحت کردم. مرا کنار خودش نشاند. ناگهان طلسم شکست. شروع کرد به‌صحبت، نیم ایتالیائی می‌گفت، نیم فرانسه. از همان چیزهائی که همهٔ عشاق ابله می‌گویند... غمی مرا گرفت. دستور دادم که برگردیم. دیگر بی‌آنکه با او حرف بزنم و بی‌آنکه خاموشی را بشکنم، با تاکسی به‌پاریس برگشتیم. یک‌ساعت این قایق سواری طول کشید.

«دم در خانه، همینکه دربان در را باز کرد، شوخ و خندان ازش خداحافظی کردم، از من پرسید: «کی همدیگر را ببینیم؟» خنده‌کنان جواب دادم: «ما همیشه همدیگر را در مدرسه می‌بینیم.» پشت به‌او کردم و به‌آپارتمان خودم رفتم.

«مدتی در رختخواب نشستم، غم سوزانی مرا شکنجه می‌داد و دست از سرم برنمی‌داشت. خوابم نمی‌برد، بوسه‌های این مرد خشن به‌نظرم ساختگی می‌آمد و چندش‌آور بود. مدتی کتاب خواندم و داستان را فراموش کردم.

«صبح روز بعد وارد مدرسه که شدم، دم در ایستاده بود و خنده‌کنان بطرف من آمد. با خوشروئی به‌او جواب دادم. در کریدور با هم راه رفتیم. اما آن نقاب ساختگی که درگفتگوی با دلباختگان همیشه به‌صورت من است، آن روز هم بود. هرچه سعی کرد که این صورتک را بردارد موفق نشد. هنگام ظهر با قیافهٔ آشفته گفت: «امروز

۱. به‌ایتالیائی یعنی: من ترا دوست دارم

عصری می‌آیم منزل شما با هم باشیم.» گفتم: «عصری وقت ندارم.» «راستی وقت نداشتم، با سرهنگ نوه‌عموی پدرم قرار ملاقات گذاشته بودیم. پرسید: «شب چطور؟» گفتم: «تا یک هفته وقت ندارم. گذشته از این ما هر روز همدیگر را در مدرسه می‌بینیم...»

فرنگیس حرفش را قطع کرد. چشمهایش برق می‌زد. شاید هم ترشده بود...

گفتم: «فرنگیس خانم، بقیه‌اش را بگوئید.»

— «بقیه‌ای ندارد. البته این را می‌فهمید که تأثر من محض خاطر دوناتللو نیست. می‌دانید تأثیر این حادثه در من چقدر بود؟ به‌اندازهٔ ترشیی که هنگام خوردن یک خوشهٔ انگور شیرین یک حبهٔ ترش در شما باقی می‌گذارد. آن ایام در سراسر اروپا فیلمی گل کرده بود و یک تصنیف آنرا در همهٔ کافه‌ها می‌خواندند. نه آهنگ یادم است و نه متن تصنیف. اما مضمونش این است:

من سراپا برای عشق ساخته شده‌ام
و دیگر کاری از من ساخته نیست.
مردها مثل پشه دورشمع گرد من پرپر می‌زنند؛
اگر آنها بال و پر خود را می‌سوزانند، گناه من چیست؟...»

باز هم فرنگیس سکوت کرد.

آیا دیگر نمی‌خواست چیزی بگوید؟ جرأت نداشتم چیزی از او بپرسم. فقط قسمت آخر شعر او را اینطور تکرار کردم: «اگر آنها بال و پر خود را می‌سوزانند، گناه من چیست؟...»

گیلاس کنیاك را برداشت. لحظه‌ای به‌رنگ زرین آن نگاه کرد و گفت: «هیچ. دوناتللو را دیگر ندیدم. یک هفته بعد نعش او را روی دریاچهٔ Bois de Boulogne پیدا کردند.

— چه می‌گوئید؟

— نمی‌دانم.

— به‌سر استاد هم یک چنین بلائی آوردید؟

— نه، نه! اینطور حرف نزنید. شما مرا هنوز نشناخته‌اید. من فقط یک جنبهٔ زندگی خودم را به‌شما نشان دادم. اینها همه بچه ننه

بودند. من برای آنها کوچکترین ارزشی در زندگی قائل نبودم، اما ماکان مرا خردوخمیر کرد. با او نمی‌شد بازی کرد. بعلاوه خیال می‌کنید که من این باباها را دانسته و به‌ارادهٔ خود چنین به بازی می‌گرفتم؟ نه، اینطور نیست. اژدهائی در من نهفته است، تمام عمر با او در زدوخورد بوده‌ام. اوست که از داخل مرا می‌خورد و در ظاهر خوی درنده را بر من تحمیل می‌کند...

حرفش را ناتمام گذاشت. چند دقیقه‌ای سکوت کرد. چشمهایش را به‌روی زمین دوخته بود.

خندهٔ غم‌انگیزی گرد لبانش نقش بست. مدتی به‌او خیره نگاه کردم. در این صورت معصوم دنبال آثار شیطانی می‌گشتم، اما دیگر رمزی در چشمها پنهان نبود. زن بدبختی در برابر من اقرار به‌گناهان می‌کرد. عوعوی سگی از باغ همسایه و بوق اتومبیلی از دور خاموشی را می‌شکست. ناگهان جنبشی در او پدیدار گردید. قیافه‌اش باز شد و باز شروع کرد. «ملاقات با استاد در کارگاه نقاشی بکلی از یادم رفته بود. دیگر خاطره‌ای بود که داشت فراموش می‌شد. چیزی نمانده بود که بکلی از یادم برود. اما یک حادثه باز استاد را به‌یاد من انداخت و زندگی مرا به‌زندگی او پیوست.

«اروپا و تمام تنوعات آن داشت در نظر من یکنواخت و خسته کننده می‌شد. عشق وشوری که روزهای اول به‌هنر خود داشتم، دیگر مرا ترک گفته بود. بیشتر کسانی که به‌شکار این مرغ خوش‌بال‌وپر می‌روند و راه پرمصیبت هنرمند را پیش می‌گیرند، وسط راه وامی‌زنند. از صد تا نود نفر وازده هستند و بقیهٔ ده‌درصد آنقدر خودخواهند که دست آدم به‌دامن آنها نمی‌رسد. اما هنرمند واقعی آن کسی است که شخصیت خود را در هنرش کوفته و آمیخته باشد. بنابراین هنرمند در وهلهٔ اول باید انسان باشد.

«آخ، آقای ناظم، گفتنش چه آسان است. اصلا پند و اندرزدادن کار خیلی آسانیست. کسانی که در E. d. B. A. دوروبر من بودند. اغلب با هنر بیشتر تفریح می‌کردند و آنقدر دل به کار نمی‌دادند که زجر ناکامی را تحمل کنند تا بتوانند لذت موفقیت را دریابند. زندگی

بیشتر آنها تأمین بود نقاشی می‌کردند برای اینکه آسانتر از هرکاری به‌نظر آنها می‌آمد. اینها را پدران ثروتمندشان وادارکرده بودند که برای خود مشغولیتی برگزینند. سالی هزاران نفر از این نقاشان از این مدارس بیرون آمده‌اند اما در هر قرنی دوسه‌تا نقاش هنرمند زندگی اجتماعی به بشریت می‌بخشد.

«چیزی را که روز ملاقات با او در تهران در راه از بالاخانهٔ خیابان لاله‌زار مبهم و تاریک احساس کردم، پس از قریب چهارسال، در پاریس، در محیطی که در سر هر کوچه، در هر باغ و در هر محفلی، در تئاترها، حتی در کوی کارگران و در دهکده‌های محقر، زیبائیهای افسونگر دل آدم را ریش می‌کند، به‌تمام معنی با تمام فاجعه‌ای که دربردارد، داشتم ادراک می‌کردم. چقدر دلم می‌خواست برای شما می‌توانستم شرح دهم که چگونه این ناتوانی و بی‌استعدادی در وجدانم راه یافت. چه کشیدم وقتی مجبور شدم واقعیت تلخی را که به‌آن آگاهی یافته بودم، به‌اطلاع پدرم برسانم.

«موزیک دوست دارید؟ من لذتبخش‌ترین ساعات عمر خود را وقتی می‌دانم که از یک آهنگ موسیقی خوشم می‌آید. عجب اینست که همیشه اینطور نیستم. گاهی موسیقی به‌هر نوعی که تصور کنید برای من خسته کننده و کسالت‌آور است.

«چرا دارم راجع به‌موزیک برایتان صحبت می‌کنم؟ در این سمفونیها گاهی آهنگی آرام وکم از میان هیاهوی ارکستر رخنه می‌کند. این آهنگ خفیف و لطیف پخش است، اما به‌دل شما می‌نشیند. شما دائماً انتظارش را دارید. باز این صدای خفیف تکرار می‌شود. منتها این دفعه بیش از بار اول شما را می‌گیرد. کم‌کم تمام ارکستر یکصدا همان آهنگ دلخواه شما را با چنان قدرتی بیان می‌کند که دیگر اختیار از دستتان درمی‌رود. مصیبتهای جگرخراش هم همینطور بروز می‌کند. انسان اول تمام عمق آنها را ادراک نمی‌کند. گاهی خودی نشان می‌دهند و در نیستی فرومی‌روند. ناگهان تمام ارکستر به‌صدا درمی‌آید. آنوقت اشک از چشمهای شما جاری می‌شود و خودتان نمی‌دانید برای چه گریه می‌کنید.

«پس از نخستین ملاقات با او، این ادراک فاجعهٔ زندگی من، این درد تحمل ناپذیر که بی‌استعداد هستم، مانند همان آهنگ جگرخراش خودی نشان داد ولی باز محو شد. اما وقتی تمام فشار آن را چشیدم، راستی راستی می‌رفتم و ساعتها موزیک گوش می‌دادم و همینکه گریه‌ام می‌گرفت، به‌خودم می‌گفتم: من که نمی‌دانم برای چه گریه می‌کنم، من به‌حال خودم دارم می‌گریم. آنوقت این عشاق ابله که این حالت مرا می‌دیدند، خیال می‌کردند که من از فرط شوق و یا از فرط رقت گریه‌ام گرفته. آخ ...»

فرنگیس چشمهایش را بست، دستهای کوچکش را مشت کرد، تکان شدیدی به‌تمام بدنش داد. من حرکت شدید سینه‌اش را می‌دیدم.

«نقاشی کردن، شبیه چیزی را کشیدن، خط موزون و رنگهای مناسب را پهلوی هم‌گذاشتن، این آن چیزیست که شما می‌توانید در مدرسه یاد بگیرید. اینها قواعد و اصولی دارد و هر کسی که چند سالی کار کند، یاد می‌گیرد. من هم این کار را بلد بودم. اما آن روز چیزی که از من برنمی‌آمد، خلق عوالم و حالات بود: یعنی یک اثر هنری. شادیی را که در زندگی احساس کرده‌اید، دردی را که چشیده‌اید، اضطرابی را که از ادراک حادثه‌شما دست داده، ذلتی را که تاب آورده‌اید، انتظار، شوق، دلهره، ترس، وحشت، حسرت، ناکامی، بیکسی، اینها را منعکس کردن — بطوریکه تماشاگر نیز همین عواطف را احساس کند — آموختن این دیگر کار دشواری است و از دست معلم نقاش شما، هرچه هم فریفتهٔ رخ زیبایتان باشد، برنمی‌آید.

«دلم می‌خواست در یک اثر خودم آن شوری که در من است، آن اژدهائی که مرا به‌زشتی و پستی وامی‌دارد، آن درنده‌ای که درون مرا چنگ می‌اندازد، جلوه‌گر شود. من که کسی را نداشتم. اینها که مرا دوره کرده بودند، اینها با قلب انسانی من سروکار نداشتند. از بچگی خواهری نداشتم که با او درد دل کنم. دختران دوست من، از وقتی که خودم را شناختم، به‌من حسد می‌ورزیدند. مادرم از آن دنیای دیگری بود. کتاب دعا، سرجانماز، تسبیح، قلیان، و شاهزاده‌

عبدالعظیم و قم او را در زندگی راضی می‌کرد. خوشش می‌آمد با خاورسلطان و امین‌الحاجیه و خانم عرفان بنشیند، قلیان بکشد و غیبت کند.

«پدرم خیلی پیر بود و با وجود قلب مهربانی که داشت، اصلاً جوانی نکرده بود. او همه چیز را از نظر خودش خوب و یا بد تشخیص می‌داد، با وجود این می‌کوشید که مخالف میل من رفتار نکند. تنها امیدی که برای من مانده بود همین بود که با نقاشی خودم را مشغول کنم و هرچه بزرگتر می‌شدم، احساس می‌کردم که این مشغولیت بسیار جدی است. آرزو داشتم با هنر خودم درد دل کنم و آنچه را که ناگفتنی است، بیرون بریزم. دلم می‌خواست می‌توانستم به‌خودم بگویم که چرا هیچ چیز در زندگی مرا خشنود نمی‌کند. دلم می‌خواست به‌کسی دل می‌باختم، و همه چیزم را فدای او می‌کردم. اقلاً آرزو داشتم آنچه را که برای شخصیت من نایافتنی است، بتوانم در یک پردهٔ نقاشی بیان کنم. این آن مصیبتی است که گفتنش در چند کلمه سهل و روان است. با یک جمله تمام می‌شود. اما انسان عمری آنرا می‌چشد و این درد هر روز به‌صورت تازه‌ای درمی‌آید. دلم می‌خواست یکی از صورتهای گذرنده را می‌توانستم با رنگ و خطوط زیبا تثبیت کنم.

«می‌فهمید وقتی به‌این حقیقت پی بردم چه روزگاری داشتم؟ دیگر از همه چیز مأیوس شدم.

«بگویم به‌شما که حتی به‌فکر خودکشی افتادم. حتی روزی تنها به همان دریاچهٔ Bois de Boulogne رفتم و تنها سوار قایق شدم و پارو زدم و برقی ثانیه‌ای خاطره‌ام را روشن کرد که مثل دوناتللو کار خودم را یکسره کنم. چشمم که به‌آب کدر دریاچه افتاد، عالم سیاهی را دیدم، وحشت کردم و از ابلهی خودم خنده‌ام گرفت.

«وقتی شمه‌ای از زندگی خودم را برای آن جوانک زردنبو که در Montparnasse (مونپارس) مینیاتور می‌فروخت و زندگی می‌کرد نقل کردم، به‌من گفت: «تنبلی. برو کار کن تا لذت زندگی را بچشی.» حق با او بود. همین خاصیت در من وجود داشت. وقتی بچه بودم، فضه‌سلطان را صدا می‌زدم که از روی کرسی کاسهٔ آب را دم دهنم بگذارد.

این پرورش دوران کودکی من بود. چطور می‌توانستم کار کنم؟.

«برای بالا رفتن از نردبان بلند هنر، سر نترس و پشتکار لازم بود که من در خود سراغ نداشتم. نمی‌توانستم ساعتها، ماهها، سالها بنشینم و سر چیزی که مایل بودم با رنگ و خط به‌صورت انسان‌فهم درآورم، کار کنم. این حوصله به‌من داده نشده بود. من همیشه راه سهلتر را انتخاب می‌کردم. دیگران باثبات بودند و من این را می‌فهمیدم. به‌خودم صدمه می‌رساندم. کار هم می‌کردم. اما بالاخره ناتمام می‌ماند. تفریح و سرگرمی بر من غلبه داشت و مرا به‌عالم دمدمی می‌انداخت.

«آخ، استاد، استاد شما، از این حیث مرد عجیبی بود. اگر من او را آنطوری که پس از برگشت به‌ایران شناختم، شناخته بودم، زندگی من بر پایهٔ دیگری استوار می‌شد. من جرأت نمی‌کنم، حتی وقتی که تنها صورت او را در خاطره‌ام می‌بینم، بدی از او به‌زبان بیاورم. اما استاد شما، یکه معشوق من، خیلی به‌من ظلم کرد.

«سر این پرده‌ای که شما در تالار موزه برای من تشریح کردید — «خانه‌های رعیتی» را می‌گویم — سه سال کار کرده بود. صدها طرح برای آن ساخته بود. هیچ در قیافهٔ آن پیرمرد دهاتی دقت کرده‌اید؟ هیچ می‌دانید چقدر سادگی، چقدر ترس و وحشت، در آن نهفته است؟ این یک پیرمرد کارکشته و روشندلی است. درطی عمر او چند شاه بر تخت نشسته‌اند و رفته‌اند: دوسه مرتبه قبلهٔ عالم را به‌چشم دیده است. خودش با کلماتی نظیر آنچه گفتم، پیرمرد را معرفی می‌کرد. شاید بیست بار خطوط صورت او را عوض کرد. ساعتها در جنگلهای مازندران نشست و نقاشی کرد. صبح زود، در بحبوحهٔ ظهر تابستان، زیر باران، اول شب، در مهتاب، و شبهای تاریک که آسمان پوشیده از ابر بود. یکبار زمستان که در مازندران برف باریده بود به‌آنجا مسافرت کرد تا جنگل را در جامهٔ سفید تماشا کند. گاهی چندتا درخت را از چند نظر مختلف در چند نور گوناگون نقاشی می‌کرد، تا بهترین حالت را دریابد. اگر می‌دانستم که برای نقاشی آنقدر باید زحمت کشید، هرگز قلم‌مو را به‌دست نمی‌گرفتم.

«من اینطور ساخته نشده بودم. به‌من کار کردن یاد نداده بودند. من احتیاج نداشتم به‌این که کار کنم تا روزگار بگذرانم. دیگران بودند و با میل و رغبت همهٔ کارهای مرا می‌کردند. پدرم شعاری داشت: هیچوقت کاری را که دیگران می‌توانند برای تو انجام بدهند، خودت دنبال نکن. می[illegible] کارهای بزرگتری هست که از دست ما برمی‌آید. اما از من هیچ کاری برنمی‌آمد.

«از همه بدتر این بود که من قدرت تشخیص هنر را از ابتذال داشتم. خودم بیش از هرکس دیگری احساس می‌کردم که این آن چیزی نیست که در جستجویش هستم. نظر من خیلی عالی بود. اما آنچه از زیر دست من از آب درمی‌آمد، مبتذل و بی‌جان و بی‌جنبش بود و همین مرا از ادامهٔ کار باز می‌داشت.

همینطورها شد که حوصله‌ام سر رفت. از زندگی خسته شدم. از زندگی در پاریس بدم آمد. سفری به‌ایتالیا رفتم. آنجا در مدارس سر کشیدم. با توصیه‌ای که از استادان نقاشی خود در پاریس در دست داشتم و همراه سرهنگ آرام که آنوقت برای بازدید وضع محصلین نیروی دریائی در رم بسر می‌برد، به‌آتلیه‌های چند نقاش بزرگ ایتالیا سر زدم. عظمت هنر این کشور، روح هنرمندی که هنوز در مردم این دیار باقی مانده، در من تأثیر معکوس کرد. من زیر بار این همه عظمت کمر خم کردم.

«روزی پیش یک نفر نقاش بزرگ ایتالیائی به‌اسم استفانو رفتم. همینکه مرا دید، پرسید: «شما ایرانی هستید؟» وقتی جواب مثبت شنید، شرحی در تمجید استاد گفت و بعد از یک جوان دیگر ایرانی به‌اسم خداداد که به‌کمک استفانو توانست در E. d. B. A. اسم نویسی کند، صحبت کرد. این همان پسرك زردنبوئی بود که من به‌او اشاره کردم.

«استفانو یکی از بزرگترین نقاشان دنیا بود و پرده‌هایش به‌قیمتهای گزاف در جهان به‌فروش می‌رفت.

«عظمت هنر ایتالیا و کلمات ستایش‌آمیز بزرگترین نقاش دنیا از ما کان کوچکترین مقاومتی را که در من وجود داشت از بین برد و امید مرا مبدل به‌یأس کرد. به‌یاد ملاقات با او افتادم. آن منظره را، موقعی

که نقاشیهایم را در دست داشت و یکی یکی تماشا می‌کرد، از مد نظر گذراندم. وقتی آنچه را که دربارهٔ او به پدرم گفته بودم به‌خاطر آوردم، خجالت کشیدم. این آخرین ضربت مرا واداشت که تصمیم خود را بگیرم. شکی نداشتم. آنچه استاد در تهران به‌من گفته بود، درست‌تر بگوییم، آنچه نگفته بود درست درآمد. من ژنی یک نقاش هنرمند را نداشتم و محیط اجتماعی که در آن می‌زیستم، قدرت و پشتکار را از من گرفته بود. این را ادراک کردم. اگر او آن روز به‌من گفته بود، شاید زندگی آرامی داشتم و آرام بودم. نگفت و من این گناه او را نتوانستم عفو کنم.

«با وجودی که به پدرم نوشته بودم که تصمیم دارم شش ماه در ایتالیا بمانم و درس بخوانم، پس از دو هفته به‌پاریس برگشتم و نامه‌ای به‌پدرم نوشتم که امروز هم وقتی به‌یاد آن می‌افتم، برایم دردناک است. پس از استاد نزدیکترین کسی که در زندگی من وجود داشت پدرم بود. هروقت بیچارگی خود را در آستانهٔ او احساس می‌کردم، خوشم می‌آمد که سرم را روی شانهٔ پدرم بگذارم و بگریم.

«پدرم مرد عاقلی بود و گمان می‌کنم قبل از آنکه مهر مرا به دل بگیرد، اصلا مزهٔ عشق و مهربانی را نچشیده بود. او فقط در فکر آینده بود و می‌خواست مرا خوشبخت بداند. در یکی از نامه‌هائی که در سال سوم اقامت خود در پاریس و یکبار پس از آنکه پدرم کمابیش از وضع زندگی من — از نامهٔ یکی از ابلهان بدخواه — اطلاع حاصل کرده بود، نوشته بودم که در زندگی خود اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام و حقش نبود که به‌فرانسه بیایم و چه بهتر می‌شد که در همان تهران می‌ماندم و با یک زندگی عادی سرمی‌کردم. به‌او صریح و آشکار نوشتم که آنچه نقاش معروف تهران دربارهٔ صنعت نقاشی من اظهار عقیده کرده، کمابیش نزدیک به‌حقیقت است. اما پدرم یا نفهمیده و یا توجهی به‌مطالب من نکرده بود. وقتی از رم به‌پاریس برگشتم، نشستم و کوشیدم تا آنجائی که ممکن است فاجعهٔ زندگی خودم را به‌او حالی کنم. برایش نوشتم که در کارهایم پیشرفت زیادی ندارم و نقاشی هنر بسیار دشواریست و من تا بحال نتوانسته‌ام رضایت استادان خود را

جلب کنم و می‌خواهم به‌ایران برگردم و او چه صلاح می‌داند. البته معلوم بود که تمام ناهمواریهای زندگی پرتلاطم خود را در اروپا نمی‌توانستم به‌پدرم بنویسم؛ اما باور کنید، با وجود این، تا آن حدی که از دستم برمی‌آمد کوشیدم صادق باشم.

«نامه‌ای که در جواب گرفتم خیلی یأس‌آور بود. پدرم در جواب نوشت که او در زندگانی جز سعادت و رفاه من هیچ چیز نمی‌خواهد و اصلا میل ندارد برای آیندهٔ من نقشه‌ای طرح کند، چه برسد به‌این که دستوری بدهد. اما شنیده است که سرهنگ آرام که از هر حیث شایسته و آراسته است و حتماً آیندهٔ درخشانی دارد، تقاضای زناشوئی با من را کرده است. اگر او بداند که تنها دخترش نه با سرهنگ، بلکه با هرکسی که بخواهد زندگی خوشی خواهد داشت، دیگر آرزوئی در زندگی نخواهد داشت و می‌تواند با دل راحت بمیرد.

«این نامهٔ پدرم مرا از زندگی بیزار کرد. من در چه فکرها بودم و پدرم در چه فکری! من می‌کوشیدم به‌او حالی کنم که بی‌استعداد هستم و دارم از این نادانی و ناتوانی رنج می‌برم و او برای من شوهر انتخاب می‌کرد.

«دنبال پناهگاهی در این زندگی پرآشوب می‌گشتم. می‌خواستم چیزی پیدا کنم که خودم را به‌آن بچسبانم، بلکه این بحران روحی و اخلاقی که به‌من دست داده بود، سپری شود. رفتم و جوانکی را که استفانو در رم او را به‌زبان آورده بود، پیدا کردم. اما این کار دشواری بود. در سال دوم توقف در پاریس او را در مدرسهٔ هنرهای زیبای پاریس دیده بودم. می‌شناختمش، نامزد ملوسی داشت، ولی مدتها بود که دیگر در این محیط دیده نمی‌شد. از هرکسی سراغ می‌گرفتم، جواب مشخصی به‌من نمی‌داد. یادم می‌آید که وقتی از سرهنگ آرام احوال او را پرسیدم، گفت: «اوه، این از آن دوآتشه‌هاست. از محصلین برلن هم بدنامتر است. با اینها شما چکار دارید؟» اغلب از محصلین ایرانی مقیم پاریس او را می‌شناختند. منتها نمی‌دانستند که کجا می‌شود او را پیدا کرد و یا میل نداشتند دربارهٔ او اظهار اطلاعی بکنند. بسیاری از پرسش من تعجب می‌کردند و چون از خویشاوندی

من با سرپرست محصلین نظامی اطلاع داشتند، تصور می‌کردند که من به‌قصد بدی از احوال او تحقیق می‌کنم. پس از یک هفته بالاخره او را یافتم. در rue de la vavin, Montparnasse ، منزلی گرفته بود. محصلین ایرانی او را خوب می‌شناختند. اما هیچکس میل نداشت علناً دربارهٔ او اظهار اطلاعی کند.

«این جوان بلند و باریک با وضع آشفته، تنها کسی بود که با چشمهای عشق‌زده به‌من نگاه نمی‌کرد. شاید برای اینکه دختر سالم و ملوسی مانند خواهر مهربانی از او نگاهداری می‌کرد. شاید هم برای اینکه همیشه بیمار بود و خود را در آغوش مرگ می‌دید. آخ، چقدر دلم می‌خواست امروز که شکست‌خورده و وازده شده‌ام او را می‌دیدم. یقین دارم که او مرا بازسر شوق می‌آورد و شاید راه نجاتی به‌من نشان بدهد. آخ، چه خیالات خوشی!

«این پسر سرگرم مبارزه بود. دائماً از وقتی که خودش را می‌شناخت می‌زد و می‌خورد. امواج زندگی او را از صخره‌ای به‌صخرهٔ دیگر پرتاب می‌کردند اما بیتاب نمی‌شد. از دشمنهای سرسخت استبداد بود و در این عقیدهٔ خود به‌حدی اصرار داشت که هر موضوع دیگر را تحت‌الشعاع این کینه‌توزی قرار می‌داد. می‌دانم که مهربانو همدم و یار باوفایش فقط شیفتهٔ این ارادهٔ سخت و خیره‌سری او شده بود. او را خداداد می‌نامیدند و من نمی‌دانم چه افسونی به‌کار برد که من دردهای زندگی خود را به‌او فهماندم و او توانست خودش را در زندگی من جا دهد.

«این جوان رك و بی‌پروا صحبت می‌کرد، تا آنجا که گاهی بی‌ادب می‌شد. اما طرز بیانش زننده نبود. هرچه بیشتر حقایق منحوس زندگی مرا به‌رخم می‌کشید، بیشتر مفتونش می‌شدم. وقتی به‌او گفتم که استاد ماکان چگونه با من رفتار کرد و من چگونه او را به‌پدرم معرفی کردم، بی‌رودرواسی گفت: «همین بزرگترین دلیل نافهمی تو است.» تصورش را بکنید، من به هیچکس پر نمی‌دادم که با من اینجور صحبت کند. آنهای دیگر، جوانانی که به‌اندازهٔ پر کاهی در نظر من ارزش نداشتند، همه با یک اشارهٔ من چند معلق می‌زدند. اینها آدم نبودند و من هرگز به‌آنها اجازه نمی‌دادم که از فاصلهٔ لازم قدم فراتر

بگذارند. بعلاوه، رفتار من با آنها رفیقانه نبود. درصورتیکه این جوان لاغر و بلند در همان نخستین روزی که پس از برگشت از ایتالیا به‌ملاقاتش رفتم، نافهمی مرا به‌رخم کشید. من مرعوب شده بودم و جرأت نکردم خشمناك شوم، چه برسد به‌اینکه گستاخی او را به‌وجهی جواب بگویم.

«به‌زحمت خانه‌اش را در Montparnasse پیدا کردم. در طبقهٔ ششم زیر شیروانی منزل داشت. نصف بیشتر اطاق را سقف مورب گرفته بود و از پنجرهٔ کوچکی نور به‌آن می‌تابید. تا چشم کار می‌کرد بامهای سفال‌پوش و دودکش از دریچه دیده می‌شد. روی دیوار رشته‌های تیره‌رنگی که جریان آب باران باقی گذاشته بود به‌چشم می‌زد. ساعت یازده بود. چون شنیده بودم که در خانه‌اش کار می‌کند پیش ازظهر رفتم، اما خودش خانه نبود. نامزدش ازمن پذیرائی کرد. این دختر را یکبار دیده بودم. اما با هم آشنا نشده بودیم. زلفهای مشکی، چشمهای غزال داشت. خیلی خوشگل نبود، اما صورتش مثل صورت یک پسر ۱۸ ساله زنده و شیطان جلوه می‌کرد. اندام چالاك و چابك او آدم را جلب می‌کرد. مهربانو از نخستین دخترهای ایرانی بود که به‌خرج دولت به‌فرانسه فرستاده شده بودند. پنهان از سفارت و ادارهٔ سرپرستی با خداداد آمیزش داشت. در فاکولتهٔ پزشکی پاریس اسم نوشته بود و می‌خواست پزشک کودکان شود. از نگاه اول ادراك کردم از دیدن من خشنود نیست. این دختر آنقدر ساده‌دل بود که کوچکترین تأثر در قیافه‌اش منعکس می‌شد. با وجود این پاکدل‌تر از آن حدی بود که می‌نمود. من هم از آن کسانی نبودم که از او رو برگردانم.

«سر صحبت را باز کردم. گفتم: «آمده‌ام خداداد را ببینم. من از رم می‌آیم و آنجا استفانو را ملاقات کردم. شما استفانو را می‌شناسید؟» می‌خواستم او را به‌حرف وادارم. جوابی نداد، فقط با سر اشاره کرد. من دنبال سخنم را گرفتم: «استفانو امروز بزرگترین نقاش دنیاست. از خداداد احوالپرسی کرد. آمده‌ام کارهایش را ببینم.» مثل گل اول بهار خنده کرد و عقدهٔ دلش باز شد.

— خداداد که دیگر کار نمی‌کند.

— چرا؟

«مهربانو لحن گیرائی داشت. مانند سیم تار با کوچکترین ضربه‌ای که به‌قلبش می‌خورد به‌صدا درمی‌آمد و ارتعاش آن مدتی در هوا می‌پیچید. یک چین کوچک روی پیشانی او فوری قیافهٔ بشاش و دلپسندش را غمزده و رقت‌انگیز می‌کرد. نگاهی به‌سه‌پایهٔ نقاشی که رو به‌دریچه قرار داشت انداخت. روی سه‌پایه یک تکه مقوا به‌قطع وزیری بود و من از اینطرف فقط سایهٔ آن را می‌توانستم ببینم. دخترک متوجه نگاه من شد وگفت: «همهٔ کارش همین است.» گفتم: «بگذارید من ببینم.»

— ناتمام است. بهتان نشان می‌دهم.

«بلندشد و مینیاتوری را که رنگ‌آمیزی آن ناتمام مانده بود برداشت و به‌من داد وگفت: «از اینها می‌کشد و می‌فروشد و زندگی می‌کند. دیگر وقت برای نقاشی حسابی نمی‌ماند.»

— چرا؟ مگر بورس دولتی دیگر بهش نمی‌دهند؟

— نخیر، الان شش ماه است که قطع کرده‌اند و با فروش این مینیاتورها زندگی می‌کند.

— چرا بهش نمی‌دهند؟

— نمی‌دانم چه بگویم، از خودش بپرسید. بالاخره خداداد را می‌شناسند. همه می‌دانند چگونه فکر می‌کند. حتماً شما را هم ترسانده‌اند. پس از مدتها این اولین دفعه است که یک نفر ایرانی به‌سراغ او می‌آید. مثل اینکه صدای پایش می‌آید... به‌نظرم خودش است. زندگی عجیبی است، حال راه رفتن ندارد. با وجود این دائماً در تکاپو است. هیچ به‌فکر سلامتی خودش نیست، همه‌اش سرفه می‌کند، دلش را هم بد نمی‌آورد. می‌گوید سرما خورده‌ام. سرماخوردگی دائمی هیچ شنیده بودید؟ همیشه خسته است، به‌نظرم تب هم می‌کند و به‌من بروز نمی‌دهد. وقتی هم که برایش می‌ماند، باید از این چیزها بکشد؛ هرچه هم که درمی‌آورد، باید خرج دوا و دکتر بکند. مثل پیرمردها از پله‌ها بالا می‌آید.

«از دور صدای شادی به‌گوش من خورد.

— مهری. با کی داری حرف می‌زنی؟

«مهربانو بلند شد، رفت در را باز کرد و بلند جواب داد: «بیا خودت تماشا کن. مهمان داریم. حالا دیگر مهم شده‌ای. از ایتالیا می‌آیند کارهایت را ببینند. خجالت بکش، چه داری نشان بدهی؟» خداداد با اندام بلند و سینهٔ تنگ و موهای ژولیده با جعدی که در پیشانیش تاب می‌خورد در آستانهٔ اطاق نمایان شد. یک بستهٔ بزرگ زیر بازویش بود. پالتویش را روی آنها انداخته بود. اول روزنامه را که به‌فارسی بود، روی زمین گذاشت و بعد پالتویش را لبهٔ تخت پرت کرد. «خیلی خوشحالم که آمدید. اما بگوئید ببینم نترسیدید؟ چطور جرأت کردید پیش من بیائید؟» بعد رو کرد به‌مهربانو وگفت: «چه بیخودی می‌گوئی؟ از ایتالیا نیامده‌اند. شما در E. d. B. A. هستید. ما با هم آنجا آشنا شدیم.»

«لحن شاد و صمیمی او دلپسند من شد. از ته دل با همان آهنگ خندان خود جوابش دادم وگفتم: «بله، هفتهٔ پیش از ایتالیا آمده‌ام. استفانو از شما و یک نقاش دیگر که گویا حالا در تهران است سراغ می‌گرفت... اما نفهمیدم، برای چه بترسم؟» دوید توی حرف من: «استفانو را دیدید؟ من هنوز یادش هستم؟ آن یک نفر دیگر حتماً استاد ماکان بوده، بله؟»

«گفتم: «مگر شما هم ماکان را می‌شناسید؟»

«گفت: «معلوم است که او را می‌شناسم. اگر او نبود که من امروز هزار کفن هم پوسانده بودم. راستی، مهربانو، دیدی که استاد نامه نوشته. بگیر و بخوان! بلند بخوان، بگذار مهمان ما هم بشنود. مردی به‌نیکی و دلیری او من در زندگی ندیده‌ام. اصلا از هیچ چیز پروا ندارد.» نامه را به‌مهربانو داد.

«اسم استاد را که به‌زبان آورد چندشم شد. استاد مظهر یأس و بی‌استعدادی من شده بود. هرچه بر اهمیت و بزرگواری استاد ماکان دلالت داشت، کوفتگی و توسری‌خوردگی مرا بیشتر می‌کرد. خاطرهٔ گسسته‌ای که از آن نخستین ملاقات در حافظهٔ من باقی مانده بود، شکل گرفت ومن او را هنگامی که پشت میز تحریرش نشست وکارهایم

را تماشا کرد، به‌چشم خود دیدم. خداداد رو کرد به‌من و پرسید: «می‌شناسیدش!» گفتم: «یکبار با او روبرو شده‌ام ولی خوب نمی‌شناسمش.» گفت: «مهری، چرا نامه را بلند نمی‌خوانی؟ فقط در آخرش چند کلمهٔ خصوصی دربارهٔ تو نوشته، آنها را نمی‌خواهم بخوانی. اولش اینجاست...» نامه را از دست دخترک گرفت و گفت: «بیا، از اینجا بخوان. شما هم گوش بدهید.» باز نامه را بدست او داد و دختر مأیوس چنین شروع کرد:

«من آنچه را برای تو بایست بکنم کرده‌ام و امیدی ندارم که بالاخره به‌نتیجه‌ای برسد. رئیس شهربانی از تو خیلی حساب می‌برد. ترا به‌حضرت اشرف terrible [1] معرفی کرده‌اند. چه کرده‌ای که آنقدر بدنام شده‌ای؟ اما مأیوس نباش! اگر بخواهی چیزی از آب دربیائی، نباید از میدان دربروی. ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل! صبر کن تا این رئیس شهربانی عوض بشود، به‌شرط اینکه تو جرأت خودت را نبازی. می‌گویند تمام تصویرها و کاریکاتورهائی که در پاریس در رساله‌ها و روزنامه‌های فارسی، حتی در مجلات فرانسه دربارهٔ اوضاع ایران منتشر می‌شود کار توست. خدا نکند!...»

«خداداد نگذاشت نامه را تمام کند. گفت: «خیلی استاد است.» خداداد خندید و من معنای خندهٔ او را نفهمیدم. مهربانو بقیهٔ نامه را خواند:

«اهمیت نده! زندگی همین است. گاهی باید خورد. حالا نوبت کتک خوردن تو است. دعوا اشکنک داره، سرشکستنک داره...»

«نامه‌ای طویل بود. اما خداداد عجول بود و شاید هم وقت نداشت تا آخرش را گوش بدهد. رفت و روزنامه‌هائی را که نخ پیچ کرده بود بازکرد، روی صندلی نشست، و یکی از آنها را شروع کرد به‌خواندن. مهربانو نامه را می‌خواند و من گوش می‌دادم:

«رئیس شهربانی داستانها از تو نقل می‌کرد. می‌گفت هر هفته به‌تمام دانشجویانی که در فرانسه هستند، یک روزنامه به‌اسم «پیکار»

۱. وحشتناک.

می‌رسد. این روزنامه در برلن منتشر می‌شود و تو هستی که آنها را مابین جوانان ایرانی در فرانسه تقسیم می‌کنی...»

«خداداد به‌ساعتش نگاه کرد و نگذاشت که نامهٔ استاد تا آخر خوانده شود. از مهربانو پرسید: «ناهار چه داریم؟ به‌رستوران که نمی‌توانیم برویم، چون پول نداریم. باید همینجا چیزی خورد. چیزی باشد که مهمانمان هم بتواند بخورد.» من هم به‌ساعت خود نگاه کردم. نزدیک یک بعدازظهر بود.

«صمیمیت او در من تأثیر خود را کرد. پیش از آنکه مهربانو بتواند بر اضطرابی که به‌او دست داده بود غلبه کند و قیافهٔ آرامی بگیرد و جواب بگوید، من پیشدستی کردم و گفتم: «اگر اجازه بدهید، من شما را دعوت می‌کنم و برویم با هم در رستوران ناهار بخوریم.» خداداد گفت: «بسیار خوب فکریست.»

«اما مهربانو مخالف بود و گفت: «نه، تو نمی‌توانی غذای رستوران را بخوری. مگر دکتر بهت قدغن نکرده گوشت نخوری. خانم، هیچ در فکر خودش نیست. من نمی‌گذارم بروی به‌رستوران.» خداداد و من هردو خنده‌مان گرفت.

— مهری جان، اوقاتت تلخ نشود. حق با اوست خوب بگذار ببینم چه داریم؟

«روزنامه‌ها را انداخت روی زمین، رفت بطرف چمدانی که زیر تختخواب بود. آنرا بیرون کشید، نگاهی به‌آن انداخت و گفت: «نان، کره، این بسته چیست؟ پنیر هلندی هم داریم. مربا که به‌دست مادر مهری در تهران درست شده و دیگر مرگ می‌خواهی برو به‌گیلان، چائی هم که صاحبخانه برایمان درست می‌کند. من هم باید شیر بخورم. دستگاه شاهانه است.» بعد از من پرسید: «حاضرید با فقیر بیچاره‌ها سر کنید.» شاد و خندان جواب دادم: «برای سر ما هم زیاد است. راستی من نیامده بودم اینجا ناهار بخورم، اما دیگر دعوت شما را نمی‌توانم رد کنم.»

«خداداد رو کرد به‌مهربانو و گفت: «پس بلند شو! به‌صاحبخانه بگو برایمان چای و شیر درست کند. از این گذشته، کار هم داریم. باید

تا ساعت سه تمام روزنامه‌ها را آدرس‌نویسی کنیم و به‌پست برسانیم. مال ایران را باید در روزنامه‌های کهنهٔ «ماتن» لفاف کنیم.»

مهربانو از اطاق بیرون رفت. همینکه با او تنها ماندم پرسیدم: «این چه‌روزنامه‌ایست که به‌ایران می‌فرستید؟» قیافهٔ شگفت‌زده‌ای به‌خود گرفت و گفت: «مگر شما روزنامهٔ «پیکار» را ندیده‌اید؟»

«حقیقتش اینست که من این روزنامه را دیده بودم. گاهی به‌آدرس من هم می‌فرستادند. یادم می‌آید که یکبار ازطرف سفارت بخشنامه‌ای به‌تمام دانشجویان ایرانی رسید که هر وقت چنین روزنامه‌ای رسید، باز نکرده آن را فوری به‌سفارت تحویل دهند و این باعث‌خندهٔ دانشجویان بود و هرکس روزنامهٔ «پیکار» را تا آنوقت ندیده بود، از دوستش مطالبه می‌کرد. گفتم: «نخیر، ندیده‌ام.» فعالیت این پسر خوش‌صورت برای من تازگی داشت.

— شما کجا زندگی کرده‌اید که ازوجود چنین روزنامه‌ای بی‌خبرید؟ قریب هزار نسخه از آن به‌ایران می‌رود، اقلا دهها‌هزار نفر آن را می‌خوانند. نسخه‌هایش دست به‌دست می‌گردد. این تنها روزنامه‌ایست که به‌زبان فارسی منتشر می‌شود و دردهای مردم را تشریح می‌کند.

«به‌خودم گفتم: «حالا می‌فهمم که چرا خرج تحصیل او را دولت قطع کرده است.» روزنامه را داد به‌من بخوانم، و سرمطالب آن مدتی دربارهٔ استبدادی که در ایران حکمفرماست، برای من حکایت کرد.

«وقتی حرف می‌زد تمام بدنش می‌لرزید، چشمهایش گرد وفروزان می‌شد. هرچند لحظه چنگ می‌انداخت و زلفهای رام‌نشدنیش را از پیشانیش رد می‌کرد و به‌عقب می‌زد. یکدستش را درجیبش می‌کرد و با دست دیگرش می‌کوشید به‌کلماتی که از دهانش خارج می‌شد، صورت و هیکل بدهد. پنج انگشت دست راستش دائماً در هوا به‌شکلهای گوناگون در می‌آمد. گاهی روی صندلی که نشسته بود با یک حرکت شدید خودش را پرت می‌کرد به‌پشتی صندلی، گویی از دور بهتر می‌توانست مرا تحت نفوذ درآورد. پا روی پا می‌انداخت، آنوقت ملایمتر می‌شد. ناگهان از جا می‌جست، هر دو دستش را روی دستهٔ صندلی فشار می‌داد و بدنش را در هوا معلق نگه می‌داشت و حرف می‌زد. این جوان

یکپارچه آتش و یک بسته غضب بود. من چنان خود را به‌او نزدیک و بی‌رودرواسی و صمیمی حس می‌کردم که تا آن روز برای من بیسابقه بود. آهنگ صدای برنده و تیزش طنین می‌انداخت، مثل چکشی که به‌فلز بخورد. اینهمه جوش و غلیان هرگز درکسی ندیده بودم. مدتی دربارهٔ اوضاع ایران گفتگو کرد. از جنایاتی که مرتکب می‌شوند، از فساد و رشوه خواری حرف زد. از ثروتی که به‌دست بچه‌های اعیان امثال من ازکشور خارج می‌شود، از بیگناهانی که در زندان می‌میرند، از رجالی که فدای هوی و هوس مال پرستی شاه می‌شوند، از اشاعهٔ بی‌ایمانی و تزویر و ریا، ازنفوذ انگلیسها که تمام این رجال خیمه‌شب‌بازی را به‌بازی می‌گیرند. ناگهان کمی مکث می‌کرد و اشاره‌ای به‌زندگی من می‌کرد. مثلا می‌گفت: «آنوقت من و شما در پاریس ول می‌گردیم، پول این مردم را می‌دزدیم و دور می‌ریزیم. هیچ تابه‌حال فکر کرده‌اید که زندگی من و شما ازکجا تأمین می‌شود؟» من ساکت بودم و واقعاً گاهی شرمندگی حس می‌کردم. گوئی در تمام این جنایات من هم شریکم و مسئولیت دارم.

«آنوقت من از خودم صحبت کردم از اینکه در E. d. B. A و محیط دانشجویان ایرانی چگونه همه مرا ذله کرده‌اند و از اینکه بی‌استعداد هستم و از کار خود ناراضیم. راجع به استاد صحبت کردم و او را مقصر دانستم. او مرا وادار ساخت به‌فرنگستان بیایم. او می‌توانست به‌من درس نقاشی بدهد و به‌زبانی که هر معلمی باید با آن آشنا باشد به‌من بگوید که نقاشی جز تفریح چیز دیگری هم هست و من نباید زندگی خودم را برای کاری که جهت آن ساخته نشده‌ام فدا کنم. بالاخره گفتم: «آخر ازمن چه ساخته است؟»

— اوه، همه چیز.

«دربازشد و مهربانو با چند بشقاب و کارد و چنگال به‌اطاق آمد و دعوا کرد: «تو که هیچ کاری نکرده‌ای؟ یالا، بلندشو. سفره را پهن کن، رومیزی توی‌گنجه است. میز را درست کن، تا من چای و شیر بیاورم.» من ازجایم بلند شدم و گفتم: «مهری خانم، بدهید به‌من! من درست می‌کنم. شما بروید بقیه‌اش را بیاورید.» این مرد مرا مرعوب

کرده بود. می‌ترسیدم به‌او نگاه کنم. همان‌طوری که الان می‌ترسم به‌شما نگاه کنم.»

زن ناشناس یکمرتبه حرفش را قطع کرد. آهی از ته دل کشید. آب درخشانی چشمهایش را ترکرده بود. اشک نبود. این زن‌گاهی خودش را فراموش می‌کرد. من نمی‌دانم چرا ناگهان خاموشی گزید و نخواستم رشتهٔ خاطرات او را ببرم. چند لحظه‌ای به‌من خیره نگاه کرد. اما من چشم بر زمین می‌انداختم. راست می‌گفت: نگاه او پر از عجز و لابه بود. با وجود این نمی‌خواستم این نگاه را هم ببینم. باز از نوشروع کرد:

«مرد عجیبی هستید شما! نمی‌دانم برای چه دارم داستان زندگی خودم را به‌شما می‌گویم، اینها همه‌اش بیمعنی است. به‌من نگاه کنید! چه واهمه‌ای دارید؟ من دارم ته دلم را برای شما خالی می‌کنم. آخر نگاه کنید، از چشمهای من می‌فهمید که من راست می‌گویم یا دروغ. دیگر آن قدرتی که تصور می‌کنید در من نیست. می‌دانید من چه‌جور آدمی هستم؟ من آن چیزی هستم که مردم معمولا آدم ظالم می‌نامند. تمام نیروی من فقط تا وقتی است که با از خود ضعیفتری روبرو هستم. وقتی با شخصیتی بزرگتر از خود مواجه می‌شوم، دیگر هیچ چیز ندارم و ناتوانی خود را تا به‌حدی که باید به‌بیچارگی من رقت بیاورید احساس می‌کنم. استاد شما تا وقتی مطیع من بود... مطیع نه، مطیع خوب اصطلاحی نیست. او هیچوقت مطیع هیچکس نبوده است. تا وقتی که من برای استاد علی‌السویه بودم، تا آنوقت با او بازی می‌کردم. اما ناگهان همینکه نیروئی بزرگتر از نیروی زیبائی و هر چه شما اسمش را می‌خواهید بگذارید، قوه‌ای مافوق ولنگاری، بر تمام هستی من تسلط یافت و زندگی با خشونت و بیرحمیش مرا در غرقاب انداخت، دیگر من از خود اراده و اختیاری نداشتم. من بادبادکی بودم که در هوا شنا می‌کردم غافل از آنکه سرنخ در دست بچهٔ ولگرد شروری است. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟ در آن ایام هرگز به‌این حقیقت تلخ پی نبردم. تصور می‌کردم که تمام حرکات و اعمالم به‌میل و ارادهٔ خودم است. امروز می‌کوشم که آن احساس گنگ و از هم پاشیدهٔ آن‌روز را

درقالبی بریزم. خداداد هم از من قویتر بود. این قلب رئوف و انسان‌دوستی بی‌حد و حصرش مرا مفتون کرده بود و من نمی‌توانستم درمقابل اومقاومت کنم. چرا می‌گویم احساس گنگ و از هم پاشیده؟ برای اینکه صحیح است که نفوذ اخلاقی او در زندگی من مؤثر بود، اما هنوز فشار شخصیت او بر من به‌اندازهٔ عظمت و جلال استاد نبود، هنوز وجود من سوخته و خاکستر نشده بود. من مرید خداداد شدم و می‌خواستم به‌هر قیمت شده به‌او کمک کنم. به‌آنچه او به‌من می‌گفت ایمان و عقیده نداشتم، اما می‌خواستم مورد احترام او باشم. مرد بااراده‌ای بود. قصد نداشت مرا فریب بدهد. هر بار که به‌من دستوری می‌داد، مرا به‌خطری که در زندگی ممکن بود رخ دهد متوجه می‌کرد. اما او هم نمی‌توانست در یک شیشهٔ شیشه‌گرخانه بیش از حد استقامتش مایع گداخته بریزد.

«پس از یکی دو هفته بحدی با او دوست و صمیمی شده بودم که مهربانو می‌آمد و پیش من درد دل می‌کرد. چه زندگی پرتلاطمی اینها داشتند. در عین حال همه‌وقت شاد و خندان و خشنود بودند. مبارزه آنها را آرام کرده بود. چقدر تأسف می‌خورم! اگر آنچه امروز می‌دانم آنروز می‌دانستم، دیگر امشب زن بدبختی پیش شما ننشسته بود و تابلوی «چشمهایش» دیگر وجود نداشت و شاید استاد هم زنده بود. معنای این جمله این نیست که من او را کشتم، نه، معنایش اینست که او هم خودش را به‌کشتن داد و هم مرا.

«خداداد درمقابل استاد ماکان از خودگذشته بود. همه چیز خود را مدیون او می‌دانست. اساساً در صفوف این جوانان از خودگذشته در پاریس من خاصیتهائی دیدم که عیناً نظیر آن چیزیست که در کتب دوران‌گذشته می‌خوانیم. اینها وقتی به‌کسی اطمینان داشتند، از همه چیز خود چشم می‌پوشیدند. منتها درگذشته شاید تعبدی بود و امروز دانسته و سنجیده و فهمیده. ماکان استعداد خداداد را پرورش داده بود او بود که وسایل عزیمت بچه‌باغبان دربدر را به‌اروپا و تحصیل وی را در پاریس فراهم کرد.

«روزی از مهربانو پرسیدم چرا آنقدر شیفتهٔ استاد ماکان است؟

گفت: «من ماکان را ندیده‌ام. اما بنا بر آنچه خداداد می‌گوید، استاد را بهتر از خود می‌شناسم.»

— چطور او را می‌شناسید؟ چه‌جور آدمیست؟

«گفت: «شما که او را دیده‌اید.» گفتم: «من یکبار بیشتر با او روبرو نشده‌ام، مرد خودخواه و خشنی به‌نظرم آمد.» گفت: «اینجور نباید باشد.» گفتم: «ده بگوئید!» گفت: «به‌شما می‌گویم. اما خداداد میل ندارد که کسی دربارهٔ این مطلب صحبت کند. برای اینکه خطرناک است. ممکن است استاد را در تهران بگیرند، اما شما به‌هیچکس نگوئید. من هم همه‌اش را نمی‌دانم. یادتان می‌آید که چندسال پیش دویست‌نفر محصل و معلم و طبیب را در تهران و بعضی از شهرهای دیگر گرفتند؟ یکی از کسانی که قرار بود گرفتار شود و هنوز هم شهربانی دنبال اوست، همین خداداد است. ماکان نجاتش داد. یک هفته او را در منزل خودش پنهان کرد. بعد به‌یکی از دهات تهران که متعلق به‌یکی از دوستانش بود فرستاد. در ضمن برای خداداد یک سجل جعلی درست کرد. همینکه رئیس شهربانی عوض شد و آبها از آسیاها افتاد، تذکره برایش گرفت و او را به‌فرنگستان فرستاد. خداداد اسم حقیقی او نیست، اسم حقیقی‌اش را به‌من هم نگفته. مدتی خرجش را می‌داد تا اینکه از تهران بوسیلهٔ همین استفانوی نقاش ایتالیائی اقدام کرد و استفانو او را در E·d·B·A پذیرفت و تصدیقی بهش داد. این تصدیق باعث شد که وزارت فرهنگ او را جزو محصلین دولتی بحساب بیاورد. مرتب خرج تحصیلش را می‌گرفت و زندگی بدی نداشت. زندگی خوبی می‌توانست داشته باشد، اما او بیشتر پولش را خرج همین روزنامه و رساله چاپ کردن می‌کند.»

«گفتم: «من هیچ باور نمی‌کردم که استاد یک‌چنین آدم زرنگ و بی‌پروائی باشد. عجب آدم ناتوئی است!» مهربانو گفت: «برعکس، استاد ماکان خیلی آدم عجیبی است. بگذارید خود خداداد برایتان تعریف کند.» گفتم: «آخر در ایران با آن فشاری که الان هست مگر از جانش سیر شده است؟» گفت: «مگر خداداد اینطور نیست؟ درست است که آدم اینجا در فرنگستان مخصوصاً وقتی که زیر همه چیز زده

باشد جرأتش بیشتر می‌شود. با وجود این، آدمهای عجیبی هستند. به‌فکر همه هستند، جز به‌فکر خودشان. همیشه خطری را که مرا تهدید می‌کند می‌بیند و مرا حفظ می‌کند. اما در فکر سلامتی خودش نیست. با من زیاد در خیابانهای پاریس راه نمی‌رود، مبادا کسی از سفارت ما دو نفر را با هم ببیند و مرا به‌تهران احضار کنند و خرج تحصیلم قطع شود. سفارت به‌همهٔ دانشجویان ایرانی بخشنامه کرده است که با او آمد و شد نکنند. همهٔ اهل سفارت عقیده‌شان اینست که فقط او محصلین ایرانی را از راه در می‌برد و به‌فکر سیاست می‌اندازد.»

پرسیدم: «چطور شد که خرج تحصیل او را قطع کردند؟» گفت: «سر همین مقالاتی که در روزنامه‌های فرانسه نوشتند.» گفتم: «مگر این مقالات را خداداد می‌نوشت؟» گفت: «نخیر، مقالات را که او نمی‌نوشت. اما پسره‌ای بود به‌اسم غیرت. این جاسوس سفارت بود. می‌آمد از شاه و دولت پیش بچه‌ها بدگوئی می‌کرد و بعد وقتی کسی چیزی می‌گفت، چند تا هم روش می‌گذاشت و به‌سفارت گزارش می‌داد. در بوردو از دکان مردم یک جعبهٔ عکاسی دزدید و سه ماه حبسش کردند و روزنامه‌های بوردو عین واقعه را نوشتند. روزنامهٔ «پیکار» خبر روزنامه‌های بوردو را تحت عنوان «جاسوسان سفارت را بشناسید» نقل کرد. سر این موضوع مابین دانشجویان ایرانی جر و بحث شد. بسیاری باور نمی‌کردند. خداداد بی‌احتیاطی بخرج داد و نسخهٔ روزنامه بوردو به‌اسم *La Voix de Bordeaux* را که در آن داستان دزدی غیرت نقل شده بود پیدا کرد و به‌همه نشان داد. معلوم است پسره سر این موضوع با خداداد لج افتاد و کینه‌اش را به‌دل گرفت. بالاخره غیرت مجبور شد با تحصیلات ناتمام به‌ایران برگردد و پس از یک سال بپاس خدماتی که در فرانسه به‌آبروی کشورش کرده بود، رئیس تعلیمات عالیهٔ وزارت فرهنگ شد و از آنجا گزارش محرمانه و مستقیم به‌دربار داد و در نتیجه خرج تحصیلش را قطع کردند.»

«من از ته دل شیفتهٔ این پسر و دختر شدم، با چه جرأتی با هم کار می‌کردند. هیچکدام در فکر نبودند که بالاخره همیشه اینجور نمی‌شود زندگی کرد. مهربانو می‌گفت: «وقتی تحصیلم تمام شد به‌ایران

برمی‌گردم.» از او می‌پرسیدم: «با خداداد چه می‌کنید؟» می‌گفت: «او هم خواهد آمد.» می‌گفتم: «آخر با این اوضاع که اگر بیاید حبسش می‌کنند.» می‌گفت: «مگر اوضاع همیشه اینطور می‌ماند؟» امید به‌آینده شیرین‌ترین دلداری آنها بود.

«اقلا هفته‌ای دوسه بار به‌آنها سر می‌زدم. گاهی به‌او کمک می‌کردم، نقش و نگار حواشی مینیاتور را برایش می‌کشیدم. روزنامه‌هائی را که می‌خواست به‌ایران بفرستد، لفاف می‌کردم و به پست می‌رساندم. وقتی حس کردم که ازحیث پول در زحمت است و زندگیش با فروش مینیاتور نمی‌گذرد، دوبار با پست هردفعه دویست فرانک برایش فرستادم.

چندی بعد یک روز به‌خانه‌اش رفتم، دیدم روی تخت افتاده و تمام بدنش ورم کرده است. معلوم شد که کبدش ناخوش است. پول نداشت که پیش دکتر برود. همینکه وارد اطاق شدم، به‌مهربانو گفت: «خوب، مهری، حالا اگر تو بخواهی بروی، مانعی ندارد. شما وقت دارید یکی دوساعت اینجا بمانید؟» گفتم: «من هیچ کاری ندارم و اگر وقت نداشتم باز هم حاضر بودم تمام شب را پیش شما بمانم.»

— اوه، مهری، می‌بینی چه می‌گوید؟ ها، حسودیت نمی‌شود؟

«مهربانو گفت: «خودت را لوس نکن. ببین تو چقدر بدی!» همینکه دخترک رفت، گفت: «من بی‌پول شده‌ام، می‌توانید کمی به‌من قرض بدهید؟» گفتم: «هرچه دارم می‌دهم.» پرسید: «چقدر دارید؟» گفتم: «در بانک مقداری دارم. الان هم دویست سیصد فرانکی دارم.» گفت: «ببین درست چقدر پول داری؟»

«نگاه کردم، دویست‌وهفتادوپنج فرانک پول داشتم، آنها را در آوردم و به‌او نشان دادم وگفتم: «همه‌اش را بردارید.» قیافه‌اش تیره شد. ابروهایش را درهم کشید وگفت: «بلند شوید، در آن چمدان را که زیر تخت خواب است بازکنید! دوتا پاکت آنجاست. بدهید به‌من.» اطاعت کردم. خط خودم را روی پاکتها فوری شناختم. همان دو پاکتی بود که بوسیلهٔ پست برایش فرستاده بودم. آنها را بازکرد و چهارصد فرانک را درآورد وگفت: «بفرمائید! این پولها مال شماست

دیگر برای من پول نفرستید.»

— این پولها مال من نیست.

— دروغ نگوئید! من می‌خواهم با شما جدی صحبت کنم.

«بحدی بیان این جمله تحکم‌آمیز و آمرانه بود که من تعجب کردم. چطور جرأت می‌کند اینطور به‌من امر و نهی کند. به‌شما گفتم: من مرعوب شده بودم. نخستین بار در زندگی با مردی روبرو شده بودم که از من قویتر بود و زیبائی من کوچکترین اثری در او نداشت. آقای ناظم، من تمام صحبتهای آن‌روز را عیناً به‌خاطر ندارم، چون یک‌ساعت و نیم بلکه بیشتر تنها حرف می‌زد. اما این را می‌دانم که وقتی از خانهٔ او بیرون آمدم، تصمیم قطعی خود راگرفته بودم. الان سعی می‌کنم به‌شما بگویم که به‌من چه‌گفت و چگونه زندگی من را درهم ریخت. من آن روز خود را به‌او نشان دادم. تمام‌گره وگلوله‌هائی که در حفره‌های دل من بود حل شد، بازشد. صریحاً به‌شما می‌گویم، پس از آن روز این دومین بار است که دارم دل خود را بی‌پرده به کسی نشان می‌دهم. بدبختی من همین است. استاد ماکان، این مرد که آنقدر ناترس و فداکار بود و دلهای مردم را در اختیار داشت، نخواست و یا نتوانست ادراک کند که در اعماق روح من چه قوای شیطانی و درعین حال چه نیروهای انسانی با هم درحال ستیزند. اما او، این پسرهٔ پرشور که فقط دو سه سال از من بزرگتر بود، مرا مثل جوجه‌ای تو مشتش گرفت. نفس مرا بند می‌آورد، اما همینکه دستش را باز می‌کرد و من می‌توانستم هوای آزاد را استنشاق کنم، آنوقت تمام نوازشی که در دست او بود، درمشت پر او بود، می‌چشیدم. نگفتم به‌شما که من دو روح در یک جسم بودم؟ او می‌توانست فرشته‌ای را که در من است پرورش دهد، اما استاد شما فقط اژدها را درمن پروراند.

«به‌من گفت: «دلت به‌حال من سوخت که به‌من پول دادی؟ اگر راست می‌گوئی چرا دلت به‌حال آن دهاتی‌هائی که پدرت در تهران لقمه را از دهانشان، از دهان بچه‌های گرسنه‌شان بیرون می‌کشد، نمی‌سوزد؟» مدتی با من صحبت کرد، کلماتش به‌دل می‌نشست و من خوب احساس می‌کردم که برادرانه و رفیقانه دارد مرا ازگردابی که در

آن‌گیر کرده بودم، نجات می‌دهد. اول راجع به‌نقاشی من صحبت کرد. به‌من می‌گفت: «ممکن نیست بتوانی هنرمند قابلی بشوی. آخر این یک سنگلاخ پرخطریست. تو هرگز زجر ناکامی را نچشیده‌ای. در محیطی که در تهران پرورش یافته‌ای، در حلقه‌ای که اینجا دور خود کشیده‌ای، نمی‌توانی هنرمند بشوی. کسی که در عمرش گرسنگی نکشیده، کسی که از سرما نلرزیده، کسی که شب تا سحر بیخواب نمانده، چگونه ممکن است از سیری، ازگرما، از پرتو آفتاب صبح لذت ببرد. یکبار رفتی پیش استاد ماکان. به‌تو بی‌احترامی کرد، بسیار خوب چه توقعی داشتی؟ چه برای او هدیه برده بودی؟ می‌خواستی ترا ببوسد، دامن ترا بگیرد؟ می‌خواستی باز هم بروی! می‌خواستی بار سوم بروی. از او تقاضا کنی. او آن چیزی را در اختیار دارد که در دست همه‌کس نیست. او هنرمند است. او بر ارواح انسانها تسلط دارد. او می‌تواند مردم را غمگین کند، بخنداند، بگریاند، سر شوق بیاورد، به‌زندگی وادارد. او چیزی در اختیار دارد که با پول، با جان هم نمی‌شود خرید. اما تو به‌خوشگلی خودت می‌نازی و چون اراذل دور و بر تو لوست می‌کردند، خیال می‌کردی که استاد هم باید به‌زانو بیفتد و تو به‌او تکبر بفروشی. یکبار پیش استاد رفتی، ندیده و نشناخته دربارهٔ او قضاوت کردی و آمدی راه آسانتر را پیش‌گرفتی. پیش خودت‌گفتی: «پول دارم و می‌روم به‌فرنگستان. آنجا از این نقاشها هزارتا هستند و با پولی که دارم از آنها هنر یاد می‌گیرم.» پدرت که برایت نوشته است. اگر برادر داشتی، اگر عمو داشتی، همهٔ افراد طبقهٔ تو همینطور به‌تو نصیحت می‌کردند: شوهر کن و برگرد! اگر پسر بودی، می‌دانی پدرت به‌تو چه نصیحتی می‌کرد؟ می‌گفت: با یک دیپلم برگرد! بیشتر اینها که الان در تهران هستند از این دیپلمها دارند و زندگی می‌کنند. خوب هم زندگی می‌کنند اما هنرمند نیستند. تا پنجاه سال دیگر، تا صد سال دیگر و بلکه بیشتر باز هم دربارهٔ استاد ماکان مردم صحبت خواهند کرد. اما این شاهان و وزیران همینکه مردند فراموش می‌شوند. اینها که برای تو مهم نیست. تو که شهرت‌طلب نیستی. تو دنبال پول معلق نمی‌زنی. تو عقب خوشبختی پرسه می‌زنی. با دیپلم،

با پول، با شوهر، با این چیزها آدم خوشبخت نمی‌شود. باید درد زندگی را تحمل کرد تا از دور خوشبختی به‌آدم چشمک بزند. ببین، من علیل هستم. شاید هم سل دارم. نمی‌دانم، شاید هم خیال می‌کنم. در هر صورت بیمار و علیل هستم. مادرم مرا در اطاق کوچکی ته باغ بطوری که صاحبخانه شیون او را نشنود به‌دنیا آورده. در آن اطاق پر از نم بیمار پرورده شده‌ام. خودم می‌دانم که عمر من زیاد طولانی نیست. چند سال دیگر بیشتر زندگی نخواهم کرد. اما خوشبخت هستم. برای من یقین است که کاری دارم انجام می‌دهم. در عرض ده سال دیگر اقلا صدها بچهٔ مسلول نجات پیدا خواهند کرد. این مرا خوشبخت می‌کند. این لذتی است که از مبارزه نصیب من می‌شود. از هیچکس هم نمی‌ترسم. نه از رئیس نظمیه و نه از بخشنامه‌های سفارت! حالا که آنها از من می‌ترسند. وقتی یکی از تصویرهای من در یکی از اکسپزیسیونهای پاریس منتشر می‌شود و سفیر ایران تلگرافی به‌تهران گزارش می‌دهد من از فرط خوشی در پوست نمی‌گنجم. اما ناامید نباش! هنوز دیر نشده! می‌توانی خوشبخت بشوی. راه هنر هنوز به‌روی تو باز است. از این ولنگاری که بدان مبتلا شده‌ای دست بردار! کار کن! زحمت بکش، پول فراوانی را که داری در راه دیگری خرج کن. بنشین در خانه‌ات، در مدرسه زحمت بکش. درد ناکامی را تحمل کن، تا نقاش بشوی...»

«توهین می‌کرد. به‌من، به‌خانواده‌ام، به‌پدرم، به‌همه نادانسته توهین می‌کرد. اما راست می‌گفت. هرچه می‌گفت عین واقع بود. ته دل مرا می‌سوزاند. وقتی سرفه‌اش گرفت چند ثانیه‌ای سکوت کرد که نفس تازه کند. گفتم: «خداداد، اما دیگر دیر شده. دیگر من بی‌استعدادی خودم را حس می‌کنم.» بغض‌گلویم راگرفت. هق‌هق گریه سر دادم. این نخستین باری بود که خود را در برابر مردی زبون می‌دیدم. خداداد گفت: «گریه کن! بد نیست. اما نه وقتی من هستم. من گریهٔ زن را نمی‌توانم تحمل کنم. چرا دیر شده؟ مگر چند سال از عمرت گذشته؟ چرا آنقدر شتاب می‌کنی؟ بعضی یک عمر زجر می‌کشند و میوهٔ عمر خود را در پیری می‌چینند. تو هنوز پنج‌سال هم نیست که

داری نقاشی می‌کنی و هنوز هیچ چیز نشده می‌خواهی شاهکاری بسازی.» گفتم: «نه، صحبت از شاهکار ساختن نیست. من تنبل هستم. من از خود منشاء اثری نمی‌توانم باشم، ببین من زیر دست تو هر کاری که بگوئی می‌کنم. اما خودم بالذاته نمی‌توانم کار کنم. از اینجهت ناامید هستم. مکرر تصمیم گرفته‌ام که بنشینم و زحمت بکشم. اما نمی‌شود. یک سوت جوانک ولنگاری که از زیر پنجرهٔ من رد می‌شود، مرا به‌عالم بیعاری می‌کشاند. به‌کی این حرفها را بزنم؟» گفت: «بسیار خوب تنها راه خوشبختی نقاش و هنرمند شدن نیست. چه اهمیت دارد؟ همانطور که هزار راه به‌پستی و نیستی منتهی می‌شود، راه تعالی هم تنها هنرمندی نیست. خیال می‌کنی که بالذاته نمی‌توانی کار کنی، بیا برو تا دیگران به‌تو کمک کنند، تا بتوانی از جلدی که طبقه‌ات تو را در آن چپانده بیرون بیائی. بیا برو به‌ایران! برو پیش استاد آنجا زیر دست او کار کن. اما با تواضع به‌او نزدیک شو. مردم مملکت ما آنقدر بیچاره و محتاج به‌مساعدت هستند که تو از هزار راه می‌توانی سودمند باشی. شاید همین دردی که امروز تحمل می‌کنی، راه نجات تو باشد. برای اینکه هنرمند بشوی، باید حتماً انسان باشی. تو هنوز نمی‌دانی که مردم هموطن تو در چه مرحله‌ای از زندگی بسر می‌برند. بیا برو به‌ایران آدم شو! شاید راه موفقیت را بیابی! آخر زندگی که فقط وجود خود تو نیست. حالا که نتوانستی اژدهائی را که خودت را می‌خورد در پردهٔ نقاشی جلوه‌گر کنی، بیا و اژدها را در زندگی اجتماعی مردم ایران بکش و این موفقیت تو که در نتیجهٔ آن هزاران نفر مردم ایران رهائی خواهند یافت، خوشبختی ترا تأمین خواهد کرد. بیا برو به‌ایران! آنجا عده‌ای از جوانان ایران که تحصیلاتشان را در اروپا تمام کرده‌اند، تشکیلات مخفی دارند. هنوز کاری از آنها ساخته نیست. اما روزی خدمت بزرگی به‌این مملکت خواهند کرد. آنها به‌کمک امثال تو احتیاج دارند. همین خوشگلی تو که وبال جانت شده است، ممکن است به‌حال آنها در انجام کارهای دشوارشان مفید باشد. برو پیش استاد! بخواه که پیش او کار کنی. برو به‌ایران! برو پیش استاد، نه با غرور و تکبر، بلکه با خضوع و ازخودگذشتگی. به‌او بگو که

چهار پنج ماهی همکار من بوده‌ای... بگو... که...»

«من تصمیم خود را یکی دو روز بعد گرفتم. آقای ناظم، رمز آنچه استاد در این پرده، در چشمهای این صورت، گنجانده در همین تصمیم است. از همینجا اشتباه کرده. خودم هم نمی‌دانم، تا امروز هم نفهمیده‌ام. نمی‌دانم به‌ایران آمدم که خود را از فلاکت و ذلتی که در پاریس گرفتار شده بودم نجات بدهم یا اینکه به‌ایران آمدم که پیش او بروم و خود را به‌پای او بیندازم و عشقش را طلب کنم، و یا اینکه به‌ایران آمدم تا توصیهٔ خداداد را وسیلهٔ نزدیکی و آشنائی با او قرار دهم و انتقام خود را از مردی که مرا به‌این روز سیاه انداخته بود بگیرم و یا اینکه به‌ایران آمدم که زندگی شرافتمندانه‌ای پیش گیرم و انسان مفیدی باشم. این را نمی‌دانم. و او هم، مردی که می‌توانست زندگی مرا قالب‌گیری کند، او هم اول مردد بود. اما با این چشمهای هرزه‌ای که در این صورت از من کشیده، بزرگترین توهین را به‌من روا داشته. او خیال کرد که من برای بدبخت کردن او به‌قصد انتقام به‌ایران آمدم...»

نزدیک بود که بغض گلوی زن ناشناس را بگیرد. اما از جا برخاست. ساعت ده شب بود. سکینه را صدا زد و پرسید: «شام حاضر است؟»

سکینه گفت: «بله خانم مدتیست که شام حاضر است.»

— بفرمائید آقای ناظم.

سر شام یک کلمه با هم صحبت نکردیم. سکینه پشت صندلی ایستاده بود و به‌دستور خانمش ظرفهای غذا را اینطرف و آنطرف می‌برد. فرنگیس چشم به‌رومیزی سفید دوخته بود و بی‌اشتها لقمه‌های کوچک به‌دهان می‌گذاشت. معلوم بود که برای اینکه من خجالت نکشم، سر سفره آمده بود.

من همه‌اش به‌او می‌نگریستم. زن بدبختی برابر من نشسته بود، زنی که سعادت خود را در زندگی گم کرده بود و دیگر بیخودی دنبال آن می‌گشت. از کینه‌ای که اول شب از او در دل داشتم، کوچکترین اثری باقی نمانده بود. حتی یک بار این فکر به‌سرم زد که شاید استاد موجب ذلت کنونی او بوده است. این زن تفالهٔ اجتماعی بود که در آن نشو و نما می‌کرد.

می‌کوشیدم به‌چشمهای او نگاه کنم، مژه‌های بلندش مانع بود. وقتی سرش را بلند می‌کرد و من می‌توانستم این چشمهای بادامی و حالت‌دار را تماشا کنم دیگر اثری از تباهی در آن نمی‌دیدم. آنوقت از خودم می‌پرسیدم که چرا. استاد نتوانست او را آرام کند و برای یک زندگانی شرافتمند برباید.

قبل از آنکه بقیهٔ داستانش را نقل کند، دل من بیشتر به‌حال او می‌سوخت تا به‌حال استاد. بالاخره موجود زنده‌ای مقابل من نشسته بود. آیا می‌شد به‌او کمکی کرد؟

تدریجاً احساس کردم که باید در باره‌اش قضاوت کنم. این یک

زن پاکی بود. شاید همین نکتهٔ مهم که او در مقابل من نشسته بود و اقرار به‌معاصی خود می‌کرد، با کمال شجاعت جنبه‌های ضعف خود را بیش از حد لازم تشریح می‌کرد، آیا همین دلیل صفای باطن او نبود؟ این زن نمی‌توانست خطاکار باشد. منتها بی‌اراده بود و حوادث او را بازیچهٔ خود کرده بودند. مانند پر کاهی در گرد باد به‌اوج می‌رفت و سقوط می‌کرد. این زن داشت حوادث زندگیش را بی‌ریا حکایت می‌کرد.

همهٔ زنهای دیگر هم‌طبقهٔ او نظیر این حوادث بسیار در زندگی خود دارند و آنها را عادی تلقی می‌کنند و هیچوقت وجدانشان در عذاب نیست. اما این یکی می‌خواست با مرور اتفاقات نیک و بدگذشته خوره‌ای را که از زیر تارهای روح او را می‌جوید نابود کند، تا آن فراغتی که آرزو می‌کرد برای یک لحظه هم شده نصیبش شود.

آنوقت ناگهان به‌این فکر افتادم که نکند این زن هم اشتباه می‌کند. از کجا معلوم است که استاد این زن را هوسران و دمدمی معرفی کرده. من سالهاست که این پرده را می‌بینم و هیچوقت قاطع این تصور به‌من دست نداد که خوی زشت در آن تجسم یافته. بارها به‌خود گفته بودم که این چشمها گیراست و معلوم نیست که استاد چه فکری و یا چه نوع احساسی را بیان کرده. ساعتها نشسته بودم و چشمها را تماشا کرده بودم، گاهی به‌خود می‌گفتم که از این چشمها باید در لحظهٔ بعد اشک جاری شود. اشک تحسر، اشک عجز و لابه. بار دیگر تصور می‌کردم که این چشمهازن عاشقی را جلوه‌گر می‌سازد، زنی که جرأت نمی‌کند عشق خود را به‌زبان بیاورد، زنی که عظمت معشوق او را له و لورده کرده و باز هم می‌کوبد و تماشا کننده باید از این نگاه شور او را دریابد. گاهی برعکس می‌گفتم: «نه، صاحب چشمها دارد مردی را به‌دام می‌اندازد، طعمهٔ خود را در لحظهٔ بعد خواهد ربود و این زن با نیشخندی که از چشمهایش تراوش می‌کند از حال زار قربانیش کیف حیوانی می‌برد.» من نفهمیده بودم که چشمها از آن یک زن دلباختهٔ عفیفی است یا زن هوسباز هرجائی.

وقتی کارد و چنگال را کنار گذاشتم و مانند او به‌سفرهٔ سفید و بشقابهای لب‌طلایی نگاه می‌کردم متوجه شدم که اصلا تصویر

چشمهای پردهٔ نقاشی دیگر در خاطره‌ام نیست و میل شدیدی به‌من دست داد که تصویر را از نو تماشا کنم. از سر سفره بلند شدم و بدون اینکه به‌کسی چیزی بگویم، به‌اطاقی که قبلا در آن نشسته بودیم، برگشتم. با شتاب لفاف را باز کردم و تابلو را جلو میز گذاشتم و نشستم و به‌آن خیره نگاه کردم. در این چشمها چیز تازه‌ای که تا آنوقت ادراک نکرده بودم، نیافتم. اما به‌نظرم شیطنت عجیبی استاد در این تصویر به‌خرج داده بود. دلم به‌حال زن ناشناس سوخت.

تابلو را در محلی گذاشتم که خودم بتوانم دائماً به‌آن نگاه کنم و زن ناشناس برای تماشای آن مجبور شود رویش را برگرداند.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید، در باز شد و زن به‌اطاق آمد. همینکه چشمش به‌پرده افتاد تعجب کرد، گویی خشکش زد. اما این شگفتی لحظه‌ای بیش طول نکشید. حتی قدمش هم سست نشد. در را بست و یکراست رفت و سر جای خودش نشست. چیزی نگفت، هیچ به‌روی خودش نیاورد که تابلو را بدون اجازهٔ او از محفظه‌اش درآورده‌ام.

من به‌تابلو می‌نگریستم و زن ناشناس به‌من نگاه می‌کرد. شاید می‌خواست بفهمد که من حالا پس از اینکه نیمی از زندگی او را با استاد می‌دانم، دربارهٔ این تصویر چه قضاوتی خواهم کرد. چند دقیقه سکوت برقرار بود. آخر من شروع کردم و پرسیدم: «آمدید به‌تهران و رفتید و استاد را پیدا کردید؟»

جوابی نداد. از جعبهٔ خاتمی که روی میز بود، سیگاری درآورد، آنرا سر چوب سیگار بلندی که در همان جعبه بود زد، کبریت کشید و دود را از لبهای لطیفش به‌هوا فرستاد و گفت: «نه به‌این آسانی که‌شما تصورش را می‌کنید. اسم من فرنگیس نیست. فرنگیس اسم مستعاری است که خداداد به‌من داد و او مرا همیشه فقط به‌این اسم خواند. قرار شد در نامه‌ای که به‌او می‌نویسد مرا به‌این اسم بخواند تا اگر نامه را سانسور کردند کسی مرا نشناسد. برای نامه‌نویسی رمزی داشتند و اسامی اشخاص را همیشه عوض می‌کردند. در پاریس قرار گذاشتیم که روز جمعه دهم خرداد من دم در سینما منتظرش باشم. به‌او نوشته بود که لباس سفیدی بر تن خواهم داشت و یک کیف سرخ رنگ در دستم

خواهد بود. بنا بود که سر ساعت هفت، همینکه او را دیدم، دو بلیط بخرم و دو بلیط را در دست راستم نگه دارم و بی‌آنکه به‌او چیزی بگویم وارد سینما شوم و او هم دنبال من بیاید و در تاریکی با هم گفتگو کنیم.

«عیناً این منظره یادم هست. منتها این را خداداد فراموش کرده بود که در خرداد ماه سینماها در هوای آزاد دیرتر شروع می‌شود و اتفاقاً آن روز جمعیت زیادی در خیابان ازدحام کرده بود و من نتوانستم دستورهای او را عیناً انجام دهم. چند دقیقه پس از ساعت هفت هنوز نتوانستم او را پیدا کنم و در نتیجه قبل از آنکه ما به‌سینما برویم با هم صحبت کردیم. بدینطریق، من پس از برگشت از اروپا با او روبرو شدم اما چقدر گفتنش آسان است. ببینید، وضع مرا در نظر بیاورید، آنوقت خودتان تصورش را بکنید که با چه هیجان و با چه توقعاتی من خود را آماده برای این نخستین ملاقات کرده بودم. در آن ایام زنی بودم فهمیده، پنج سال زندگی بی‌بند و بار در اروپا را پشت سر داشتم، بیشتر شهرهای اروپا را دیده بودم و با آدمهای غریب و عجیب روبرو شده بودم. همه طالب من بودند. اما در عین حال زنی بودم تنها و بیگانه

«همهٔ شهر تهران مرا و خانوادهٔ مرا می‌شناختند، اما من میان آنها خود را غریب و بیکس احساس می‌کردم. با آنها نمی‌توانستم اخت بشوم. آنها زبان مرا بلد نبودند و احساسات و افکار آنها برای من بیزاری می‌آورد. هیچگونه رابطه‌ای میان من و مردم نبود و کسانی که آن روز «مردم» نامیده می‌شدند، یعنی آنهایی که حرفشان دو رو داشت، اینها در اثر انتشارات پدرم که دختر با هنری در اروپا دارد، تصوراتی از من داشتند که برای من تهوع‌آور بود. و این پدر بیچاره‌ای که آنقدر مرا دوست داشت، در نظر من از هر بیگانه‌ای بیگانه‌تر بود. شبها که می‌توانستم دو سه ساعت با هم بنشینیم و صحبت کنیم، تمام وقتش صرف آماده کردن سینی مشروب و عرقخوری می‌شد. مدتها سر کباب‌سیخی و یا دمبلانی که خوب سرخ نشده و آبدار بود، جدال می‌کرد و وقتی چندگیلاس سر می‌کشید، دیگر مست بود و جز شوخی و بازی و صدای مادرم را درآوردن کاری دیگر ازش ساخته نبود. بعلاوه، همه‌اش

می‌خواست دربارهٔ خواستگارهائی که در خانهٔ ما را از پاشنه برداشته بودند گفتگو کند. مادرم اصلا یادش رفته بود که من پنج سال تمام در پاریس آزاد بوده‌ام و باز هم خیال می‌کرد که من دختر هفده هجده سالهٔ چشم و گوش بسته‌ای هستم و موی دماغ من می‌شد که فلان ساعت کجا رفتم و که را دیدم و فلان مردی که فلان روز به دیدن من آمده بود و کارت گذاشته بود کیست و فلان نامه از کجا رسیده و فلان شب کجا دعوت دارم و من نمی‌خواستم این دو نفر مهربان را که آنقدر به من علاقه داشتند از خود برنجانم.

«این را هم در نظر بگیرید که من با چه شوری منتظر این نخستین ملاقات بودم. من عزیزترین چیزی را که در زندگی داشتم، صنعت خودم را ترک کردم و بکلی پشت سر انداختم، برای اینکه خداداد با کنایه و اشاره به من تلقین کرده بود که من حلقهٔ بسیار مهم و محکمی در نهضت جدیدی که در تهران به زیان استبداد داشت ریشه می‌گرفت، می‌توانستم بشوم و در من این فکر پرورش یافته بود که شخصیت افراد هرچه هم ضعیف و ناچیز باشد در موقع مخصوصی، در فرصتهای غیر عادی، ممکن است منشاء اثر بسیار عظیمی گردد و چه بسا ممکن است که سرنوشت مملکتی در یک آن بخصوص بسته به فداکاری یک فرد عادی — حتی فداکاری هم نه — بسته به جسارت و دلیری موجود نحیفی باشد که بمنزلهٔ پیچ ریزی است که در دستگاه بزرگی جای کوچکی را اشغال کرده باشد. من خود را یک چنین وسیله‌ای می‌دانستم و عواقب پرارزشی از این گذشتی که در زندگی کرده بودم انتظار داشتم. به خود می‌گفتم: «بالاخره جنبشی ضد استبداد در ایران دارد جان می‌گیرد و مرکز این نهضت آنطوریکه خداداد به من فهمانده بود، در اروپاست و من رابط تشکیلات ایران خواهم بود و آن کسی که در ایران دارد نهضت را اداره می‌کند ماکان است و بالاخره من آن پیچ کوچکی هستم که در دستگاه بزرگی جای ناچیزی را اشغال کرده‌ام. من باید دستورها را به او ابلاغ کنم و زمانی نخواهد گذشت که من همه کارهٔ این نهضت مقاومت خواهم بود و آنوقت حتی ماکان هم باید تحت نفوذ و ارادهٔ من باشد.» اوه، چه خوابهای مخوف و شیرینی! ملتفت می‌شوید: من علاقه‌ای به سرنوشت

مردم این مملکت نداشتم، دردهای آنها دل مرا نمی‌سوزاند، در زجر و مصیبت آنها شریک نبودم. هر اتفاقی می‌افتاد جای من امن بود. چه ارتباطی مابین من و این کور و کچلها که این مملکت را پر کرده بودند وجود داشت؟ تازه رجالش چه بودند؟ چرا به فکر آنها باشم؟ اگر رو به خطر می‌رفتم، باز هم در فکر خودم بودم. اینها به جای خود صحیح. اما باز هم نکته‌ای هست که باید بگویم. شاید شما قبول کنید، ولی او هرگز قبول نکرد. اگر قبول کرده بود، چنین تصویری از من نمی‌خواست.

«آقای ناظم، می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید. من می‌خواهم تمام سوراخ وسنبه‌های روح زجر کشیدهٔ خودم را به شما نشان دهم. استاد شما تصور کرد که من به قصد انتقام از توهینی که پنج سال پیش یعنی قبل از رفتن به فرنگستان به من وارد کرده بود، با او مواجه شدم. درصورتی که من آن ایام یعنی از روز اول خرداد که به ایران برگشتم تا روز دهم خرداد که با او روبرو شدم، دیگر اصلا و ابداً در فکر آن ملاقات نبودم. عالم دیگری به روی من گشوده شده بود. جاه‌طلبی مرا برانگیخته بودند. من می‌خواستم در فعالیت اجتماعی که البته برای من در هستهٔ آن غرض شخصی نهفته بود، با خوشبختی روبرو شوم؛ آن کینه‌ای که از این مرد در دل گرفته بودم، فراموشم شده بود.

«از همان روز دوم ورود به ایران به تحقیق در زندگی او پرداختم تا اینکه فهمیدم که هرروز به همین مدرسه‌ای که شما الان ناظم آن هستید، می‌رود و عصرها ساعت پنج و شش از آن خارج می‌شود. روز پنجم خرداد، بالاخره از روی نشانی که از او گرفته بودم و به کمک حافظه‌ام، او را شناختم و مدتی پهلو به پهلوی او در خیابان قدم زدم و می‌خواستم با چشمهای هنرمند که هنوز در من نمرده بود او را وارانداز کنم و خواص سیمایش را به ذهن بسپارم. آنروز به چشم زن، زنی که طالب و تشنه است به او نگاه نمی‌کردم. اما نمی‌دانم چرا دلم می‌تپید. می‌خواستم این مرد دلیر را که جان به کف مبارزه می‌کرد و ته دلش به تمام دستگاه پرزرق و برق استبداد می‌خندید، بشناسم و طوری در نخستین ملاقات روز دهم خرداد با او برخورد کنم که مورد احترامش

باشم. با چنین شور و با چنین هیجان و با چنین توقعات و با چنین امیدی چند دقیقه پس از ساعت هفت روز دهم خرداد سال ۱۳۱۴ با او مواجه شدم.

«اما حالا باید به‌شما بگویم که یک نگاه به‌صورت او و مبادلهٔ چند کلمه تمام این حالت مرا دگرگون کرد و من باز مانند سابق زنی شدم که احساس کرد بامردی از خود بزرگتر، از خود استخواندارتر روبرو شده است. می‌دانید، اگر استاد هم مانند مردان دیگر به‌من دل می‌باخت، شاید برق هوسی ما را به‌هم متصل می‌کرد و بهمان تندی خاموش می‌شد و خاطرهٔ استاد هم مانند خاطرات دیگران در فراموش‌خانهٔ دلم پنهان می‌شد. احساس محو وگسسته‌ای درون مرا منقلب کرد و به‌نظرم آمد که بامردی روبرو هستم که احتیاج به‌من دارد، محتاج روح و تن من است. نه، به‌مردی برخورد کرده‌ام که می‌پرستیدمش و می‌خواستم خوشبختش کنم و درآغوشش آن خوشبختی را که آرزو می‌کشیدم دریابم.

«بسیاری از مطالبی که تا به‌حال به‌شما گفته‌ام، با هم و با آنچه حالا می‌گویم و بعد خواهم گفت پر از تناقض است. گاهی آنچه یکبار می‌گویم با آنچه بعد اضافه می‌کنم ناجور است و شما هر نتیجه‌ای که می‌خواهید بگیرید. اما بالاخره من همین هستم که شما دارید می‌بینید. من دارم خودم را بدون هیچگونه شیله پیله‌ای به‌شما نشان می‌دهم. در گفته‌های من تناقض نیست. در وجود من، در هستی من، تناقض هست. می‌دانید زندگی مرا به‌چه باید تشبیه کرد؟ به‌چشمهٔ آب زلالی که درگوشه‌ای از کوهستان از زمین می‌جوشد. آب صاف وخنکی است، این آب هستی‌بخش و روح‌افزاست، این آب ازکوهستان که سرازیر می‌شود غران و خروشان است. از تخته سنگها می‌جهد، بوته‌ها را از جا می‌کند، شن‌ریزه‌ها را با خود می‌غلطاند. وقتی به‌جلگه رسید آرام و مصفاست، چمنها را می‌آراید وگلها را طراوت می‌بخشد و برکت همراه دارد. همین آب وقتی به‌مرداب رسید و یا در حوض‌های متعفن باقی ماند، گنداب می‌شود. اگر به‌شوره‌زار رفت به‌عمق زمین نشت می‌کند و روی زمین دیگر اثری از آن نیست. اما باز به‌قعر زمین که نشست صاف و

زلال می‌شود. این است زندگی من. همان آب صاف و روح افزاست که به‌این شکلهای ناجور در می‌آید. دیگر از چه تناقضی داریم صحبت می‌کنیم؟

«برخلاف تمام آنچه که تصور می‌کردم که صورت ظاهر او در من نمی‌تواند تأثیری داشته باشد، پیشانی بلند و چشمهای درشت و نافذ او، لباس آراسته و حرکات موزون و باوقارش، طرز بیان شمرده و فشار دست سنگینش، اینها همه یکجا مرا مشتعل کرد و از وجود و شخصیت ساختگی من جز خاکستری بیش نماند. من چنان خود را ناچیز و ناتوان احساس کردم که تصورش برای من غیر مقدور بود. این یک احساس تازه‌ای بود و ابداً با آنچه که تا به‌حال سرم آمده بود شباهت نداشت. من ادراک می‌کردم که از یک کلمه حرف او سرخ می‌شوم و دیگر آن جسارت و پرروئی در من وجود نداشت. خجالت می‌کشیدم. عیناً مانند دورانی که پانزده‌ساله بودم. از تماس با او تشنجی به‌من دست می‌داد. من برای خداداد احترام قائل بودم. از او حرف‌شنوی داشتم. او مرا مرعوب کرده بود. اما آنجا دیگر زن زیبائی که در وجود من نهفته بود، تقاضا و توقعی نداشت. اینجا زن طالب، زن عاشق، زنی که یکبار از مردی توهین و تحقیر چشیده بود قدعلم کرد و من احساس کردم که دیگر اختیاری از خود ندارم.

وقتی سینما تاریک شد، ازمن پرسید: «اسم شما چیست؟» گفتم: «فرنگیس.» همینکه صدای مرا شنید، با چشمهای درشتش که در تاریکی مانند چشمهای گربهٔ سیاه می‌درخشید به‌من نگاه کرد و من مانند دختر بیچاره‌ای که در دست مرد مقتدری اسیر شده، برگشتم و به‌او نگاهی که پر از عجز و لابه، پر از التماس و التجاء بود انداختم. گفت: «مثل اینکه شما را جائی دیده‌ام.» گفتم: «من شما را هیچ ندیده‌ام.» گفت: «صدایتان به‌گوشم آشنا می‌آید.» گفتم: «خیال می‌کنید.» چرا دروغ گفتم؟ برای اینکه می‌خواستم پیوندی که زندگی مرا درگذشته به‌حیات و هستی او بسته بود قطع شود. نمی‌خواستم بفهمد که من همان دختر سرسری دمدمی پرروی کارگاه نقاشی در خیابان لاله‌زار هستم. می‌خواستم که برای شخصیت من ارزش قائل شود.

«فیلم تازه‌ای به‌تهران آمده بود. جمعیت زیادی آن شب برای تماشا هجوم آورده بود. در راهروهای حیاط سینما نیمکت گذاشته بودند و تماشاچیان را روی آن جا می‌دادند، روی یک نیمکت جای یکنفر بیشتر خالی نبود. اما من خود را جمع‌وجور کردم و به‌او هم جائی دادم. برای اینکه از روی نیمکت نیفتد، دستش را به‌تکیهٔ پشت نیمکت گذاشته بود. من کمی به‌نفر پهلوئی خود فشار آوردم و به‌استاد گفتم: «نزدیکتر بیائید تا بتوانید درست بنشینید.» اما او خودش را به‌من نچسباند و من دلم می‌خواست که دستش را روی شانهٔ من بگذارد و تن مرا فشار دهد. دلم می‌خواست که گرمای تن او را احساس کنم. دلم می‌خواست دستش را محکم بگیرم و روی سینه‌ام فشار بدهم تا تپش دل مرا، هیجان و اضطرابی را که به‌من دست داده بود، به‌او بنمایانم. آخ، می‌خواستم خودم را کوچک و نحیف نشان بدهم تا دلش به‌حال من بسوزد.

«داستان تابلوی «چشمهایش» از همانجا شروع شد. چطور ممکن بود که استاد ماکان، نقاش بزرگ که با یک نظر اسرار را می‌خواند، به‌من بنگرد و انقلاب روحی مرا ادراک نکند. در همان شب اول مجذوب چشمهای من شد. دائماً از خودش می‌پرسید که در این چشمها چه سری نهفته است، اینها از جان من چه می‌خواهند. چندسال پی در پی جواب این پرسش را می‌خواست. آخرش هم آنطوری که الان در این تابلو شما می‌بینید جواب داد. اما من آن روز خودم نمی‌دانستم چه می‌خواهم: من از این مرد جاافتادهٔ خجول و گوشه‌نشین و در عین‌حال آتشین و فولادین که در فکر همه چیز بود جز در فکر عشقبازی با دختر جوانی مانند من، احتیاط می‌کردم. از همان ساعت اول احساس کردم که اگر او را مطیع خود نکنم، مرا له‌ولورده خواهد کرد. شاید هم به‌او ساختگی و با چشمهای عاشقانه می‌نگریستم. اما قصدم زجر او نبود. قصدم فریب‌دادن او نبود. من می‌خواستم خودم را زن فهمیده و سرد و گرم روزگار چشیده معرفی کنم، آخ. نمی‌دانم که عواطف من پاک و حاکی از خودگذشتگی بود و یا ساختگی و نمونهٔ هوسبازی. از من حرف می‌پرسید و من جوابهائی می‌دادم که دو پهلو باشد. درصورتیکه

در مقابل خداداد جرأت نمی‌کردم جز آنچه را که حقیقت محض است بگویم. از پاریس سؤال کرد. از خداداد پرسید. علاقه‌مند بود جزئیات زندگی و سلامتی او را بداند. از وضع دانشجویان، از تعداد آنها، از نفوذ خداداد در آنها می‌پرسید. آیا من با دانشجویان دیگر هم ارتباط سیاسی داشتم یا نه؟ کی اینها تحصیلاتشان تمام می‌شود و چه وقت به‌ایران برمی‌گردند؟ آیا خداداد از فعالیت آنها راضی است؟ آنوقت به‌نصیحت من پرداخت. در این دوران وارد فعالیت اجتماعی‌شدن کار خطرناکیست، با آتش بازی کردن است. مبادا تصور کنم که اینجا هم پاریس است و دست دولت به‌مخالفین نمی‌رسد. آیا شنیده‌ام که دولت ایران روابط خود را با دولت فرانسه قطع کرده و قرار است تمام دانشجویان ایرانی را به‌سوئیس و بلژیک بفرستند؟ مبادا خیال کنم که چون دختر هستم، مصونیت خواهم داشت. هم‌اکنون چند نفر زن را از رشت و تبریز گرفته‌اند و دو نفر از آنها قریب دوسال است که در زندان بسر می‌برند. نظمیه به‌هیچکس رحم نمی‌کند، اگر بخواهم فرد مفید اجتماع باشم، باید بیش از حدی که ضروری به‌نظر می‌رسد احتیاط کنم. صحبت سیاسی با کسانی که شایستگی آن را ندارند، جز زیان چیزی در بر ندارد. گاهی تمجید از دستگاه دولت و دیکتاتور گناه نیست. یقیناً من که از فرنگ برگشته‌ام، تحت‌نظر خواهم بود و لازم است تا مدتی مراودهٔ ما قطع باشد. آیا نامه‌ای همراه دارم یا نه؟ می‌پرسید و جواب صریح و روشن می‌خواست. گاهی پاسخهای من او را قانع نمی‌کرد. باز دقیقتر می‌پرسید و یا آنکه سؤالش را تجزیه می‌کرد و توجه مرا به نکاتی که مورد نظر بود جلب می‌کرد.

«اما علاقهٔ من دیگر به‌این دنیای او تمام شده بود. خیال نکنید که ترس برم داشت. محیط آن روز تهران محیط ترس و وحشت و بد-گمانی و یأس بود. همه از هم می‌ترسیدند. ترس من هم نه کمتر و نه بیشتر از ترس دیگران بود. بعلاوه، من خطری احساس نمی‌کردم. شهربانی آدمی مانند خداداد را می‌توانست ویلان و سرگردان کند. خانوادهٔ من در تمام دستگاه دولتی نفوذ داشت و من هرگز نشنیده بودم که دولت آدمهای محترمی را گرفته باشد. گرفتاری وزیر جنگ و به

زندان افتادن او و رجالی همطراز او امر دیگری بود. آنها با سیاست عالی کشور سروکار داشتند و الا با من کسی کاری نداشت. اینطور پهلوی خودم فکر می‌کردم؛ ازطرفی زندگی من به‌حدی شوم و یکنواخت بود که با مأمورین شهربانی سروکار پیدا کردن برای من جز تنوع مفرح چیز دیگری نمی‌توانست باشد.

«من دیگر یک هدف بیشتر در زندگی نداشتم، روزگار داشت به‌من لبخند می‌زد. من مردی را که سالها ندیده و نشناخته دوستش داشتم، پیدا کرده بودم و جلب او به‌هروسیله‌ای مقدسترین وظیفه‌ای بود که من برای خود تصور می‌کردم. چه خطری بزرگتر از این بود که او همیشه با من سرد و رسمی گفتگو کند، دل من بتپد، و او بی‌اعتنا و بیخیال کار خودش را انجام دهد و من مجبور باشم به‌او دروغ بگویم؟ من اگر می‌دانستم که می‌توانم یک رابطهٔ معنوی عمیقتر از رابطهٔ سیاسی به‌منظور انجام فعالیتهای پنهانی با او برقرار کنم، حاضر بودم که خود را به‌پای او بیندازم، از همه چیز دست بردارم، شخصیت خود را نابود سازم. اما دلم چنین گواهی می‌داد که با او از این راه نباید درافتاد، باید با او دست و پنجه نرم کرد و در زدوخورد شکستش داد.

«از زندگی خود برایش گفتم، از مسافرت به‌ایتالیا حکایت کردم. تمجیدی که استفانو از او کرده بود، طرز آشنائی با خداداد را برایش نقل کردم. در تمام گفته‌هایم خود را مهم و بیباک و نکته‌سنج قلمداد می‌کردم. وقتی به‌من می‌گفت که باید احتیاط کرد، درجوابش می‌گفتم: «فکر مرا نکنید. کار ازکارگذشته است. من راه و روش خود را خوب بلدم.» دربارهٔ جوانان پاریس طوری حرف می‌زدم که گوئی همهٔ آنها بی‌تجربه و پرمدعا هستند. از همان وهلهٔ اول درگفتگوی با او نقابی به‌صورت زدم و تشخیص دادم که این مرد نباید قیافهٔ واقعی مرا ببیند، و اگر به‌ضعف من، به‌تمام عیوبی که در من هست پی ببرد، که دیگر شخصیت من برای او بی‌ارزش خواهد بود. کارهای کوچکی را به‌دستور خداداد انجام داده بودم، صدبار بزرگتر جلوه می‌دادم. دربارهٔ مطالبی صحبت به‌میان می‌آوردم که آن روز از عهدهٔ فهم آن برنمی‌آمدم. هرچه از دیگران شنیده و یا در روزنامه‌ای خوانده بودم، اثر فکر خودم

قالب می‌زدم. گاهی عین کلمات خداداد را به‌زبان می‌آوردم. خنده از چشمها و لبهای من نمی‌پرید. تمام هنر دلربائی خود را به‌کار می‌بستم.

آن‌شب اول بخصوص از اینهمه دلبری مقصودی داشتم. در ضمن صحبت به‌من گفته بود که خوب نیست تا مدتی او را ملاقات کنم. حتی نشانی خانه‌اش را به‌من نمی‌خواست بدهد. درصورتیکه من دیگر تصمیم خود را برای آینده گرفته بودم و می‌خواستم با او کلنجار بروم. او نباید قادر باشد مرا مدت‌مدیدی نبیند. او باید از همین شب اول متوجه باشد که با یکنفر زن، با زنی که برای او یکسان نیست، روبرو شده است. او نباید تصور کند که با یک فرد سیاسی عادی ارتباط دارد. باید در فکر من باشد و این درصورتی میسر است که ما همدیگر را زیاد ببینیم و او از معاشرت من، از صحبت خوش من، از صورت زیبای من، از خنده‌های شادی‌آور من، از چشمهای پرشور و فتنه‌انگیز من لذت ببرد.

«اگر در پاریس تحت تأثیر خداداد رفتم و هرچه او گفت پذیرفتم، دلیل داشت. آنجا حاضر شدم که جان خودم را فدا کنم. بعلاوه در پاریس هرانسانی با چشم دیگری به‌هموطنان خود نظر می‌کند. من وقتی به‌ایران آمدم و با مردم تماس پیدا کردم مأیوس شدم. من مردم عادی را هوشیارتر و بیباک‌تر تصور می‌کردم. اما در آن تهران مرگبار آن روز به‌چشم می‌دیدم که قصاب سرکوچه با تملق و تزویر به‌پاسبان رشوه می‌دهد. آنجا در پاریس حاضر شدم که زندگی خود را فدای مردمی که در تصور من وجود داشتند بکنم. بعلاوه، خیال می‌کردم که برای من شکست‌خورده ادامهٔ هستی جز از این راه میسر نیست. یا می‌بایستی با یکی از این باباهای پررو و نادان زندگی کنم، یا خون دل بخورم و جان خود را تمام کنم. راه سوم همین مبارزه بود. این مبارزه مرا سرشوق آورد. به‌من امید داد، منتها موقتی، تا آنوقتی که با آن روبرو شدم. در پاریس من بیهنر دنبال کاری رفته بودم که خیلی بزرگتر از من بود. از من برنمی‌آمد. آنجا گرفتار ناامیدی کشنده‌ای شده بودم. آنوقت حاضر شدم که این راه سوم را پیش گیرم. خیال می‌کردم که مقصودی در زندگی کشف کرده‌ام. گذشته از همهٔ عوامل شخصی،

زندگی ساده و پر از لطف خداداد با مهربانو، بخصوص از خودگذشتگی این دختر ملوس، برای من نمونه و سرمشق بود. روزی مهربانو برایم درددل کرد و گفت: «اگر می‌دانستید چقدر خداداد را می‌خواهم. خودم می‌دانم که این عشق به‌ناکامی منتهی خواهد شد. خداداد یا کشته می‌شود و یا از فرط زحمت و مشقت جان خودش را تمام می‌کند. علیل هم هست.» چطور ممکن است گفته‌های این دختر معصوم در من تأثیر نکند؟ از تمام سرگرمیهای پاریس دست برداشتم و آمدم به‌تهران و خوب می‌دانستم که اینجا چه بدبختیهائی در انتظارم است. اما وقتی با او آشنا شدم، در همان ماه اول، در ضمن ملاقات با او در سینما و در ضمن گردش با او و نقل حوادث گذشتهٔ خود در پاریس، حقیقت بزرگتری برمن کشف شد. روح و جسم من طالب چیز دیگری بود. در تمام پنج‌سال توقف در پاریس یکبار با مردی که از او خوشم بیاید، روبرو نشدم. یکبار روح کوفتهٔ من آماده نبود از مردی تقاضائی بکند...

«صحیح است که من مردم کشور خود را دوست نداشتم؛ زیرا آنها را نمی‌شناختم؛ با آنها همدم نبودم. فضه‌سلطان برای من نمونهٔ مردم وطنم بود. کافی بود که من لب ترکنم و او مانند سگ خانگی دم تکان دهد. اما این احساس را که داشتم، اگر مردی مانند استاد همه چیز خود، حتی هنرش را هم فدای این مردم بدبخت فلک‌زده می‌کرد، از اینجهت قابل تقدیر و ستایش بود. چگونه من می‌توانستم این مرد زیبا و پخته و محرومیت کشیده را با آن بچه‌ننه‌های ایرانی مقیم پاریس مقایسه کنم؟ احساسات دروغی آنها مرا می‌زد. همه‌شان گوشت تن مرا می‌طلبیدند. درصورتی که من آرزو می‌کردم روح خودم را نثارکنم، جسمم را می‌خواستم به‌کسی ببخشم که روح مرا اسیر کند. دلم می‌خواست آن چیزی را که خودم تشنه‌اش بودم با زد و خورد و بزور دریابم، نه اینکه کسی بیاید پیش من و از من خواهش و تقاضا کند. اما اینجا در تهران، در حضور این مرد با استعداد، این مرد ستمدیدهٔ سرسخت که هنرش را فدای انسانیت می‌کرد... آخ، چه می‌گویم؟ آخ، چقدر دلم می‌خواست آنچه نمی‌توانم بیان کنم، حالی شما بشود.

«خیال نکنید که من از همان نظر اول عاشق او شدم. نه، ابداً اینطور نیست. نه عاشق او شدم و نه کینه‌ای از او دردل می‌پروراندم. اما این مرد در وجود من اثرگذاشته بود. آتشی در دل من برافروخته بود که دائماً درون مرا می‌خورد و مرا می‌سوزاند. چطور بگویم؟ شاید ملتفت می‌شوید. شاید تنفری که از نخستین ملاقات در بالاخانهٔ خیابان لاله‌زار در ته دل من پنهان بود، مانند آبی که زیرکاه مخفی است، بدون اینکه من خود بفهمم، مرا به‌ضد او برمی‌انگیخت. اما آن‌شب و شبهای بعد در سینما متوجه این راز نشدم. منتها یک‌چیز بود. این مرد شخصیت داشت. یا بایستی او را دوست داشت و یا او را چزاند. این مرد برای من یکسان نبود و من دلم می‌خواست با او دربیفتم.

«موقعیکه نزدیک بود فیلم به‌پایان برسد و صحبتهای ما داشت ته می‌کشید، از او پرسیدم: «شما می‌گوئید ما نباید زیاد همدیگر را ببینیم. مقصودتان چیست؟» گفت: «خوب، در وهلهٔ اول زیاد همدیگر را نمی‌بینیم.» گفتم: «آخر من با شما کار دارم. شما به‌من دستوری نداده‌اید، من نیامده‌ام اینجا در تهران ول بگردم. زیاد یعنی چه؟ یعنی دفعهٔ دیگر کی شما را ببینم.» گفت: «حالا سه چهارهفته‌ای صبر می‌کنیم.» پرسیدم: «چطور به‌من خبر می‌دهید؟» گفت: «قرارش را می‌گذاریم.» گفتم: «حالا باید قرارش را بگذاریم.»

«نگاهی در تاریکی به‌چشمهای من دوخت. آنوقت گفت: «چه اصراریست، دختر؟» خنده کرد. آنقدر از این خطاب او خوشم آمد. گفتم: «دلم می‌خواهد شما را بیشتر ببینم.» پرسید: «تلفن دارید؟» نمرهٔ تلفن خودش را به‌من گفت و من هم مال خود را به‌او دادم. یادداشت کرد و برای من یادداشت لازم نبود. نمرهٔ تلفن او را هرگز فراموش نخواهم کرد.

«پرسیدم: «اگرکار لازمی داشتم به‌شما تلفن کنم؟» گفت: «اگر کارفوری و لازمی بود، بله.» دیدم از این راه نمی‌شود، از راه دیگری وارد شدم. گفتم: «من باید همین امشب مطلب مهمی را به‌شما بگویم، چون شما در تهران تنها دوست من هستید و اگر اجازه بدهید که من این افتخار را داشته باشم، تنها رفیق محرم من هستید. من باید در همهٔ

کارهای خود با شما مشورت کنم. برای اینکه من هیچ محرمی ندارم. پدرم بسیار آدم خوبیست، مادرم هم خوبست. اما حقیقتش اینست که این دوتا کمر نابودی مرا بسته‌اند و می‌خواهند به‌هرقیمتی شده مرا شوهر بدهند.» کیکش نگزید. گفت: «خیر است انشاالله.»

«از این خونسردی و بیعلاقگی او بدم آمد. نه اینکه چرا به ازدواج من بیعلاقه است. بیشتر از این جهت که با ابراز بیعلاقگی به زناشوئی من، در عین‌حال به‌سرنوشت و پیشرفت نهضت هم دل نمی‌داد. جوابی ندادم. کمی سکوت کرد. آنوقت گفت: «شاید صلاح شما در همین است.» پرسیدم: «صلاح ما در کدام است؟» گفت: «دختری مثل شما در کار پرخطری که ما در پیش داریم، می‌تواند بسیار مفید باشد، اما در این راه دودلی آدم را به‌نتیجه نمی‌رساند.» گفتم: «من هم دودلی به‌خود راه نمی‌دهم و نداده‌ام؛ از همین جهت گفتم که می‌خواهم شما را بیشتر ببینم.» آنوقت نرم شد و گفت: «هروقت خواستید به‌من تلفن کنید!»

«آن‌شب اول خیلی صحبتها میان ما رد و بدل شد، دربارهٔ همه‌چیز گفتگو کردیم، جز آن چیز که من شیفته‌اش بودم. می‌خواستم راجع به‌آثاری که در دست دارد حرف بزنم، اما می‌دانستم که خوشش نمی‌آید. شنیده بودم که مردم از این حرفهای صدتا یک قاز به‌او می‌زدند و او یا جواب مسخره‌آمیز می‌داد و یا زیرلبی درمی‌کرد. درصورتی که من راستی پس از آنچه از استفانو و از خداداد شنیده بودم، دیگر دلم برای دیدن تابلوهای او پرپر می‌زد.

«یکبار دیگر شروع کردم: «اگر من به‌مدرسه بیایم و آنجا تابلوهای شما را تماشا کنم، چطور است؟ آخر من خودم هم نزدیک بود نقاشی یاد بگیرم.» گفت: «می‌دانم. با وجود این توصیه می‌کنم که دوسه هفته‌ای دوروبر من دیده نشوید.» گفتم: «خیلی احتیاط می‌کنید.» گفت: «لازم است. شما هم باید همینطور باشید.»

«آن‌شب هیچ نفهمیدم که چه استنباطی او از برخورد با من کرده است. به‌شما گفته‌ام که این مرد قشری از خودداری و خودخوری روی صورتش کشیده بود و تا این یخ ذوب نمی‌شد، کسی نمی‌توانست آئینهٔ

صاف روح او را ببیند. چیزی نمانده بود تصور کنم که این مرد ترسو است و این همه احتیاط را جور دیگری نمی‌شد تعبیر کرد. او در کار خودش احتیاط لازم داشت، اما من برای خاطر عشق محتاج به‌شتاب بودم.

«فقط یکبار در زندگی این قشر سرد غیرقابل نفوذ را من توانستم بدرم. آن‌شب، درکنار نهر کرج، چه چیزها به‌من گفت! از چشمهای من باك داشت. می‌گفت مثل ماری که بخواهد خرگوشی را خواب کند به‌او نگریسته‌ام. با یک ابرو و چینی که در امتداد چشم بادامی پدیدار می‌شد صورت جلوه و حالت تازه‌ای به‌خود می‌گرفت! چشمها دل‌انگیز بودند. گوئی صاحب آنها خود از چیزی درد می‌کشد، طاقت نمی‌آورد به‌چشمهای من خیره نگاه کند. اما هروقت در تاریکی سینما نظر خود را به‌سویش برمی‌گرداندم، می‌دیدم که متوجه من است.

«خیلی دلم می‌خواهد دربارهٔ آن‌شب اول درسینما صحبت کنم. اما چیزی یادم نمی‌آید. نه اینکه چیزی یادم نمی‌آید: تمام جزئیات آن برخورد برای همیشه در خاطره‌ام نقش بسته است، شما در ضمن صحبت من خواهید دید که به‌بسیاری از آنچه آن‌شب دستگیر من شد خود او اشاره کرده است. آخر این پرده‌ای که او درست کرده، اگر راستش را بخواهید، صورت من در همان شب اول در تاریکی سینماست. هنوز حقیقت چشمها را، زبان آنها را، درك نکرده. چیزی در تاریکی گم و محو است. معمولا زلفهایم را جمع می‌کردم و پشت‌سرم می‌بستم، اما آن‌شب بازکرده و موج موج روی شانه‌هایم انداخته بودم. زلفها تمام صورت مرا احاطه کرده بود. ببینید، جز چشمها تمام لب و دهان وگونه و چانه و بینی و پیشانی در تاریکی محو است و ازگردن من چیزی پیدا نیست. چشمها را آنجوری که دلش خواسته به‌این پرده اضافه کرده است و همین مرا زجر می‌دهد.

«آن‌شب عالمی داشتم، با ذوق وشوقی در خانه با پدرم شوخی و بازی کردم که اصلا انتظارش را نداشتند. برخلاف همیشه که می‌رفتم وکنار چراغ پایه‌داری در ایوان می‌نشستم وکتاب می‌خواندم، آمدم نزدیک پدرم در اطاق نشستم و ته‌گیلاس ودکا در آب‌علی ریختم و

سرکشیدم. کمی الکل مرا در حالتی که دارم عمیقتر می‌کند. بیشتر می‌بینم، بیشتر می‌چشم، درد را شدیدتر احساس می‌کنم، و لذت را جانبخش‌تر درمی‌یابم.

«دیروقت به‌اطاق خوابم رفتم، مدتی گرامافون گذاشتم و دور اطاق راه رفتم. ساعت یک بعدازنصف‌شب بود. در اطاقم باز شد و پدرم در ربدشامبر عنابی‌رنگش پیش من آمد و پرسید: «چرا نمی‌خوابی؟» گفتم: «خوابم نمی‌برد.» پرسید: «چرا؟» سرم را روی شانهٔ پدرم گذاشتم، هق‌هق گریه کردم وگفتم: «نمی‌دانم.»

«چه پدر مهربان و فهمیده‌ای داشتم. زلفهای مرا نازکرد، اما فرصتی به‌او ندادم. او را از اطاق بیرون کردم وگفتم: «بروید، دیگر حالا می‌خوابم.» یکبار دیگر، شاید برای آخرین‌بار، حسرت سوزانی به‌من دست داد که کاش نقاش بودم وکاش می‌توانستم راحت باشم.

«چند روزی او را ندیدم و همه‌اش عقب وسیله‌ای می‌گشتم تا به‌او تلفن کنم. عصرها هرروز دورمدرسهٔ او طواف می‌کردم، به‌این امید که شاید ببینمش. در خانه‌اش می‌رفتم. به‌وسیلهٔ تلفن از نوکرش آقا رجب سراغ او را می‌گرفتم. موقعی که می‌دانستم در خانه نیست، به وسیلهٔ تلفن با آقارجب صحبت می‌کردم و احوالش را می‌پرسیدم. حتی یکبارگفتم: «بگوئید فرنگیس تلفن کرده است.» به‌امید اینکه او با من با تلفن صحبت کند.

«بالاخره روزی این وسیله خودبخود پیدا شد. نامه‌ای از مهربانو برایم رسید. به‌من نوشته بود که خداداد سخت ناخوش است و او را به‌بیمارستان برده‌اند. چندتن از دانشجویان دوست او و پنهانی پول مختصری برایش جمع کرده‌اند و تا به‌حال مخارج او تأمین بوده است. اما دیگر کاری از آنها ساخته نیست. بعلاوه، خود مهربانو هم نمی‌تواند زیاد به‌بیمارستان برود برای اینکه جاسوسان سفارت اگر او را زیاد در بیمارستان ببینند، یقینا مخارج تحصیل او هم قطع خواهد شد و همین کمک مختصر هم میسر نخواهد شد. خود خداداد هم میل ندارد که او را زیاد در بیمارستان ببینند. مدعی است که کسالتش چند روزی بیش طول نخواهد کشید و مرخص خواهد شد. پزشکان به‌این اندازه

خوشبین نیستند. تقاضای مهربانو این بود که من فوری به‌استاد مراجعه کنم و از او کمک بگیرم. شاید با درنظرگرفتن اوضاع و احوال بتوان بازهم خرج تحصیل او را برایش فرستاد.

«به‌استاد تلفن زدم و خواهش کردم که برای یک امرفوری با او در سینمای قصر ساعت هفت ونیم ملاقات کنم. اشاره کردم که نامه‌ای از خداداد آمده است و دیدن او ضروری است. برخلاف انتظار فوری قبول کرد و شب او را دم در سینما ملاقات کردم. صورتش گرفته بود. گوئی تصور کرد که تقاضای من بی‌پایه بوده است. وقتی نامه را به‌او دادم، گفت: «چه نوشته؟ من حالا نمی‌توانم بخوانم.» خلاصهٔ نامه را به‌اوگفتم. بعد اوگفت: «به‌او خرج تحصیل نخواهند داد. معلوم است که نامه بدون اطلاع خداداد نوشته شده و همین می‌رساند که حالش خوب نیست.» گفتم: «بالاخره باید کاری برای او کرد.» گفت: «باید پولی برایش تهیه کرد و فرستاد.» پرسیدم: «چقدر می‌خواهید بفرستید؟» گفت: «سعی می‌کنم تا چند روز دیگر، دست بالا تا یک هفته، دویست سیصد تومان برایش تهیه کنم و بفرستم.» گفتم: «من فردا سیصد تومان برایش می‌فرستم و شما بعد به‌من بدهید.» پرسید: «ازکجا پول می‌آورید؟» گفتم: «از پدرم می‌گیرم.»

«ما هردو بازوهایمان را روی دستهٔ صندلی تکیه داده بودیم و سرهایمان را نزدیک هم برده بودیم تا آهسته صحبت کنیم. نگاه شگفت‌انگیزی به‌صورت من انداخت وگفت: «تو دختر خوبی هستی.» دل من از تمجید او شاد شد. بازویم را به‌بازویش فشار دادم و او دستش را روی دست من گذاشت و فشار داد. با هردو دست دستش را گرفتم وگرمای خوش آن‌را با چنان شوری چشیدم که گوئی در زدو خوردی که با این مرد داشتم آماده می‌کردم نخستین کامیابی نصیب من شد. چشمهای درشت و بزرگتر جلوه کرد. اما ناگهان خودش را کنارکشید. فشار دستش سست شد، مثل اینکه انگشتانش سرد شدند. این تغییر حالت برای من چندش‌آور بود. من هم خواهی نخواهی دست خود را از روی صندلی برداشتم و دیگر با هم صحبت نکردیم وآن‌شب به‌تماشای فیلم پرداختیم. یک فیلم موزیکال نمایش می‌دادند.

«دوسه‌ماه زندگی ما بدین نحو گذشت. هر هفته اقلاً یکبار و گاهی بیشتر او را می‌دیدم. روزهائی که امید دیدار او را نداشتم، دلم خالی بود. نمی‌دانستم چگونه وقت خود را پر کنم. هرآن منتظرش بودم. در خیابانهائی که هرگز در آن آمدوشد نداشت، در ساعاتی که صریحاً می‌دانستم مشغول کار است، در خانه‌هائی که اصلا صاحبان آنها را نمی‌شناخت، همیشه منتظرش بودم و معجزه‌ها پهلوی خود تصور می‌کردم تا به‌این نتیجه منتهی شود که من به‌دیدار او نائل می‌گردم.

«درصورتی که از همان ماه دوم کارهای زیادی به‌من رجوع می‌کرد. من با ذوق و شوق بی‌آنکه کمترین ترس به‌خود راه بدهم، آنها را انجام می‌دادم. به‌من دستور داد که ماشین‌نویسی یاد بگیرم. آخ، چه کار خسته‌کننده‌ایست این ماشین‌نویسی. کشنده است. اما من یادگرفتم. سه هفتهٔ تمام روزی هفت ساعت کار کردم. من از پشتکار خود در شگفت بودم اما این تنها راهی بود که برای من در زندگی باقی مانده بود. وقتی وظیفه‌ای را که به‌من ارجاع کرده بود، انجام می‌دادم، می‌دیدم که خوشحال است و این خوشحالی او برای من مایهٔ زندگی بود. مرا سرشوق می‌آورد.

«وقتی ماشین‌نویسی یادگرفتم، نامه‌ای به‌من داد و ازمن خواهش کرد که پانصد نسخه از آن رونویس کنم. روزی که می‌خواست نامه را به‌من بدهد، با او در سینما ملاقات کردم. به‌من گفت: «نامه‌ای می‌خواهم به‌شما بدهم که پانصد نسخه از آن ماشین کنید.» گفتم:

«چه خوشحالم از اینکه بالاخره به‌من کاری می‌دهید.» گفت: «می‌دانید که کار بسیار خطرناکی است؟» گفتم: «ماشین کردن که دیگر خطر ندارد.» گفت: «این نامه را منتشر خواهند کرد و اگر بفهمند که شما ماشین کرده‌اید، شما را می‌گیرند و آنوقت خیلی بد خواهد شد.» گفتم: «من حاضرم. بدهید به‌من. همین الان بدهید.» گفت: «همراهم نیست.» پرسیدم: «خیال می‌کردید که من ابا خواهم داشت از اینکه دستور شما را انجام بدهم؟» گفت: «نه. می‌دانستم که قبول خواهید کرد. می‌خواستم با علم به‌خطری که این کار در بر دارد، اقدام کرده باشید.»

«قرار شد که همان شب کسی نامه را به‌خانهٔ من بیاورد. متن نامه خوب یادم هست. شاه می‌خواست در نزدیکی تنکابن املاکی را که قسمت عمدهٔ آنها مال خرده‌مالکان بود، بخرد. مأمورین املاک به‌دهات ریخته بودند و مردم را به‌زور به‌محاضر می‌بردند و از آنها امضاء می‌گرفتند. عده‌ای از دهقانان پیش از اینکه نوبتشان برسد، شبانه از تنکابن فرار کردند و به‌تهران، به‌خانهٔ یکی از قضات عالیرتبه که از هم‌ولایتیهای آنها بود و خودش هم چندصد جریب زمین داشت، پناه بردند. قاضی چاره‌ای نداشت جز اینکه از دست مأمورین املاک به شخص شاه شکایت کند. این نامه که قریب پنجاه سطر بود، نمی‌دانم به‌چه وسیله به‌دست استاد افتاده بود. من از این نامه پانصد نسخه ماشین کردم و برحسب قرار قبلی یک شب ساعت ده، موقعی که همه در خانهٔ ما خوابیده بودند، مردی که حتی روی او را هم نتوانستم ببینم، چند تلنگر به‌شیشهٔ اطاق من زد و من طبق دستوری که داشتم، نامه‌ها را چند نوبت به‌او دادم و او برد. چند روز بعد یکی از همین نامه‌ها برای پدرم رسید. پدرم که از ماشین‌نویسی یادگرفتن و ماشین کردن من مشکوک شده بود، دوسه روز بعد سرشب نامه را به‌من نشان داد و گفت: «دیدی دیروز پست برای من چه آورده است؟» گفتم: «نه، آقاجان، بدهید بخوانم چیست؟» گفت: «حالا باشد.»

«موقعی که به‌اطاق خوابم رفتم، پدرم دنبال من آمد. در را باز کرد و گفت: «لازم نیست نامه را بخوانی. تو خودت آن‌را ماشین کرده‌ای.» جوابی ندادم. چون انکار غیرممکن بود.

— دختر من. با آتش بازی می کنی. حیثیت و شرافت مرا به‌باد می‌دهی. اینجا فرنگستان نیست. کی تو را به‌این کار وامی‌دارد؟

گفتم: «هیچکس، آقاجان. اما حیثیت شما سر این کارها از بین نمی‌رود. برعکس بیشتر می‌شود.» گفت: «خودت می‌دانی. همینقدر بهت بگویم که این کار عواقب وخیمی دارد. از پریروز که این نامه منتشر شده تا به‌حال اقلا سیصد نفر را در شهر تهران گرفته‌اند. وزیر پست و تلگراف سر انتشار این نامه عوض شد. شاه بهش فحش داده وگفته: «برو خانه‌ات بخواب.» صحبت از تغییر رئیس نظمیه است. اگر بفهمند که در این خانهٔ ما ماشین تحریری وجود دارد، تا فردا این خانه را با خاك یکسان می کنند. اینهائی که گفتم اغراق نیست. قبل از اینکه به‌اطاق تو بیایم، ماشین‌تحریر را خرد کردم و در آب‌انبار و چاه انداختم تا هیچ اثری از آن باقی نماند.» ابتدا با اضطراب و ترس حرفهای پدرم را شنیدم. اما وقتی که گفت ماشین تحریر را شکسته و از بین برده، دیگر اختیار از دستم دررفت. خون صورتم را یکپارچه سرخ کرد. قلبم گرفت. رنگم پرید و تشنجی که تا آن موقع برایم بیسابقه بود بهم دست داد. وقتی چشم بازکردم دیدم پدرم در اطاق نیست و مادرم پهلوی من نشسته و در اطاق بوی والریان می‌آید. من همیشه گرفتار ضعف اعصاب بوده‌ام. همیشه حساسیت فوق‌العاده مرا آزار می‌داده است. اما آن شب نخستین‌بار بود که حالت حمله به‌من دست داد.

«روز بعد، اول صبح، وقتی پدرم آماده بود که از خانه بیرون برود، تنها گیرش آوردم و به‌او گفتم: «آقا جان، ماشین تحریر را چه کار کردید؟» جواب داد: «گفتم که، انداختم توی آب‌انبار.» گفتم: «آقاجان، برای حفظ آبرو و حیثیت شما من از پول خودم همین الان یک ماشین تحریر دیگر می‌خرم. اما این را بدانید: من دختر بزرگی هستم. اگر بخواهید به‌من زندگی را سخت بگیرید و مرا در کارهائی که می کنم آزاد نگذارید، همین امروز از خانهٔ شما می‌روم.» پدرم نگاهی پر از ترس به‌من انداخت. چیزی نگفت و از خانه بیرون رفت. فوری به‌او تلفن کردم و از او وقت گرفتم. قرار شد شب، موقع معمول، همدیگر را دم در

سینما ملاقات کنیم.

«حوادث شب پیش را برایش نقل کردم. مفصل آنچه را با پدرم رد و بدل کرده بودم گفتم و اشاره کردم که می‌خواهم از آن خانه بیرون بیایم و نمی‌دانم تکلیفم چیست. ته دلم آرزو می کردم و امیدوار بودم که او اگر مرا به‌خانهٔ خود دعوت نکند، اقلا موافق باشد که خانه‌ای برای خود ترتیب بدهم و آنجا بتوانم گاهی او را تنها ببینم. به‌او گفتم که پدرم مرا بی‌اندازه دوست دارد و حتی اگر از خانهٔ او هم قهر کنم، باز حاضر است که مخارج زندگی مرا آبرومندانه تأمین کند. اما استاد سر تکان داد و گفت: «نه، برعکس، حالا معلوم شد که این خانه پناهگاه خوبی نه فقط برای تو بلکه برای همهٔ ماست. من حالا بیشتر اطمینان پیدا کردم. او حالا با تو سری دارد. البته می‌ترسد. همه می‌ترسند. بعضی کمتر، بعضی بیشتر. باید او را تدریجاً وارد کنی. پدر تو هم یکی از آن کسانی است که املاکش را در مازندران از دست داده و آنچه او در تهران درعوض بدست آورده یك‌پنجم دارائی سابقش نیست. بنابراین از ته دل با مبارزهٔ ما همداستان است. باید در این خانه بمانی و با پدرت گرمتر بگیری و اینطورکارها را در خانهٔ دیگری که به‌تو نشان خواهم داد، انجام بدهی. پدرت آدم مفیدی است...»

«چند روزبعد، ساعت دو بعدازظهر، مردی که لباس کاسبکاران تنش بود، پیش من آمد و نامه‌ای از او در دست داشت و ما با هم به خانه‌ای در خارج شهر رفتیم و آنجا در اطاق کوچکی که درهای آن با یک لایهٔ پنبه میخکوب شده بود، روی میز کوچکی، ماشین تحریری قرار داشت. مرد کاسبکار به‌من گفت: «در این خانه جز من هیچکس نیست. هروقت کارتان را تمام کردید به‌من که پشت در نشسته‌ام بگوئید تا به‌خانه برسانمتان.» گفتم: «چه کاری باید انجام بدهم؟» گفت: «در ماشین را بردارید و آنجا یک ورقه برایتان گذاشته‌اند که ماشین کنید.»

«امروز یادم نیست که آن نامهٔ دوم چه بود. شاید هم اهمیت زیادی نداشت. اما از لحاظ مبارزه با شهربانی مهم بود. چون عدهٔ زیادی

گرفتار شده بودند، لازم بود که نامهٔ دیگری منتشر شود تا شهربانی بفرض اینکه چند نفر از اشخاص مسئول را گرفته است، مشکوك و مردد شود. دوسه ساعت نشستم و کار کردم. وقتی خسته و کوفته بلند شدم بروم، نامه‌ای از استاد به‌من داد. نوشته بود که لازم است چند روزی حتی تلفن هم به‌او نکنم. این نامه خستگی مرا چندبرابر کرد. چیزی نمانده بود که از حال بروم. دندان روی جگر گذاشتم و خودم را گرفتم که حال تشنج روز پیش تکرار نشود. دلم می‌خواست برخلاف دستور او کار کنم و صبح روز بعد یکراست به‌مدرسه‌اش بروم و به‌او بگویم که دیگر اختیار از کف من دارد درمی‌رود. نمی‌دانید وقتی دستور می‌داد که او را نبینم، چقدر می‌ترسیدم. او به‌من قوه و قدرت می‌بخشید. ظاهراً وقتی پیش او بودم، خود را ناترس قلمداد می کردم. اما حقیقت اینست که او منبع قدرت من بود.

«موقعی که نامه را خواندم، همانجا کمی روی پله نشستم. به کاسبکار گفتم: «می‌توانی یک گیلاس آب‌خوردن برای من بیاوری؟» گفت: «نه، در این خانه هیچ چیز نیست.» پرسیدم: «چرا نامه را اول به‌من ندادی؟» گفت: «آقا فرمودند وقتی خواستید تشریف ببرید، به شما بدهم...»

«به‌فکر فرو رفتم. آیا پی برده بود که چه منتی برمن می‌گذارد؟ وقتی کاری به‌من رجوع می کند؟ چرا نامه را قبل از ارجاع کار نداده بود؟ حتماً دیگر می‌داند که چه اندازه گرفتارش شده‌ام. می‌دانست از فرط ناامیدی ممکن است کار را خوب انجام ندهم. این را دیگر می‌دانست. خود را باخته بودم. دیگر لو رفته بودم. حالا او برمن تسلط دارد...»

زن ناشناس ناگهان خود را از آن عالم گذشته بیرون کشید. رو کرد به‌من که تمام مناظر را حالا بخوبی در برابر چشم می‌دیدم و گفت: «راستی می‌دانید که آن کاسبکار که مرا به‌آن‌خانه برد که بود؟»

گفتم: «نه.»

— آقارجب بود و این نخستین‌بار بود که من با او روبرو شدم.

تعجب کردم و برخلاف تصمیم خود سخن زن ناشناس را قطع

کردم و پرسیدم: «آقارجب، نوکرش؟»

— بله، آقارجب، فراش مدرسهٔ شما.

— پس او از تمام روابط شما با استاد و کارهای مشترکی که داشتید اطلاع داشت و با وجود این لب تر نکرد؟ چقدر من به‌او اصرار کردم!

— شما نمی‌توانید تصور کنید که این چه مرد صمیمی و باوفائی بود. حرف استاد برایش وحی مُنزل بود. مرید و از جان‌گذشته، حاضر بود کورکورانه تمام اوامر رفیق و رهبرش را انجام دهد.

— ببخشید حرفتان را قطع کردم.

زن ناشناس به‌داستانش ادامه داد:

— «تصمیم گرفتم به‌خانه برگردم و صبح روز بعد یکراست به مدرسه‌اش بروم و به‌او بگویم که چه‌چیز مرا وادار به‌این فداکاریها می کند. دیگر عزمم را جزم کرده بودم بگویم که من هزاران خطر را حاضرم با جان و دل بخرم، نه برای آنچیزی که او خیال می کند. دیدم دیگر ادامهٔ این وضع برایم میسرنیست. می‌خواستم تسلیم شوم. چنین به‌نظرم آمد که از راه خود نمی‌توانم او را بربایم. همینکه خواستم از خانهٔ مخفی او بیرون روم، آقارجب گفت: «خانم، چند دقیقه صبر کنید. آقا فرموده‌اند این کاغذها را بسوزانید و مواظب باشید هیچ چیز پیشتان نباشد.» گفتم: «هیچ چیز پیشم نیست.» گفت: «باز یکبار دیگر کیفتان و جیبهایتان را بگردید.» گشتم و چیزی پیدا نکردم. هرآنچه را که سوزاندنی بود، سوزاندم و همینکه خواستم در را باز کنم، از دور صدای چرخ درشکه‌ای آمد. آقا رجب گفت: «بیائید برویم بطرف درشکه. اول من می‌روم. پس از چند دقیقه شما خارج شوید. در را محکم بکشید. خودش بسته می‌شود. من یکراست می‌روم بطرف خانهٔ شما و شما با درشکه بروید.»

«به‌خانه که آمدم، غوغائی برپا بود. دیدم مادرم پشت درنشسته ومنتظر من است. فضه‌سلطان هم با چادرسیاه خالدارش همانجا پشت در چمباتمه زده و دارد با مادرم پچ وپچ می کند. این فضه‌سلطان همبازی مادرم بود. در خانهٔ مادرم به‌دنیا آمده و وقتی مادرم به‌خانهٔ

شوهر آمد، مونس و همه کاره‌اش شد. او مرا بزرگ کرده بود و چون هیچکس را در دنیا نداشت، تمام محبتی را که در قلب رئوفش انبار کرده بود، سرمن مصرف می کرد.

«همینکه درزدم وفضه‌سلطان در را باز کرد و من وارد خانه شدم، پیرزن با اضطراب گفت: «الهی شکر، الهی صدهزارمرتبه شکر.» مادرم نگذاشت که فضه‌سلطان حرف دیگری بزند.

«وارد هشتی خانهٔ ما که می‌شدی طرف دست راست اطاق پدرم بود. آفتاب پائیز بعدازظهر تمام فضا را غرق نور کرده بود. از پشت پنجره انارهای سرخ وگرد گرفته می‌درخشیدند. حوضمان را آب انداخته بودند. باباداشت باغچه‌ها را آب می‌داد. پیرمرد سی‌سال بود که در خانهٔ ما کار می کرد. پدرم روی صندلی راحت در اطاقش نشسته بود و آرام سیگار می کشید. یک پیرمرد چاق و سیه‌چرده‌ای که صورتش پر از چروك بود و سرطاس داشت، روی زمین چهارزانو نشسته بود و کاغذها را زیررو می کرد. از مادرم پرسیدم: «این کیست؟ چه می‌خواهد؟» مادرم گفت: «از نظمیه آمده، تمام اطاق آقاجانت را دارد زیررو می کند.» نگذاشتم که مادرم کلامش را ادامه دهد. یکراست رفتم پیش پدرم. مأمور شهربانی نگاهی به‌من انداخت و از جایش بلند شد و سلام کرد. مثل آدمی که از همه‌جا بیخبر هستم، پرسیدم: «آقاجان، چه خبر است؟»

«پدرم گفت: «می‌گویند چند روز پیش پست کاغذی اینجا آورده. من که ندیده‌ام؟ حالا دارند می‌گردند.» بعد از کمی تأمل گفت: «این که حرف است. نمی‌دانم چه می‌خواهند. بگذار بگردند.»

«مرد چاق وسرطاس روکرد به‌من و از پدرم پرسید: «اسم خانم چیست؟» من گفتم: «به‌شماچه که اسم مرا می‌پرسید؟» پدرم دخالت کرد وگفت: «بچه‌جان، تندی نکن! آقا مأمور هستند. او که تقصیری ندارد. بهش گفته‌اند و حالا باید وظیفه‌اش را انجام دهد.» بعد پدرم مأمور آگاهی را مخاطب قرار داد وگفت: «دختر من است.» آنوقت اسم مرا گفت.

«مرد چاق صورت بدترکیبی داشت. ازقیافه‌اش پیدا بود که آدم

بدی است. اما مؤدب حرف می‌زد.

— همینطور است که می‌فرمائید. ما چه گناهی داریم؟ فراش پست گزارش داده که نامه‌ای اینجا آورده است. از این آدمهای پیشرف زیاد هستند. شاید عوضی گرفته. روی این گزارش شما مورد سوءظن مقامات عالی قرارگرفته‌اید. در صورتیکه بنده خدمتتان ارادت دارم و می‌دانم که حضرت‌عالی ازکسانی هستید که املاکتان را در مازندران به‌میل و رغبت به‌اعلیحضرت همایونی فروخته‌اید. البته صلاح مملکت را در نظر داشته‌اید. همه می‌دانند که در مازندران بهتر است که مالک جزء وجود نداشته باشد؛ شاید نامه به‌اسم شما نبوده، ممکن هم هست که خانم کوچولو آنرا بازکرده باشند.

«پرسیدم: «چه نامه‌ای؟ کی نوشته بوده است؟» مردکه قیافهٔ ابلهی داشت، می‌خواست خودش را مهم جلوه دهد. با چشمهای قی گرفته‌اش به‌من نگاه کرد و لبخندی زد. می‌خواست به‌خیال خودش مرا امتحان کند اما تیرش به‌سنگ خورد. من به‌او فرصت ندادم و به‌پدرم گفتم: «بگذارید از همهٔ اهل خانه بپرسد که آیا دیروز فراش پست نامه‌ای اینجا آورده یا نه.» من یقین داشتم که کسی از اهل خانهٔ ما، نه‌مادرم و نه فضه‌سلطان و نه دایهٔ من و نه باباپیرمرد که همه‌شان اقلا بیست تا سی‌سال در خانهٔ ما زندگی کرده و خانه‌زاد بودند و از زندگی سیاسی پدرم درگذشته خبر داشتند، دیگر این درس اول را بلد بودند که در اینطور موارد نباید دم زد. بعد اضافه کردم: «بعلاوه، فراش پست هم می‌تواند بگوید که نامه را به‌که داده است.» مردك گفت: «عرض کردم که فراش پست باید اشتباه کرده باشد و حتماً عوضی گرفته. بعلاوه، خودش هم اقرارکرده که نامه را به‌کسی نداده و از لای در به‌درون خانه انداخته است.» آنوقت مردك که از هرجملهٔ او ریا و دوروئی شنیده می‌شد شرحی دربارهٔ خودش گفت که از قدیم به‌خانوادهٔ ما ارادت داشته و دلش خون است که با این تفتیشها اسباب اذیت مردم محترم را فراهم می‌آورد. به‌خدا و به‌خون گلوی علی‌اصغر قسم می‌خورد که هزاربار استعفا داده، اما چه بکند که دست از سرش برنمی‌دارند. حکایت می کرد که روزی مجبور بوده است حتی خانهٔ

برادرزنش را تفتیش کند. اما او مأمور است و المأمور معذور. در صورتی که او خوب می‌دانست که برادرزنش آدم سالمیست و اهل هیچ بامبولی نیست و عجب اینست که برادرزنش هم تقاضای خدمت در وزارت کشور را کرده بود. تازه برادرزنش هم این کارها را از چشم او می‌دید. از مجموعهٔ گفته‌های او چنین نتیجه گرفته می‌شد که آدم بیگناه و بیچاره‌ایست و خودش هم می‌داند که بیهوده دارد این خانه را می‌گردد.

— اما آخر یک نفر در این شهر این نامه‌ها را نوشته و باعث زحمت و بدبختی مردم شده است و شهربانی حتماً آنها را پیدا خواهد کرد. ماشینی که با آن این نامه‌ها نوشته شده، ماشین کنتینانتال است و الان صورت تمام این ماشینهائی که در عرض این چندسال اخیر وارد ایران شده در دست است و همین امشب معلوم خواهد شد که این ماشین تحریر کجاست. می‌گفت و در عین حال لای کتابها را بازمی‌کرد، آنها را ورق می‌زد و برمی‌گرداند. آخرش گفت: «نخیر اینجا که چیزی نیست.»

پدرم داشت کمی تند می‌شد و گفت: «پس دیگر می‌فرمائید ما چه کار کنیم؟» مردک موضوع را عوض کرد و پرسید: «در این خانه ماشین تحریر ندارید؟» اسم ماشین تحریر را که برد، رنگم پرید. منتهی او ابله‌تر از آن بود که چیزی بفهمد. من از جایم بلند شدم و می‌خواستم خارج شوم. لحظه‌ای پشت به‌او کردم. پدرم جواب داد: «من مرد قدیمی هستم. خودم خوشنویسم و دخترم هم تا چندسال پیش تعلیم خط می‌گرفت. ما کاری نداریم که ماشین تحریر داشته باشیم.» خونسردی پدرم مرا سرحال آورد. برگشتم و تحسین‌آمیز به‌او نگریستم وگفتم: «آقاجان بگذارید همهٔ خانه را بگردد.» پدرم گفت: «من حرفی ندارم، بگردد.» مأمور آگاهی از من پرسید: «شما ماشین‌نویسی بلد نیستید؟» گفتم: «ماشین‌نویسی که بلدبودن ندارد. هرکس بلد است.» پرسید: «پیش کی یادگرفته‌اید؟» گفتم: «یادنگرفته‌ام. من یک انگشتی بلدم بزنم.» پرسید: «کجا یک‌انگشتی زده‌اید؟» گفتم: «توی مدرسه‌مان ماشین تحریر داشتیم و من آنجا زده‌ام.» پرسید: «می‌توانید

ماشین‌تحریر را به‌من نشان بدهید؟» تند جواب دادم: «من چرا نشان بدهم؟ من اقلا دهسال است که در آن مدرسه نبوده‌ام.» گفت: «من پرسیدم تازگی؟» گفتم: «شما کی پرسیدید تازگی؟»

«استنطاقی که آن روز پس دادم، خونسردی پدرم که مرا به گستاخی و ایستادگی واداشت، دلهره‌ای که تحمل کردم تا اینکه پدرم را به‌ملک کوچکش تبعید کردند، همهٔ اینها برای من تازگی داشت. من در آن روزها مزهٔ ترس و وحشت از شهربانی را چشیدم و هرآن منتظر بودم که بیایند و مرا هم بگیرند. صدای در که می‌آمد، وحشت می‌کردم. از سایهٔ خودم می‌ترسیدم. از چشمهای مضطرب مادرم خجالت می‌کشیدم. اما از همهٔ این ترس و وحشت مهمتر احساس تازه‌ای بود که روح و دل مرا شاد می‌کرد. به‌خود می‌گفتم: «حالا دیگر ارزش من در نظر او بالا رفته است. دیگر من دخترکوچکی که دنبال ماجرا به‌او پیوسته باشد نیستم و خودم شخصیتی احراز کرده‌ام.»

«وقتی مأمور ادارهٔ سیاسی از خانه بیرون رفت، پدرم دومرتبه به اطاقش برگشت و بدون اینکه چیزی بگوید، روی صندلی پشت میزش نشست و کاغذهایش را مرتب کرد. چند دقیقه‌ای هردو نشسته بودیم و فکر می‌کردیم. مادرم در اطاق مجاور سرجانماز نشسته بود.

«آخر من گفتم: «آقاجان!» پدرم آرام ومتفکر جواب داد: «بگذار کمی تنها باشم و فکر کنم.» گفتم: «آقاجان دلم می‌خواست با هم تنها باشیم و با هم فکر کنیم.» چند لحظه‌ای منتظر شدم که جواب بدهد. آنوقت روی صندلیش چرخید و رو به‌من کرد. من از جایم بلند شدم و به‌سویش رفتم و سرش را روی سینه‌ام فشار دادم. پدرم دست انداخت گردن من و گونه‌ها و پیشانی مرا بوسید و گریه کرد. گفتم: «آقاجان. این دردسرها را من برای شما فراهم می‌کنم.» گفت: «نه جانم، اینجور فکر نکن. من فخر می‌کنم که دختری مثل تو دارم.» گفتم: «آخر نمی‌شود که اینهمه ناملایمات را تحمل کرد. ببینید، با شما که اینجور رفتار می‌کنند با مردم دیگر چه می‌کنند.» گفت: «تو خیلی به‌مردم امیدوار هستی.» گفتم: «راستش را بخواهید، من هم خیلی امیدواری ندارم. اما این کارها تنها چیزیست که مرا در زندگی نگه می‌دارد.»

گفت: «این دیگر بدتر! کی این نامه‌ها را می‌نویسد؟» گفتم: «این راز را از من نپرسید. من حق ندارم بگویم.» گفت: «خودت می‌دانی. من همه‌اش در فکر تو هستم. تو لازم نیست به‌حال من غصه بخوری. من چند صباحی بیشتر زنده نیستم. اما دلم می‌خواست تو بدبخت نشوی.» گفتم: «من از این بدبخت‌تر نمی‌توانم بشوم.» زلفهای مرا ناز کرد و گفت: «چرا دخترجان؟ چه شده؟» گفتم: «نپرسید. من خودم هم نمی‌دانم چه‌ام هست.» آنوقت نصیحتم کرد و گفت: «نمی‌گوئی، نگو. تو و امثال تو نمی‌توانید این دستگاه را بهم بزنید. مگر این دستگاه به روی پای خودش ایستاده که شماها بتوانید واژگونش کنید؟ آنهائی که نگهش می‌دارند، از قایم‌موشک‌بازیهای شما هراسی ندارند. این دیو احتیاج به‌قربانیهای زیاد دارد. اما من کسی را مرد میدان نمی‌بینم. می‌ترسم عوض اینکه او را ضعیفتر کنید، از خونخواری پروارتر بشود و بی‌پروا به‌شما بتازد. شنیده‌ام که در فرنگستان چندتا از محصلین تلاش می‌کنند. روزنامه‌شان را هم دیده‌ام. اگر خیال می‌کنی راهی که می‌روی صحیح است و نمی‌توانی راه دیگری بروی، برو. خدا همراهت. حتماً سررشتهٔ کار تو هم آنجا پیوسته است... تمام دارائی من در اختیار تو است.»

«درهمین هنگام تلفن صدا کرد. از شهربانی می‌خواستند با پدرم صحبت کنند. آجودان شهربانی از پدرم خواهش کرد که سرشب، ساعت شش تا هفت سری به‌دفتر رئیس کل بزنند. وقتی از پیش رئیس شهربانی برگشت، برخلاف تصور من خیلی عادی و آرام بود. بهیچوجه آثار اضطرابی از حرکات و سخنانش دیده نمی‌شد. سرشب مثل معمول با مادرم و من در اطاق کارش روی زمین نشسته بود. پیجامه‌اش را به‌تن کرده و عبایش را به کولش انداخته بود. سینی مشروبش جلوش بود و چند قُپّی انار و مقداری نان و سبزی و تربچه و کباب‌سیخی به جای مزه بکار می‌رفت. از همه چیز صحبت به‌میان آورد جز از آنچه در دل داشت و من دلواپس شنیدنش بودم. آخر شب تصور کردم که حادثه بکلی تمام شده است.

«روز بعد به‌مادرم گفت و من از مادرم شنیدم که پدرم خیال دارد

به‌صالح‌آباد، در ملکی که در نزدیکی قزوین داشتیم، مسافرت کند. همان‌روز مرا و مادرم را به‌محضر برد و آنجا قسمت عمده دارائیش را به‌من بخشید. سهم مادرم را هم معین کرد. قرار براین شد که تا زمان حیات پدرم و بعداً پس از مرگ او ادارهٔ املاك و اموال به‌عهدهٔ من باشد.

«استاد از داستان تبعید پدرم تا دوسه هفته خبر نداشت. اما اطلاع حاصل کرده بود که خانهٔ ما را تفتیش کرده‌اند و از همین جهت تا دو سه هفته به‌هیچ قیمتی حاضر نشد که او را ملاقات کنم و فقط گاهگاهی آقارجب دستورهای او را برای من می‌آورد، تا آن شبی که سرنوشت شوم من تعیین شد.

«اواخر پائیز بود. اما هنوز خشکی هوا به‌آن پایه نرسیده بود که عصر و سرشب آدم احتیاج به‌روپوش گرمی داشته باشد. یک پیراهن ابریشمی آستین‌کوتاه برتن داشتم و او هنوز کت تابستانی و شلوار خاکستری می‌پوشید. کراوات خوشرنگی بسته بود. رنگ عنابی و خال سیاهی داشت. وقتی او را دم سینما دیدم، ترس برم داشت. خیال کردم هم مرا و هم او را کسی تعقیب می‌کند. یک‌نفر پشت سرش ایستاده بود و وقتی به‌او نزدیک شدم، مدتی به‌من نگاه کرد. همینکه درسینما او را متوجه آن مرد جوان کوتاه‌قد با سبیل مشکی کردم، گفت: «چیزی نیست. با ما کسی کاری ندارد.» گفتم: «من دیدم که مرا ورانداز کرد.» گفت: «اهمیتی ندارد. از خودمان بود.» پرسیدم: «پس چرا مرا با او آشنا نکردید؟» گفت: «می‌خواستم او با تو آشنا بشود. آن‌روز خانهٔ شما چه خبر بود؟» پرسیدم: «شما ازکجا خبر دارید؟» گفت: «دردوسه هفتهٔ اخیر عده زیادی را گرفته‌اند.» گفتم: «خانهٔ ما راهم آمدند وگشتند.» گفت: «صبر کنید تا یادم نرفته چیزی به‌شما بگویم. نامه‌های شما از پاریس به‌چه اسمی می‌رسد؟» گفتم: «روی نامه نوشته می‌شود خدمت علیه عالیه خانم فرنگیس خانم.» پرسید: «اسم پدرتان هم هست؟» گفتم: «نه، فقط آدرس خانهٔ ما، اسم خیابان و نمره خانه هست.» گفت: «خانه‌تان نمره هم دارد؟» گفتم: «آره.» گفت: «خوب. تلگراف کردم که به‌آدرس شما دیگر نامه‌ای نفرستند. اگر نامه‌ای رسید

آنرا تا ۲۴ ساعت باز نکنید و اگر آمدند و مطالبه کردند، پس بدهید و بگوئید این نامه مال شما نیست و عوضی اینجا آمده است.» پرسیدم: «اگر نیامدند چه؟» گفت: «با وجود این نامه را باز نکنید. بدهید به‌من. وقتی رجب آمد، بدهید بیاورد پیش من. من آنرا بازمی کنم و می‌خوانم. بی‌آنکه سرپاکت را باز کنم. بعد به‌شما برمی‌گردانم. نامه را همینطور نگه دارید.» دلواپس شدم. پرسیدم: «استاد مگر خطری هست؟» گفت: «خطر همیشه هست. اما گمان نمی‌کنم که این روزها دیگر حادثه‌ای برای شما اتفاق بیفتد. بعلاوه، من هنوز وارد نیستم که در خانهٔ شما چه رخ داده است. اول شما بگوئید.» هرگز او را آنقدر ملتهب ندیده بودم. وقتی در تاریکی دستم را گرفت که جایمان را عوض کنیم، داغ بود و من ابداً چنین انتظاری نداشتم.

«آقای ناظم، عوالمی که آن شب از هنگام مواجههٔ با او به‌سر من آمده است، طوری نیست که بتوانم به‌این سادگی برای شما بگویم. ببینید، من پدرم را دوست داشتم، اما بیشتر دلواپس استاد بودم. قلبم می‌زد که مبادا بلائی سراو بیاورند. خطری که استاد را تهدید می‌کرد، به‌نظرم هزاربار شدیدتر از بلائی بود که به‌سر پدرم آمده بود. در اضطراب بودم و این مرد که آنقدر خوددار بود و می‌توانست عواطف شدیدی که درون او را زیرورو می‌کرد ته دلش پنهان نگه دارد، آن‌شب تحت تأثیر پریشانی خیال من نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهد. از کجا می‌دانستم که او هم مثل من زجر می‌کشد؟ منتهی رنجی که ما می‌بردیم از دو جنبهٔ کاملا متفاوت بود. من شکنجهٔ روحی خودم را نمی‌توانم توجیه کنم. اگر تا به‌حال از آنچه گفته‌ام فهمیده‌اید، که چه بهتر. اما اگر هنوز دستگیرتان نشده، دیگر از من ساخته نیست.

«اما او، او انسان بود. برایش هیچ چیزی که جنبهٔ فردی وشخصی داشته باشد وجود نداشت. او همه چیز، حتی ندای دلش را هم مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد و اگر با اصولی که به‌آنها پابند بود سازگار نمی‌آمد، این ندا را هم خفه می‌کرد. بهتان گفتم که برای او هنرش بیان تمام توقعات وجودش بود. آنچه او روی پرده می‌آورد، آن چیزی بود که از ته دل و از لابلای روح بلندش شعله‌وار زبانه می‌کشید.

برای او هیچ چیزگرامیتر از هنرش وجود نداشت. هنرش هم متکی به جامعه و مردمی بود که میان آنها زندگی می‌کرد. دیگر کی توقع داشت که عشقش را هم فدای این آرمان‌گرامیش نکند. نه اینکه او می‌توانست برسیل احساسات پرشور و متلاطمش غلبه کند و با قوای عقلانی مانند سدی راه آن‌را ببندد. نه، او می‌توانست دندان روی جگر بگذارد، دل سوزانش را در مشتش بفشارد و نگذارد که تپش آنرا کسی خارج از دنیا و عوالم و حالات او ادراک کند. من آن‌شب فهمیدم که در نزدیکی چه کورهٔ پر از آتش گداخته‌ای ایستاده‌ام و دارم از سرما می‌لرزم. او می‌خواست و می‌کوشید که ضربات قلب او که از هجر من در جوش بود، از من مخفی بماند. وقتی آدم بلائی را بو می‌کشد، بیشتر احتیاج به‌دوستی و مهربانی دارد. همه‌اش از خودم می‌پرسیدم که دربارهٔ من چه فکر می‌کند. حتماً به‌خود می‌گفت: «شایستهٔ عشق من نیست. با هم نمی‌توانیم سر کنیم. وسط راه خواهد گذاشت و خواهد رفت.» شاید هم حق با او بود.

«حوادثی را که درخانهٔ ما اتفاق افتاده بود برایش گفتم. اول از مادرم برایش حکایت کردم. گفتم که از آن روز به‌بعد دایماً آیة‌الکرسی می‌خواند و به‌در و دیوار خانه فوت می‌کند و از امروزصبح ختم امن‌یجیب گرفته. به‌عقیدهٔ مادرم علت بدبختی که به‌ما رو آورده، این است که شب چهارشنبه آدم بدشگونی پا به‌خانهٔ ما گذاشته است. همینکه خواستم بگویم که پدرم را تبعید کرده‌اند، بغض گلویم را گرفت. برگشتم و با چشمهای اشکبار در تاریکی شب به‌او نگاه کردم وگفتم: «من دیگر جز شما هیچکس را ندارم که پناه و یار من باشد.» دست انداخت و بازوی لخت مرا گرفت و چنان فشار داد که من احساس درد کردم. بازوی لخت مرا گرفت و تمام تن مرا به‌طرف خود کشید.

«آقای عزیز، تعجب نکنید. من در منتهای لذت، حتی هنگامی که در کورهٔ سعادت گداخته می‌شوم، بازمزهٔ تلخ زهر زندگی را که ته‌زبانم هست می‌چشم. چه لذتی من ازین تماس دست او با بازوی لختم احساس کردم! با وجود این چندشم شد. چنین انتظاری نداشتم. این مرد مثل سرب به‌نظر می‌آمد! خیال می‌کرد می‌تواند سوز درونیش را

پنهان کند. اما از تمام خطوط صورتش، از سرخی که در چشمهایش برق می‌زد، از سکوتی که ناگهان به‌او دست می‌داد، از لرزه‌ای که لبان خشک او را فرا می‌گرفت، پریشانی و تشنج او احساس می‌شد. با وجود این، انسان همیشه دودل بود و نمی‌دانست با کی سروکار دارد. برای چه بازوی مرا فشار داد؟ دلش به‌حال من سوخت که من به‌خاطر منظور مشترکمان دارم خانه و خانواده و پدرم را فدا می‌کنم؟ وقتی به‌این فکر افتادم، چنلشم شد. دلم نمی‌خواست که او به‌حال من دلسوزی کند. شاید برای این بازوی مرا فشار داد که گفتم بی‌پناه و یاور هستم و او گرمای عشق مرا احساس کرد. اوه، این زیبا بود. این آن چیزی بود که من تشنه‌اش بودم. من می‌خواستم که او از چشمهای طالب من احساس کند که اگر فداکاری می‌کنم، محض‌خاطر اوست. محض خاطر این است که او را دوست دارم. محض خاطر این است که تصور می‌کردم پس از اینهمه خرمهره که به‌دستم افتاده، بالاخره گوهری پیدا کرده‌ام.

«آقای ناظم، توجه کنید، من آدم علیلی هستم. به‌صورت ظاهر من نگاه نکنید. این که اینقدر در اروپا پرسه می‌زنم با وجود علاقه‌ای که به‌ایران دارم، یک قسمتش برای معالجهٔ خودم است. بارها خود را به‌پرفسورهای درجهٔ اول اروپا نشان داده‌ام. ظاهراً هیچ عیبی ندارم. بیشتر آنها مرا سالم تشخیص داده‌اند. تمام ارکان بدنم سالم است. اما گاهی تمام بدنم می‌لرزد، تنم مشتعل می‌شود، قلبم می‌گیرد. به‌من گفته‌اند که من گرفتار Hypersensibilite هستم. پوست بدنم، سر انگشتانم، نگاه چشمم، همه چیز من زیادتر از حد معمول حساس هستند. عوامل خارجی بیش از حد معمول در من اثر می‌کند و این حساسیت فوق‌العاده باعث می‌شود که اعصاب من بیش از مقداری که ضروری است، تحریک شوند.

«چه می‌گویم؟ مبادا ته دلتان مرا مسخره کنید؟ اینهائی که می‌گویم از ابتذال یک قدم بیشتر فاصله ندارد. با وجود این، برای من دردناک است. خودم هم نمی‌فهمم. این پرده‌ای که استاد از چشمهای من ساخته، آنقدر هم بیربط نیست. او چیزی فهمیده که من خودم هم

تا به‌حال شاید ادراک نکرده‌ام. این چشمها، این نگاه، گویاتر و فصیح‌تر از حد معمول است. یک عمر این پرده مرا زجر داده است. می‌دانید چرا می‌خواستم این پرده را از شما بگیرم؟ می‌خواستم او را بسوزانم. اما چه فایده؟ الان که دارم داستان شکنجهٔ دائمی زندگی ملالت‌بارم را برای شما می‌گویم، می‌بینم که این بدبختی از من جداشدنی نیست. چه پرده باشد چه نباشد، این زجر و شکنجه، این خشم و وحشت، همیشه در من هست. از من دست برنمی‌دارد.

«وقتی بازوی مرا با انگشتان بزرگ و نیرومندش گرفت، گوئی ناگهان هزاران سوزن به‌زخمهای دل من زدند. در عین‌حال گوئی پس از خستگی طولانی آب ولرم زلالی تمام تن مرا مالش و نوازش می‌داد. وقتی چشم به‌چشمهایش دوختم، تمام شور و آتشی را که او را می‌گداخت و مرا داشت خاکستر می‌کرد، چشیدم. دلم داشت از جا کنده می‌شد. آرزو می‌کردم به‌زبانی، بنحوی که او بفهمد، آنچه را که در دل داشتم به‌او بگویم. آخ، دلم می‌خواست زبان مشترکی که داریم، به‌حرف می‌آمد. برگشتم، سرم را خم کردم و انگشتان استخوانی و سنگین او را که درگوشت بازوی من جا برای خود باز می‌کرد، بوسیدم. فشاری که روی بازوی من بود، سست شد. انگشتانش را جمع کرد. با سر انگشتانش بازوی مرا نوازش داد. مثل اینکه می‌خواست صدمه‌ای که رسانده جبران کند. ناگهان بار دیگر سخت آن‌را فشرد و دستش را کنار کشید. دیگر طاقت نیاوردم. از جا بلند شدم و گفتم: «برویم؟» پرسید: «کجا؟» گفتم: «از اینجا برویم. هر کجا که رفتیم، رفتیم.» گفت: «صبر کنید، جوانی که دنبال من بود، با من کار دارد. منتظر من است.» آخ، این مرد آنی از کارش، از منظور و هدفی که داشت منصرف نمی‌شد. این آن چیزیست که همیشه حدسش را می‌زدم. اما دلیلی بر آن نداشتم. بازهم در فکر «کارش» بود. مرا تا پای کوره می‌کشاند و از سرما می‌لرزاند. این آن فاجعه‌ایست که من یک عمر گرفتارش بوده‌ام و هنوز هم هستم. می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟ می‌دانستم که تشنهٔ بوسه‌های من بود، می‌دانستم که سرانگشتان داغش می‌خواهند تمام تن مرا بسوزانند. می‌فهمیدم که سینه‌اش تمام فشار تن مرا می‌طلبد.

می‌فهمیدم که اگر کسی در دنیا بتواند آنی او را خشنود کند، آن من هستم. خودم هم می‌خواستم تمام فشار بدن او را حس کنم، تمام قدرت دستهای سنگین او را در اعماق بدنم بچشم. می‌خواستم وجود او را در وجود خودم حل شده بدانم. می‌خواستم جعدهای پریشان او را یکی یکی تاب بدهم. می‌خواستم گرمای لبهای او را روی لبهای خودم بمکم. می‌خواستم روح او را، روح پرسوز وگداز او را، عریان، بدون پارچهٔ خشنی که محیط وگرفتاریهای زندگی و سیاست ابلهانهٔ روز و فشار دیکتاتوری و ترس از پلیس برآن کشیده بود، ببینم. می‌خواستم باطنش را کشف کنم. اما او در فکر کارش بود. در فکر سیاستش. من خیال می‌کردم که برای او هم مانند من دنیائی جز عالم من و او وجود ندارد. اما او باز هم در فکر نامه نوشتن، به‌پست فرستادن، رئیس نظمیه را قلقلک دادن، شاه را عصبانی کردن، در فکر دهقانان مازندران و کارگران اصفهان، به‌یاد هواخواهانش، به‌یاد جوانانی که منتظر دستورهای او بودند، و به‌قول خود، به‌فکر مردم بود. من همه‌چیز خود را فدای او کرده بودم، اما او هیچ چیز نمی‌خواست درعوض به‌من بدهد.

«فرصتش ندادم. راه خودم را گرفتم و رفتم. یکبار می‌بایستی ارادهٔ خود را بر او تحمیل کنم. گفتم: «من می‌روم. من نمی‌توانم اینجا بمانم.» خیال می‌کردم سرجای خودش می‌نشیند و دنبال من نخواهد آمد. اما او هم از جایش بلند شد. جوانک چند ردیف پشت سر ما نشسته بود. او هم برخاست. من سرم را پائین انداختم و از در سینما خارج شدم. می‌دوید که به‌من برسد. در خیابان درشکه‌ای را نگه داشتم. دستور دادم که کروك آنرا بیندازد.

«موقعی که می‌خواستم سوار بشوم، آمد و پهلوی من نشست. دست انداخت زیر بازوی من. تمام بدنم از غیظ می‌لرزید. اما در ظاهر آرام بودم. دست مرا در دست گرفت و فشار داد و گفت: «فرنگیس!» جوابی ندادم. دستهای مرا می‌فشرد، اما من نمی‌دانستم به‌او چه‌بگویم. سرد، مانند هیزم تر که دود کند ولی نسوزد، کنار او نشسته بودم. او هیچ نمی‌گفت. وارد خیابان جلوی سفارت که شدیم، درشکه‌چی پرسید: «کجا برویم؟» می‌خواستم آدرس خانهٔ خودم را بدهم. اسم خیابان

را هنوز نگفته، دوید توی کلام من و گفت: «بروید طرف خیابان پهلوی، طرف آب کرج.» برگشتم و با نگاهی که آگنده از سپاسگزاری بود، به‌او نگریستم. نمی‌دانستم چه بگویم. این مرد برمن تسلط داشت. از من قویتر بود. می‌توانست با من هر کاری که بخواهد بکند.

«دیگر اختیاری از خود نداشتم. سرش را آورد پائین و چشمم را بوسید. اما من خود را از چنگ او رها کردم. ثانیه‌ای تأمل کردم. یکمرتبه دست انداختم به‌گردنش و لبهای خشک او را به‌لبهای خودم چسباندم. گفت: «فرنگیس، فرنگیس!» گفتم: «جانم، جانم!»

«این شیرین‌ترین بوسه‌هائیست که من در عمر خود گرفته‌ام. در عین حال من هرگز آنقدر خود را ناکام و محکوم به‌مصیبت نیافته‌ام.»

زن ناشناس کمی تأمل کرد. لب زیرینش را گزید. بزور می‌خواست از جریان اشک جلوگیری کند. در چند دقیقهٔ آخر گوئی اصلا وجود مرا فراموش کرده و دارد با خودش صحبت می‌کند. گوئی مناظر گذشتهٔ تیره‌اش روشن و زنده از جلو چشمهایش رد می‌شوند و آنچه می‌بیند برای اینکه بهتر به‌ذهنش بسپارد، نقل می‌کند.

خاموشی او مرا متوجه عالم خودمان کرد. بار دیگر نگاهی به تابلو که در مقابل من قرار داشت انداختم و به‌چشمها خیره شدم. آرزو می‌کردم که نکتهٔ تازه‌ای در آنها کشف کنم. در این چشمهای صاف و شفاف آئینه‌ای ازگذشتهٔ این زن نهفته بود. وقتی رویم را از پردهٔ «چشمهایش»، برگرداندم و به‌او نگاه کردم، دیدم دارد به‌ساعتش نگاه می‌کند. گفت: «می‌دانید که دیروقت شده؟»

پرسیدم: «چه ساعتیست؟»

گفت: «از یک هم گذشته است.»

گفتم: «مرا تا ازاینجا بیرون نکنید، نخواهم رفت. دلم می‌خواست تا آخرش برایم حکایت می‌کردید.»

گفت: «آخری دیگر ندارد.»

— چطور شد که از او جدا شدید؟

— خیال می‌کنید که ما می‌توانستیم با هم باشیم؟

— نمی‌دانم. همین را می‌خواهم بپرسم.

— عیبش هم همین است. اگر تا به‌حال این نکته را استنباط نکرده‌اید، معلوم می‌شود که نتوانسته‌ام خودم و او را به‌شما معرفی کنم.

— آخر چطور شد که او را تبعید کردند؟

— این که دیگر جزو زندگی من نیست.

— شما هم که نمی‌خواستید زندگی خودتان را برای من نقل کنید. شما می‌خواستید راز این چشمها را فاش کنید.

— این را هم نمی‌خواستم بگویم. من فقط می‌خواستم به‌شما حالی کنم که چرا و با چه تصوری او مرا با چنین چشمهائی ساخته است. بله، رشته‌های زندگی من انقدر با مال او بافته شده است که این دو تا را از هم جدا کردن ممکن نیست.

برگشت و نگاهی به‌چشمها انداخت. چند لحظه‌ای بر پیشانی او چین افتاد، گوئی انتظار نداشت چنین توصیفی که او برای خود تصور کرده بود، در آنها بیابد. سپس گفت:

— «اگر او مرا نشناخته و مرا با چنین چشمهائی ساخته، تقصیر او نیست. مقصر خود من هستم، چونکه هرگز سعی نکردم که خودم را آنچنانکه هستم، به‌او بنمایانم، این جرأت را نداشتم. آنقدر برای او احترام قائل بودم، آنقدر از او حساب می‌بردم که نتوانسته‌ام گذشتهٔ شوم خودم را به‌او نشان بدهم. ببینید، این دشوار است و من نمی‌دانم به‌چه زبانی آنچه را که برای خودم گسسته است، برای شما قالب‌گیری کنم. گذشتهٔ من همیشه دنبال من بوده است. گذشتهٔ من همیشه مانند سایه‌ای مرا تعقیب می‌کرده است. من چه عیبی دارم؟ چه گناه بزرگی مرتکب شده‌ام؟ چرا نتوانستم یک زندگی عادی داشته باشم؟ چرا نتوانستم شوهرداری کنم؟ و چرا حالا نمی‌توانم شوهر داشته باشم؟ من آرزو می‌کردم زندگی هنرمندی را سر کنم. خیال می‌کردم این سعادت به‌من اعطاء شده است که آنچه را که ناگفتنی است، به‌زبان بیاورم. حالا از نعمت خوشبختی مردم عادی هم محروم هستم، مثل ماهی که از آب به‌روی زمین خشک بیفتد، روی زمین می‌جهم و سر و

دم به‌سنگ و خاك می‌کوبم. نه آن عالم علوی را دارم و نه دنیای سفلی را. بی‌پناه و پشتیبان هستم. می‌دانید چرا؟ برای اینکه گذشتهٔ من، عوالمی که برسرم آمده، حوادثی که برایم رخ داده، همه‌جا مانند سایهٔ من همراه من است و من هرگز نتوانستم آنرا از خود برانم. تارهائی که خانوادهٔ من دروجودم تنیده، اینها مرا در قفس انداخته‌اند و من هرچه سعی کردم نتوانستم این قشر سرد را بترکانم. این وبال گردنگیر من امروز نیست. آن‌روز هم بود. این سعادت که وقتی مردی سخن خوش و زیبائی به‌من بگوید من سرخ شوم، این لذت را در زندگی فقط در حضور او احساس کردم. وقتی او دست مرا می‌گرفت، من چنین خوشبختی را می‌چشیدم. اما فوری گذشتهٔ من، سایهٔ من، با وزن سنگینی که هرآن گرانتر می‌شد، رخ کریهش را به‌من می‌نمود و شربت شیرین مصاحبت او را زهر هلاهل می‌کرد. این وزن جانفرسا به حدی رسیده که دیگر تاب آنرا ندارم. هروقت یاد خوشی و سعادتی که در زندگی ممکن بود نصیب من شود می‌افتادم، فوری دو فکر به‌من دست می‌داد، یکی اینکه می‌گفتم: «من شایستهٔ این مرد نیستم. من آنقدر گذشت ندارم. او یکپارچه فداکاری و محرومیت است. چطور می‌توانم از همه چیز خود دست بردارم؟ از لباس، از عطر، ازگردش، از مسافرت، از تفریح، از معاشرت با جوانان شوخ و خندان، از آمد و شد در مجالس رجال محترم، ازمسافرت به‌فرنگستان؟» اینها همه در اختیار من بود و من می‌بایستی از همهٔ آنها چشم بپوشم. درصورتیکه او همه چیز خود را، جاه، مقام، هنر، عشق، احترام، همه را می‌توانست فدای افکار بلندی که در سر داشت بکند. او خوش بود به‌اینکه دارد فداکاری می‌کند. او امیدوار بود و لذت می‌برد. هنگامی که می‌ترسید، هنگامی که دلهره داشت، موقعی که روزها رفیقان او را به‌ادارهٔ سیاسی می‌بردند و دستبندشان می‌زدند و وزنه به‌بیضه‌های آنها آویزان می‌کردند، آیندهٔ مردمی را که دوستشان داشت در نظر می‌آورد و از این شکنجه و عذاب به‌نفع خودش، به‌نفع ایده‌آل خودش، بهره می‌برد، اما من چه...»

فرنگیس سرش را گذاشت روی دستش و دستش را روی میز تکیه داد. پشت انگشت اشاره‌اش را می‌گزید و فکر می‌کرد.

—«چه می‌خواستم بگویم؟ همان احساسی که به‌من دست داد، وقتی می‌خواستم هنر خود را ترك کنم، همان گرفتاری و ناکامی نصیب من شد. من برای بالا رفتن از این کوه بلند ساخته نشده بودم. بنیهٔ آنرا نداشتم و تازه نمی‌دانستم که آنورکوه چه هست. اما او نقاش بود. او منظره‌ای زیباتر از آن چیزی که واقعاً در قلهٔ کوه وجود داشت، در عالم تصورش می‌کشید و از این خیال خوش‌نقش و نگار بیشتر لذت می‌برد. او اسیر آینده بود. آینده را زیبا و روشن و صاف و خالی از گرفتاری و عاری از زجر و خشم می‌دید: اما برعکس من. عوض آینده گذشته داشتم، گذشتهٔ بی‌روح، گذشتهٔ تیره که در آن یك شعاع نور وجود نداشت. چندین‌بار در زندگی خیال می‌کردم دری بدست آورده و از دستم غلطیده بود. چقدر تلاش کرده بودم که از بالای بلندی دنبال این در تابان که از لای سنگها و شن‌ریزه‌ها و ازمیان جویبارهای تندرو می‌غلطید بدوم و آنرا بیابم. دنبالش می‌دویدم، بی‌گدار به‌آب می‌زدم، جانم را حاضر بودم به‌خطر بیندازم، می‌افتادم، پایم به‌سنگ می‌خورد، زخم می‌شد، باز برمی‌خاستم، می‌دویدم، ازمیان ریگزارهای داغ، ازمیان خار و خاشاك با پای زخم و خیال پر از ترس می‌دویدم. و وقتی به‌دست می‌گرفتم، می‌دیدم که شیشه‌ای بیش نیست. تمام خستگی راه به‌تنم می‌نشست و عرق سرد تیرهٔ پشتم را می‌لرزاند. هزاربار به‌خودم گفتم: «از کجا معلوم است که این درهم از همان شیشه‌های شکنندهٔ دروغی نباشد؟» این یك فکر من بود. اما آنچه بیشتر مرا عذاب می‌داد این بود: «ازکجا معلوم است که او مرا دوست دارد؟ او که اصلا مرا دوست ندارد. مگر هزاربار ثابت نکرده که از همه چیز بیشتر در زندگی به‌آرزو و آرمان خود علاقه‌مند است. او که به‌هیچ چیز پابند نیست. آیا اگر درکارهای خطرناك او شرکت نمی‌کردم، مرا دوست داشت؟ همهٔ مردها از زیبائی من صحبت می‌کردند. او یکبار هم زیبائی مرا به‌رخم نکشید.» آخ، چقدر آرزو داشتم بدانم که من برای او دلپسند هستم. نگفت، درصورتیکه او، هنرمند با استعداد، می‌بایستی بیش از هرکس دیگری متوجه افسون رخ زیبای من باشد. برای او زیبائی من وجود نداشت. او فقط دلیری مرا می‌پسندید. از

خونسردی من در کارهای خطرناکی که به‌من رجوع می‌کرد، لذت می‌برد و شما می‌دانید که این دلیری بن مصنوعی بود. من ایمان نداشتم. برای خاطر او حاضر بودم، جان خود را هرآن به‌خطر بیندازم. اما فقط محض خاطر او، نه برای مردمی که به‌سود آنها او داشت جانبازی می‌کرد. تازه، از این گذشت من او اطلاع نداشت. من بیچاره چقدر باید حساب پس بدهم؟ او تصور می‌کرد که من با چشمهای افسونگر خودم دارم زجرش می‌دهم. این فکر مرا شکنجه می‌داد که شخصیت مرا، وجود مرا نمی‌خواهد. او فقط کار خودش را دوست دارد و بس.

«آن شب، در کنار نهر کرج چه به‌من گذشت گفتنی نیست. کلمات نمی‌توانند احساسات مرا بیان کنند. در پرتو مهتاب، عاشق و خوشبخت، محبوب او، فارغ ازگذشته، امیدوار به‌آینده، غرق در حالتی که در زندگی چه کم نصیب هرجنبنده‌ای می‌شود، دست به‌دست هم، زیر درختان زبان‌گنجشک پرسه می‌زدیم. نغمهٔ آرام و عشق‌انگیز آب را می‌شنیدیم. هروقت فرصتی به‌دستمان می‌افتاد و دوروبرمان عابری دیده نمی‌شد، بوسه می‌گرفتیم و بوسه می‌دادیم. کف دست او را، سر انگشتان او را، چشمهای درشت و زلفهای پریشانش را می‌بوسیدم، می‌بوئیدم. گوئی می‌ترسیدم که این حالت دیگر تکرار نشود و از همین جهت باید برای یک عمر بدبختی توشه گرفت. چه وعده‌ها به‌او دادم! چه‌ها گفتم! اقرار کردم که از روز نخستین ملاقات با او تا امروز دوستش داشته‌ام. گفتمش که اولین بار او را در آتلیه‌اش دیده‌ام. با چه حرص و ولع شیرینی سخنان مرا سرمی‌کشید! برایش مفصل حکایت کردم که نقاشی را کنار گذاشتم، چونکه مورد تشویق او قرار نگرفتم. چه سیمای غمزده‌ای داشت! لبانش خشک شده بود و می‌لرزید. با دستهایش چنان تن مرا فشار می‌داد که نفس من بند می‌آمد. چه درد شیرینی! گفتم که می‌خواهم تمام عمر مال او باشم، رفیق و همدوش، همکار و همرزم، همبازی و همدرد او باشم.

«لکه ابری دورماه پرسه می‌زد. گاهی قرص ماه در سیاهی می‌رفت، آنوقت آب نرج مرموز و خاموش می‌غلطید و شاخه‌ها آرام سرتکان

می‌دادند. سپس ماه خندان رخ می‌نمود و نقرهٔ مذاب روی آب پخش می‌کرد. یک زن کولی از دور آواز می‌خواند و می‌گذشت. پیرمردی کنار خیابان نی‌لبک می‌زد و آهنگهای زندگی ملالت‌بارش را می‌سرود.

«ما وحشیانه همدیگر را می‌بوسیدیم، دست او را به‌سینهٔ خود فشار می‌دادم. به‌من می‌گفت: «چشمهای تو مرا به‌این روز انداخت. این نگاه تو کار مرا به‌اینجا کشانده. تاب و تحمل نگاههای تو را نداشتم. نمی‌دیدی که چشم به‌زمین می‌دوختم؟» به‌او می‌گفتم: «در چشمهای من دقیقتر نگاه کن! جز تو هیچ چیزی درآن نیست.» می‌گفت: «نه، یک دنیای مرموز در این نگاه نهفته. من آدم خجولی بودم، چشمهای تو به‌من جرأت دادند.» آنوقت من دستش را می‌گرفتم، کف آنرا می‌بوسیدم و می‌گفتم: «چه روح بزرگی تو داری! من این کیفیت ترا دوست دارم، این شور، این حرارت، این سوز و این تشنگی ترا می‌خواهم، می‌خواهم همیشه با تو زندگی کنم، همیشه با تو باشم.»

«وقتی او صحبت می‌کرد، سرم را روی شانه‌اش تکیه می‌دادم. اما او آرام نمی‌گرفت. دست می‌انداخت و گردن مرا می‌فشرد و لبهایش را روی گلوی من فشار می‌داد. نفس مرا می‌گرفت. به‌او می‌گفتم: «تو چقدر زجر می‌کشی. تو چقدر زجر کشیده‌ای؟ به‌من می‌گفتند که تو مرد خشن و بی‌عاطفه‌ای هستی. چطور آنقدر آرام بودی و آرام می‌نمودی؟ من این روح پرطاقت تو، این روح ستمدیدهٔ ترا می‌پرستم، می‌خواهم از همه کار تو با خبر باشم. هرچه بگوئی می‌کنم، از هیچ چیز هراس ندارم، وظایف دشوارتری به‌من رجوع کن. مرا طرف اطمینان خود بدان. کوچکترین واهمه‌ای به‌خود راه نده. برای من جز زندگی مطابق میل تو دیگر چیزی در دنیا باقی نمانده. دلم می‌خواهد بیایم و کارهای ترا ببینم. حالا ترا شناختم. باید بیایم و ببینم چه می‌کنی، چه می‌کشی. حتماً جز آنچه به‌مردم نشان می‌دهی، چیزهای دیگر هم داری. باید همه‌اش را به‌من نشان بدهی.» و او شرمنده سرتکان می‌داد و گاهی زیرلبی می‌گفت: «همه چیز من مال توست. بیا به‌خانهٔ من! فرنگیس، هیچکس مثل تو برمن تسلط نداشته... تو... تو... خوبی... تو دوست داشتنی هستی.»

«همین، با همین چند کلمه عشق خود را بیان داشت. من دیگر چه می‌خواستم؟ این کلمات شیرین، این لحن آتشین که از ته دل او برمی‌خاست، این شعله‌ای که او را و مرا می‌سوزاند، وجود مرا آب کرد. من عرش را سیر کردم. این دنیای دیگری بود. این همه‌اش موسیقی خالص بود. لطف و زیبائی بود، من احساس می کردم که تمام وجودم از آن خودم نیست. دستش را می‌گرفتم، سرانگشتانش را می‌بوسیدم، می‌گفتم: «من این دستی را که آنقدر آثار جاودانی می‌سازد، می‌پرستم.» اما او به‌من فرصت حرف زدن نمی‌داد و مرا در آغوش می‌گرفت و هیچ توجهی نداشت که از دور رهگذران متوجه ما هستند.

«آخ، عوالم آن شب گفتنی نیست. عوالمی که دیگر هرگز تکرار نشد. برای اینکه عظمت مقام او، شور عشق او، بر همه چیز من تسلط یافت و سایهٔ من در نور پر از جلال وجود او گم شد. دیگر فرصت نیافتم به‌گذشتهٔ خود، به‌گذشته‌ای که مدام توی دلم کندوکاو می کرد برسم و یک آن لذت زمان حال را چشیدم و دورنمای درخشان آینده را به‌چشم دیدم.

«قرار شد که صبح روز بعد به‌خانه‌اش بروم. اما موقعی که مرا به نزدیکی خانه رساند، گفت: «فردا به‌خانهٔ من می‌آیی؟» گفتم: «البته که می‌آیم.» پرسید: «کی خواهی آمد؟» گفتم: «هروقت که تو بخواهی.» گفت: «منتظر من باش تا تلفن کنم. قرارمان فردا باشد. اما ساعتش را من معین می کنم.» پرسیدم: «چرا حالا معین نمی کنی؟» گفت: «می‌خواهم وقتی خانه‌ام امن شد، ترا دعوت کنم. این را در نظر داشته باش که اگر از تو چیزی پرسیدند، خواهی گفت که مرا نمی‌شناسی، فقط آمده‌ای که من صورت ترا نقاشی کنم.» پرسیدم: «آیا راستی می‌خواهی صورت مرا بسازی؟» در جواب گفت: «خیلی میل داشتم می‌توانستم صورت ترا بکشم.» گفتم: «پس می‌سازی؟» گفت: «مگر می‌توانم؟» گفتم: «چرا نتوانی؟» گفت: «من تا ترا نشناسم، چگونه می‌توانم شبیه ترا بسازم؟» گفتم: «من مال تو هستم.» گفت: «من از چشمهای تو می‌ترسم. آنها برمن تسلط دارند.» گفتم: «من از تو می‌ترسم.» گفت: «چرا؟» جوابی ندادم. می‌خواستم از چنگش فرار

کنم. دست مرا گرفت و کف آنرا بوسید و من بدو به‌خانه شتافتم.

«مادرم سر جانماز نشسته بود. کتاب «زادالعماد» را که من از بچگی می‌شناختم در دست داشت. زیر چادرنماز سفید فقط صورتش جلوه‌گر بود. دو زانو نشسته بود. رو به‌زمین خم می‌شد، تکان می‌خورد، لبانش می‌جنبید. همینکه مرا دید، سرش را به‌علامت اعتراض به‌حرکت آورد و گفت: «تا این وقت شب! دیگر پدرت هم که نیست. من از تنهائی دق می کنم.» روزنامه را از کنار جانمازش برداشت و به‌من گفت: «رئیس نظمیه را عوض کرده‌اند. سرتیپ آرام خودمان رئیس نظمیه شده. نمی‌خواهی برای پدرت کاری بکنی؟ بلکه از تبعید برگردد.» حوصلهٔ شنیدن این حرفها را نداشتم. یکراست به‌اطاق خودم رفتم و هرچه فضه سلطان آمد که مرا برای شام به‌اطاق پائین ببرد، زیر بار نرفتم و نیمه‌جان در رختخواب دراز کشیدم.

«آقای ناظم، بعضی چیزها را نمی‌شود گفت. بعضی چیزها را احساس می کنید. رگ و پی شما را می‌تراشد، دل شما را آب می کند، اما وقتی می‌خواهید بیان کنید می‌بینید که بی‌رنگ و جلاست. مانند تابلوئیست که شاگردی از روی کار استاد ساخته باشد. عیناً همان تابلوست. اما آن روح، آن چیزی که دل شما را می‌فشارد، در آن نیست.

«چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم برای شما مجسم کنم که آن شب چه کشیدم. چه بر سر من آمد. اشتباهات گذشته یکی یکی از جلوی من رد می‌شدند. به‌من دهن کجی می کردند، زخم‌زبان می‌زدند. عشق مرا به‌باد استهزا گرفته بودند. شکست‌خورده‌ها، وازده‌ها، فرصت پیدا کرده بودند. گوئی می‌گفتند: «سخت نگیر. این هم هوسی بیش نیست.» سیمای غمزدهٔ دوناتللو، موقعی که امواج آب حالت طبیعی آنرا وارفته ساخته بودند، در نظرم پیدا شد. آتش سرخ‌رنگ سیگارش از لابلای امواج می‌لغزید و ناگهان تمام سطح دریاچه را فرا گرفت. دیوانه‌وار قهقهه می‌زد و مانند مجنون از بند گسیخته از من فرار می کرد و فریاد می کشید: «تو، تو از عشق دم می‌زنی؟» صحبت مادرم دربارهٔ رئیس نظمیه مرا به‌یاد او انداخت. چه اصراری داشت که شوهر من بشود. از اینها وحشت داشتم. صورت خود را در بالش پنهان می کردم،

می‌لرزیدم، سردم می‌شد، تشنج بهم دست می‌داد. برمی‌خاستم، کتاب می‌خواندم. خواب به‌چشمم نمی‌آمد. خسته می‌شدم و همینکه سعی می‌کردم بخوابم، باز این سایه‌های وحشتناك یکی یکی رژه می‌رفتند و مرا آرام نمی‌گذاشتند. گاهی قیافهٔ پریشان و عصبانی خداداد اندرزم می‌داد. اما او هم دیگر نرم و مقنع نبود. او هم مرا تهدید می‌کرد. مثل اینکه می‌گفت: «مهری را ببین!» از همه وقیح‌تر آن پسرهٔ فرانسوی رمان نویس بود که به‌هرقیمتی شده می‌خواست شوهر من بشود. به‌او گفته بودم که من وطنم را دوست دارم و نمی‌خواهم با تو زندگی کنم. این پسرك که همیشه دستش در جیب راست جلیقه‌اش بود و تند و ناجور حرکت می‌کرد به‌من با قیافه‌ای هرزه می‌خندید و می‌گفت: «کجای وطنت را دوست داری؟» این دو روح دشمنی که در هستی من لانه داشتند و از وقتی به‌ایران آمده بودم خفته بودند، باز سربلند کردند، یکی می‌گفت: «مبادا به‌خانه‌اش بروی. ماکان نقاش زبردستی است. هنرش را هم فدای جاه‌طلبی کرده. سرشوریدهٔ او با مقام به‌سامان نمی‌رسد. تشنهٔ شهرت است. مبادا به‌خانه‌اش بروی. چند روز بیشتر با تو نیست. آنوقت چه می‌کنی؟» آن یکی برآشفته پاسخ می‌داد: «شیرینی عشق در همین دودلی است. برو به‌خانه‌اش، برو به‌او کمك کن...»

«آخ، چه پرت‌وپلا می‌گویم! باور کنید که تمام‌شب را نخوابیدم. خیالات جورواجور، دهشتناك و فریبنده، امیدبخش و ظلمانی، نوازش‌دهنده و پریشان، مرا دائماً از یك قطب به‌قطب دیگر پرتاب می‌کرد. نمی‌دانستم چه بکنم، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. این یکی برایم مسلم بود که اگر فردا به‌خانه‌اش بروم، دیگر می‌بایستی پیه یك عمر زندگی پر از مصیبت را به‌تن خود بمالم. می‌گفتم که من لایق زندگی با او نیستم. من نمی‌توانم پا به‌پای او مبارزه کنم. در نتیجه وسط راه پیشرفت او را سد خواهم کرد. او هم کسی نیست که از هدف خود دست بردارد. خواهی نخواهی محکوم به‌یك عمر زجر و شکنجه هستم. اما اگر فردا نروم، چه بکنم؟ آیا پشیمان نخواهم شد؟ از پس‌فردا به‌خودم چه جواب بدهم؟ این هم که باز بدبختی است. اینهم که باز ذلت است.

من تصمیم نگرفتم. اختیار از دست من دررفته بود. سیل حوادث مرا همراه خود برد.

«درضمن این را هم در نظر بگیرید که خواستگارها هم دست از از سر من بر نمی‌داشتند. وسوسهٔ اینها هم وبال من بود. یکی از آنها با اتومبیل شورلت هر روز در خانهٔ من ایستاده بود. وق‌زده با قیافهٔ ابلهانه‌اش به‌من نگاه می‌کرد. من آنقدر گرفتاری داشتم که نمی‌توانستم به‌این پاچه‌ورمالیده‌های کراوات بسته اعتنا بکنم. یك روز در خانهٔ ما باز شد و چند زن با صورتهای پودرزده و یك‌وجب ماتیك، پالتوی پوست به‌تن، با انگشتان پر از انگشتر، وارد شدند. یك نگاه برایم کافی بود که آنها را بشناسم. دویدم رفتم پیش مادرم و گفتم: «خانم‌جان، خوش به‌حالت، برای دخترت خواستگار آمده.» از خانوادهٔ تجاری بودند که راه‌آهن سرتاسری از میان املاك آنها گذشته بود و ازگود زنبورك‌خانه به‌خیابان پهلوی نقل‌مکان کرده بودند. اول برای مادرم شرحی از نجابت و عفت من حکایت کردند. می‌گفتند: «این دختر توی خیابان سرش را بلند نمی‌کند که آدمها را ببیند.» هرچه مادرم می‌خواست به‌آنها حالی کند که نه، اینطور نیست، آنها دست‌بردار نبودند. وقتی مادرم می‌گفت که «دخترم یك شوهر فهمیده می‌خواهد»، جواب حاضر کرده داشتند: «به، خانم، پسر ما لیسانسیه است.» آنوقت مادرم می‌گفت: «آخر او تا خودش کسی را نخواهد، انتخاب نمی‌کند.» جوابشان این بود که «البته معلوم است. شما اجازه بفرمائید با هم آمد و شد کنند، سینما بروند، تا بعد آشنا بشوند.»

«یکی دیگر مادرش با مادرم همسفر کربلا بود. پسرشان چند صباحی در فرنگستان معلق زده بود و حالا با دیپلم شراب‌سازی در وزارت کشاورزی بازپرس ویژه بود. او مرا دعوت می‌کرد، به‌شب‌نشینیهای کلوب ایران می‌برد. من نه‌فقط خوشگلترین زن در این مجامع بودم، خوش‌لباس‌ترین و باسلیقه‌ترین آنها هم خودم بودم. با اینها با زبان مخصوص خودشان حرف می‌زدم. یك روز به‌او گنجهٔ لباسم را نشان دادم و گفتم: «ببینید، چقدر لباس، کفش، پالتو، پوست و هرچه دلتان بخواهد دارم. شما ازکجا می‌توانید همهٔ اینها را برای من

بخرید؟» اقلا بیست‌جور عطر و پودر و ماتیک به‌او نشان دادم. مردک سرخ شد و دیگر به‌خانهٔ ما نیامد. من خوب می‌دانم که چه فکری دربارهٔ من می‌کرد. اما برای من چه اهمیت داشت؟ زندگی دور محور او می‌چرخید. یا زندگی با او و یا همین که الان هم هست. سوبی یک‌نفر سرهنگ بود از خویشان پدرم. او را از فرنگ می‌شناختم. بگذارید راجع به‌او بعد صحبت کنم.

«تا ساعت ده‌ونیم روز بعد در رختخواب می‌غلطیدم تا آن‌ساعت رنگ‌پریده، دلواپس، بیخوابی‌کشیده از اطاقم بیرون نیامدم. مادرم آمد کنار تخت‌خوابم نشست. می‌خواست بداند که چرا ناراحت هستم. آخ، چقدر خوب بود اگر پدرم را تبعید نمی‌کردند. با او اخت‌تر بودم. اقلا این لذت را داشتم که سرم را روی شانه‌اش بگذارم و گریه کنم و او آنقدر فهم نداشت که دلیل غم و غصهٔ مرا از من نپرسد. اما مادرم از آن املها بود که تصور می‌کرد کلمهٔ عشق فقط در کتاب حافظ باید خوانده شود. او هجر و وصال را نمی‌فهمید. برایش در عالم خارج جز همین زندگی با پدرم چیزی وجود نداشت. پدرم کم‌حرف بود و از وراجی بیزار. اما مادرم نمی‌توانست ادراک کند که گاهی انسان احتیاج دارد که لب ببندد و دم نزند.

«ساعت ده‌ونیم تلفن صدا کرد. از اطاقم با همان پیراهن خوابی که تنم بود، پریدم به‌سرسرای طبقهٔ بالا. تلفن آنجا بود. دیگر صدایش را می‌شناختم. مثل همیشه آرام و متین و سنگین صحبت کرد. برخلاف همیشه احوال مرا پرسید. مرا شما خطاب کرد. پس از گفتگوهای عادی پرسید: «تشریف می‌آورید اینجا؟» گفتم: «نمی‌دانم.» پرسید: «مگر قرار نگذاشتیم؟» گفتم: «چرا، اما امروز من وقت ندارم، حالم هم خوب نیست.» می‌خواستم با او با همان زبانی صحبت کنم که با دیگران مرسوم بود، اما نشد. این آدم مرا مسحور کرده بود. گفت: «فرنگیس، باید بیایی.» گفتم: «آخر شاید خوب نباشد.» گفت: «حتماً خوب است.» گفتم: «شاید صلاح نباشد.» اینجا دیگر سست شد. لحظه‌ای صدائی نیامد. بعد از چند ثانیه گفت: «خودتان می‌دانید. شاید حق با شماست. شاید صلاح نباشد.» من دیگر جوابی ندادم. لحظه‌ای مکث

کرد: «خوب، خداحافظ.» برای او تمام شد. یقین کردم که دیگر برای او تمام شد.

«چه حالتی به‌او پس از این گفتگوی با تلفن دست داد؟ از کجا می‌دانم؟ او که هیچوقت حرف نمی‌زد. آنچه توانستم از او دربیاورم این بود که به‌کار پرداخته بود. شاید همان روز تصمیم گرفت که صورت مرا بسازد، با این چشمهائی که الان ساخته. یاد حرفش افتادم که گفت: «آرزوی من اینست که صورت ترا بکشم و تا ترا نشناسم چگونه می‌توانم شبیه ترا بسازم؟» پناهگاه او کار و زحمت بود. هرجا شکست می‌خورد، به‌آستان کار پناه می‌برد و آرامش خود را به‌دست می‌آورد. این بزرگترین خوشبختی است که در زندگی نصیب انسانی می‌شود اما این بار شاید تحمل بیشتری لازم بود. کمی با رنگ و قلم‌مو بازی کرده بود. به‌نظرش آمده بود که ازش ساخته نیست. آرنجش را روی زانویش گذاشته و سرش را به‌دستش تکیه داده بود. چند دقیقه‌ای در فکر فرو رفته و چنین نتیجه گرفته بود که: «حق با اوست، صلاح هیچکدام نیست.» آنوقت از خودش پرسیده بود: «پس چشمهایش چه می‌گفتند؟» تمام این تأمل و تعمق فقط نیم‌ساعت طول کشید. بعد به‌کارش پرداخته بود.

«این آنجوری بود که من توانستم ازش دربیاورم، اما واقعیت از این خیلی شدیدتر بوده است. او که همه‌چیز خود را به‌همه‌کس نمی‌گفت، به‌من هم نگفت. این تصویری که الان در برابر شماست، برخلاف آنچه را که من می‌دانستم، حکایت می‌کند. این مرد سه‌سال تمام در تبعید به‌خیال واهی به‌تصوری که از من بخطا کسب کرده بود، زجر کشید. سه‌سال پس از تبعید در کلات این پرده را ساخته است و این تنها اثریست که پس از رفتن از تهران و در دوران آوارگی ساخته. پس با همین نیم‌ساعت تفکر تصمیمش را نگرفت و ترک مرا نگفت. من خیال می‌کردم که نیم‌ساعت فکر کرد و دیگر موضوعی برایش وجود نداشت.

«ببینید، بدبختی ما در این است که هردو یکدیگر را، تا نزدیک هم بودیم نشناختیم و او که مرا اصلا نشناخت. این چشمها نشان

می‌دهد که هرگز روح مرا ادراک نکرده است. تقصیر از من بود. او اگر چیزی نمی‌گفت، خواهش طبیعتش را برمی‌آورد. هنرمند که دردش را به‌رخ همه‌کس نمی‌کشد، حرف نمی‌زند، او منظور خودش را با اثرش بیان می‌کند. اما من می‌توانستم به‌او بگویم که چرا اول پای تلفن آنجور جواب دادم و بعد خلاف آن عمل کردم.

«بی‌اختیار از پای تلفن زیر دوش رفتم. بعد چند دقیقه‌ای در صندلی راحتی آرام نشستم و به‌آرایش خود پرداختم. نه به‌این قصد که پیش او بروم. نه، در باطن من قوه‌ای که قویتر از اختیار و ارادهٔ من بود، مرا واداشت که چنین کنم. مثل اینکه می‌خواستم به یک جلسهٔ رسمی بروم و قرار است نطق تشریفاتی ایراد کنم. موهای سرم را از فرق به‌دو طرف سر محکم بستم و یک کت‌دامن سیاه تن کردم. در آئینه همه‌اش او را می‌دیدم. نشسته بود و داشت نقاشی می‌کرد. تخته شستی در دستش بود. رنگهای جورواجور، رنگهای زننده، رنگهای ناجور، کنار هم روی تخته خمیر می‌شدند. آنها را با کاردی مخلوط می‌کرد. یکمرتبه این فکر به‌نظرم رسید که اگر در کارگاهش را باز کنم و وارد اطاقش بشوم، به‌من چه خواهد گفت. یقین از جا خواهد جست و مرا در آغوش خواهد گرفت و آنقدر مرا خواهد بوسید تا نفسم بند بیاید. نه، اینطور صلاح نبود. این منظره مرا خوش نیامد. فکر دیگری به‌نظرم رسید. به‌او تلفن می‌کنم، می‌گویم خواهم آمد. تعجب نخواهد کرد؟ از دودلی و تزلزل من تعجب نخواهد کرد؟ اما او با همه فرق دارد. ماکان باید برای من احترام قائل باشد. نباید بداند که من کیستم. من که به‌ضعف خود بیش از همه آگاهم. اگر او هم مرا اینطور بشناسد، دیگر کار من ساخته است. نخواهم رفت. پس چرا وقت ناهار لباس پوشیدم؟ به‌مادرم چه بگویم؟ بگویم که کجا مهمان هستم؟

«یک ساعت با سر و صورت و لباسم وررفتم. درعین حال باطن من درسوزوگداز بود. با خود می‌جنگید. نمی‌دانستم چه می‌خواهم. دوسه مرتبه رفتم پای تلفن، گوشی را برداشتم، نمرهٔ او را گرفتم. اما جرأت نکردم با او حرف بزنم. بار آخر دیگر در دست من نبود. همینکه صدای

او را شنیدم، گفتم: «ماکان، تصمیمم را عوض کردم، می‌آیم.» گفت: «بیا!» بدون اینکه به‌مادر چیزی بگویم، از خانه بیرون رفتم. بیچاره او به‌این آمدورفتهای من عادت کرده بود. اما دیگر حالا با وجود بی‌اطلاعی کامل از فعالیت سیاسی من، پس از تبعید پدرم، ترس برش داشته بود. نمی‌خواستم با او جدال کنم. دم در به‌فضه‌سلطان گفتم: «ناهار مهمان هستم. منتظر من نباشید.» پیرزن گفت: «خدا همراهت.»

«در راه با چنان شتابی رفتم که گوئی در ورطه‌ای گیر کردم و جز این راه دیگر چاره‌ای برایم باقی نمانده. به همه ظنین شده بودم. از هر کس که به‌من نگاه می‌کرد، می‌ترسیدم. همه را جاسوس شهربانی می‌دانستم. به‌نظرم آمد که همه دست به‌یکی کرده‌اند که جام شهد آسایش مرا بشکنند. خانه‌اش پشت مسجد سپهسالار بود. هنوز در نزده آقا رجب مرا به‌داخل حیاط برد. آنطرف حیاط، رو به‌آفتاب، راه‌پله‌ای به‌ایوانی که پیچ امین‌الدوله طارمیهای آنرا پوشانده بود منتهی می‌شد. آقا رجب بدون اینکه به‌من نگاه کند، مانند چوبی که لباس بر تنش کرده باشند، با قیافه‌ای که کوچکترین تأثرات روحی او را نمایان نمی‌ساخت، کنار ایستاده و با دست به راه‌پله اشاره کرد. دوتا بچهٔ کوچک در حیاط توی آفتاب بازی می‌کردند. یکی سوار سه‌چرخه بود و دیگری آنرا می‌راند. در یکی از اطاقهای طرف دست راست، زنی که تنبان سیاه پایش بود ظرفهای چینی را خشک می‌کرد. درهمین هنگام، در اطاق بالای ایوان باز شد و او درحالی که تخته‌شستی و قلم‌مو را در یک دست نگاه‌داشته بود تا دم پله آمد. با دست راست زیر بازوی چپ مرا گرفت و مرا به اطاقش برد.

«من باید همه‌چیز را درست و پوست‌کنده به‌شما بگویم تا شما بفهمید که من چگونه بر سر آتش جوش می‌زدم. تا شما ادراک کنید که او چگونه نادانسته با من مانند گربهٔ کوچکی که با دمش بازی کند، رفتار می‌کرد.

«من منتظر بودم که به‌محض ورود به‌اطاق او مرا در آغوش گیرد و بخواهد لبهای مرا با بوسه‌های داغ بپوشاند و من صورت خود را بچرخانم و مانع شوم. چرا این تصمیم را گرفته بودم؟ برای اینکه

می‌خواستم تسلط خود را بر او حفظ کنم. درصورتیکه من له‌له بوسه‌های او را می‌زدم، دلم می‌خواست لبهای او سروصورت مرا بپوشاند، دلم می‌خواست گرمای تن او را بچشم، دلم می‌خواست آنچه را که در زندگی آرزویش را کشیدم و هرگز نصیبم نشده در آغوش گرم او احساس کنم. با وجود این، برای اثبات و حفظ قدرت شخصیت خود چنین تصمیمی گرفته بودم. نمی‌خواستم پی ببرد که مانند عروسک بی‌اراده‌ای قوه‌ای مافوق قوای عادی مرا به‌سوی او کشانده. آنوقت او آنقدر آرام بود. آیا از فرط اضطراب جرأتش را باخته بود یا اینکه او هم مرعوب شده بود؟ شاید تلفن من تأثیر خود را کرده و او را سر عقل آورده بود. آخ، آن روزها خیال می‌کردم که استاد مرد عاقلی است و تا خیروشر کاری را نسنجد اقدام نمی‌کند. فکرش را بکنید که من، منی که با یک چشمک صدتا جوان را مثل عنتر لوطیها به رقص درمی‌آوردم، مجبور بودم برای یک بوسهٔ او گدائی کنم.

«مرا به‌داخل اطاق برد. آرام به‌نظر می‌رسید. اطاق ساده‌ای بود. دو صندلی راحت و یک میزگرد تنها اثاثیهٔ آن بود. روی میز کوچکی یک گلدان پر از گل دیده می‌شد. مرا روی صندلی نشاند. خودش هم پهلوی من نشست. چند لحظه‌ای به‌من نگاه کرد. آنوقت پرسید: «چرا نمی‌خواستید بیائید؟» گفتم: «با خودم در جنگ بودم.» پرسید: «بالاخره کی برد؟» گفتم: «شما.» گفت: «با من که در جنگ نبودید.» همهٔ فنون دلربایی از یادم رفت. دیگر آن نگاهها که همه را از پا درمی‌آورد از چشمهایم تراوش نمی‌کرد. آن همه قول و غزلی که بلد بودم، سر زبانم خشک شد. دیگر خنده‌هایم از یادم رفته بود. کوفته و شکست‌خورده به‌او نگاه می‌کردم. اگر یک کلمهٔ دیگر می‌گفت، بغض گلویم را می‌گرفت اما آقا رجب مرا از ورطه نجات داد. صدای پای او در ایوان شنیده شد.

«گفتم: «کارهایتان کجاست؟» گفت: «همین اطاق پهلویی آتلیهٔ من است.» گفتم: «بگذارید تماشا کنم.» گفت: «چیز زیادی ندارم. ناتمام فراوان است. حالا می‌خواهید تماشا کنید یا بعد از ناهار؟» گفتم: «هم حالا و هم بعد از ناهار.» گفت: «صبر کنید. رجب

چه کار داشتی؟» آقا رجب با سیمای نقاب‌زده‌اش وارد اطاق شد و گفت: «عرضی نداشتم.» استاد گفت: «ببین چه می‌گویم: اگر کسی آمد من نیستم. فرنگیس خانم را که می‌شناسی. آمده است که من صورتش را بکشم.» گفت: «بله آقا.» استاد ادامه داد: «هر که ازت چیزی پرسید، همین را می‌گویی.» جواب داد: «بله آقا.» استاد گفت: «کار دیگری نداشتم.» آقا رجب پرسید: «کی ناهار میل می‌کنید؟» استاد جواب داد: «ما حالا می‌رویم به‌آتلیه. تو سفره را بینداز. ما خودمان خبر می‌کنیم.» بعد رفتیم به کارگاهش.

«تابلوی بزرگ «جشن کشف حجاب» در آن زمان هنوز ناتمام بود و سر چندین تابلو از رباعیات خیام کار می‌کرد. «خانهٔ رعیتی» آخرین اثر او در تهران داشت تمام می‌شد.

«من مجذوب این همه قدرت و نبوغ شدم. ناگهان خود را در عالمی که آرزویش را می‌کشیدم یافتم. بهت‌زده و با دلی غم‌گرفته مدتی به‌آنها نگریستم. استاد دم در ایستاده بود و سوز نگاه او را از پشت‌سر احساس می‌کردم. جلای این کارگاه مرا گرفت. دست‌وپای خود را گم کردم. من در اروپا کارهای استادان بزرگ دنیا را کمابیش دیده بودم. در ایتالیا یک دنیا زیبایی تابلوهای لئوناردو داوینچی و رافائل آدمی را به‌بهت وامی‌دارد. من کارهای مکتب فرانسه را دوست داشتم. در مونیخ آثار رامبراند و دوره را دیده بودم. اما آنچه برای دوره نخستین بار در آتلیهٔ او دیدم بیشتر در من تأثیر کرد. نه برای اینکه استاد هنرمند بزرگوارتری بود، نه، آنچه من در آن کارگاه دیدم، همه‌اش پاره‌هائی از روح خودم بود. اینهائی که استاد در پرده‌هایش تصویر کرده بود، به‌زبان من حرف می‌زدند. زبان مرا می‌فهمیدند، با چشم من نگاه می‌کردند، من آنها را می‌شناختم و دردهایشان را می‌فهمیدم. یک نوع آشنایی و خودی در آنجا حکمفرما بود. در نظر من حوادث و مصائبی که در تصویرها جلوه‌گر بود، در وهلهٔ اول جلب توجه نمی‌کرد. بیشتر از این خوشم می‌آمد که آدمهائی که این حوادث به‌سرشان آمده، از کسان و از نزدیکان و از هموطنان خود من هستند. آنچه آنها تحمل می‌کردند، کمابیش همان چیزهایی بود که به‌سر

من هم آمده بود و یا می‌آمد. تابلوی «جشن کشف حجاب» تازه طرح ریزی شده بود. اما قیافهٔ زن با حالت مضحکش تقریباً تمام می‌نمود. فوری یاد مادرم افتادم، مادرم به‌محض اینکه سروصداها راه افتاد، از ایران فرار کرد و رفت به کربلا و می‌خواست آنجا مجاور بشود. اما خاله جانم تقریباً به‌همین وضع گرفتار شد. وزیر عدلیهٔ آخوند می‌خواست دست خاله‌جانم را که یک عمر تسبیح گردانده بود، ببوسد. تمام این مناظر و آدمها همه بنحوی با من ارتباط داشتند و من احساس کردم که بهشتی که آرزویش را می‌کردم، در این اطاق فراهم است.

«باز یادم افتاد که چه بدبختی از دست این مرد که اکنون پشت من ایستاده است، نصیب من گردید. اگر آن روز در دفتر مدرسه‌اش کمی توجه می‌کرد، شاید امروز من هم خوشبخت بودم. برگشتم و با نگاهی که تمام این شوق کوفتهٔ مرا می‌نمایاند، به‌او نگاه کردم. پرسید: «چیست؟ چرا اینطور به‌من نگاه می‌کنی؟» دو سه قدم به‌من نزدیک شد. دست انداختم به‌گردنش و گفتم: «ما کان، دلم می‌خواست مثل تو نقاش بودم.» زلفهای مرا نوازش داد. مدتی مرا آرام نگاهداشت. بعد با دو دست بزرگ استخوانیش گونه‌های مرا گرفت، خیره به‌چشمهای من نگریست. مدتی لبهایش تکان می‌خورد، مثل اینکه عقب کلماتی که گم شده بود می‌گشت. فقط چشمهای مرا بوسید و هیچ نگفت. چه می‌توانست بگوید؟ آیا لازم بود آنچه را که پنج‌سال پیش با زبان بیزبانی گفته بود باز تکرار کند؟ اما این را می‌فهمید که من دیگر آن دختر هوسباز جلف آن‌روز نیستم، این را می‌دانست.

«آقای ناظم، نمی‌دانید وقتی شوق ایجاد و آفرینش در شما هست اما استعداد و پشتکار ندارید، چطور یأس و ناامیدی در لابلای وجود شما می‌خزد و دنبال لانه می‌گردد.

«روی چهار پایه‌ای نشستم و او کنار من ایستاده بود. در جوار او زیبایی و سعادتی که تهمزهٔ تلخی داشت، احساس می‌کردم. ناگهان شروع به‌صحبت کرد. آرام، مثل اینکه جمله‌هائی‌را که قبلا از برکرده بود دارد می‌خواند، گفت: «می‌خواهم چیزی بگویم که شاید برایت تازگی داشته باشد. شاید هم نتوانی و نخواهی بفهمی،

اما من مجبورم به‌تو بگویم زیرا نمی‌خواهم دختر جوانی مثل تو را فریب بدهم. سرنوشت من با سرنوشت این مملکت توأم است. برای من خوشبختی انفرادی دیگر وجود ندارد. اگر تو بخواهی زندگی خودت را با مال من پیوند بدهی، بدبخت می‌شوی.» مثل بچه‌هائی که درسشان را بلد نیستند، به‌تته پته افتاد. اما من حوصله‌ام سر رفت و گفتم: «می‌دانم. هرچه تو می‌خواهی بگوئی خودم فکرش را کرده‌ام. می‌دانم. من شایستهٔ تو نیستم، برای تو جوان هستم، تو همه‌اش در فکر آینده هستی. اما من هم می‌خواهم یک آن در تمام عمر خودم لذت زنده بودن را بچشم. این است که آمده‌ام و دارم خودم را به‌دامان تو می‌اندازم. می‌دانم که دودلی من ترا مشکوک کرده. فردائی برای من وجود ندارد. فردای من تاریک است. با تو تاریک است، بی‌تو از این هم بدتر است. فایده ندارد، حرف نزن! من از تو خیلی جوانتر هستم. کاش می‌دانستی چه بر سرمن آمده. من خیلی سالخورده‌تر از آن هستم که سنم نشان می‌دهد.» گفت: «بگو برای من، چه به‌سرت آمده.» گفتم: «شما تاب شنیدنش را ندارید، می‌ترسم که از نظر شما بیفتم.» گفت: «برعکسش هم ممکن است.» پرسیدم: «برعکسش چیست؟» گفت: «برعکسش اینست که شاید ارزش شما در نظر من خیلی از آنچه تصور می‌کنید بیشتر باشد بیشتر شود.» گفتم: «نه، نه، گفتنی نیست، همهٔ مردها از این حرفها می‌زنند.»

«آقای ناظم، شما بگوئید؟ چه می‌توانستم به‌او بگویم؟ درگفت و شنیدهای آن روز هیچ چیز تازه‌ای برای شما وجود ندارد. آنچه من حدس می‌زدم، درست درآمد. این مرد از فولاد بود. وقتی صدای مرا از پای تلفن شنید، دیگر تصمیمش را گرفت. او برای هرفردی احترام قائل بود. او می‌توانست آن روز با من هرچه بخواهد بکند می‌توانست مرا مانند کنیزی درآغوش بگیرد، اما این برای او کافی نبود. او همان چیزی را می‌خواست که من طالبش بودم. او از بدن من لذت نمی‌برد، او روح مرا می‌خواست و می‌ترسید که نصیبش نشود، او معشوقه نمی‌خواست او همرزم می‌خواست، در مبارزه‌ای که در پیش داشت می‌خواست از وجود من کمک بطلبد. او کسی را می‌خواست که به‌پای او گذشت داشته باشد و همراهش

بیاید و از هیچ بلائی نهراسد.

«ناهار خوردیم. از همه چیز گفتگو کردیم جز از عشقی که هردو پنهان در دل می‌پروراندیم. بله، عشق آشکار ما همان شب در کنار نهر کرج، زیر درختهای زبان گنجشک آغاز شد و همانجا پایان یافت.

«ببینید، این مصیبت عظیم زندگی اوست. می‌دانید آتشی که زیر خاکستر می‌ماند چه دوام و ثباتی دارد؟ عشق پنهانی،عشقی که انسان جرأت نمی‌کند هرگز با هیچکس دربارهٔ آن گفتگو کند، به زبان بیاورد، به‌هر دلیلی که بخواهید— از لحاظ قیود اجتماعی، از نظر طبقاتی،به‌سبب اینکه معشوق ادراک نمی‌کند و به‌هر علت دیگری— آن عشقی است که درون آدم را می‌خورد و می‌سوزاند و آخرش مانند نقرهٔ گداخته شفاف و صیقلی می‌شود.

«من جرأت نمی‌کردم به‌او بگویم که چه در دل دارم. او می‌خواست مرا مصون نگه دارد. با وجود این با هم یک فرق اساسی داشتیم. تمام قوای من در اختیار خودم نبود، من نمی‌توانستم آنچه را که در اعماق وجودم می‌جوشید، بکلی پنهان کنم. در حرکت لبهایم، در رفتار مؤدب و مهربان با او، در اطاعت کورکورانه از آنچه او دستور می‌داد، در نگاه چشمهایم، در ذوق و شوقی که هنگام مواجهه با او نمایان می‌شد، در کلیهٔ کارهائی که بنحوی با او تماس داشت، این سودای خود را بروز می‌دادم. اما او جور دیگری فکر می‌کرد. او جور دیگری حس نمی‌کرد، اما می‌توانست به‌تمام عواطف خود غلبه کند. اگر کسی دائماً مراقب ما بود، نمی‌توانست جز این نتیجه‌ای بگیرد که من دلباختهٔ او هستم و او مردیست سنگ دل که اصلا بوی عشق به‌مشامش نرسیده‌و کوچکترین توجه‌وعلاقه‌ای به‌من ندارد. از همین جهت او بیشتر زجر کشید و همین تابلوئی که الان در مقابل شماست، دلیل آن است.

«آخ، چه خوش بود زندگی من اگر آن روز جرأت پیدا می‌کردم و خودم را به‌او می‌شناساندم، آنطوری که اقلا امروز شما مرا می‌شناسید.

«تمام آن روز پیش او بودم. همه‌اش در آتلیه نشسته بودیم. گاهی کسی به‌دیدن او می‌آمد. آنوقت آقارجب فقط تلنگری به‌در

می‌زد، ماکان مؤدب از من معذرت می‌خواست و کارتنی که در آن طرحهای گوناگون قرار داشت و یا مجله‌ای که در آن آثارش را در اطریش به‌چاپ رسانده بودند و یا یک جلد خیامی را که او مصور کرده بود، به‌من می‌داد و می‌رفت. آنوقت من تنها می‌ماندم، یا آنچه را که در دستم بود مطالعه می‌کردم و یا غم خود را می‌خوردم. گاهی در آن عالم بیخودی همه چیز فراموشم می‌شد و خودم را فارغ از هر وبالی تصور می‌کردم. طرحهای او را زیرو رو می‌کردم. از تماشای کارهای ناتمامش لذت می‌بردم. زمان بطوری گذشت که وقتی هوا تاریک شد، خودم تعجب کردم. همینکه از جایم بلند شدم، گفتم: «ماکان. ما دوست هم خواهیم بود.» اوگفت: «رفیق باید باشیم.» معنایش برای من آشکار بود. او هم روپوش سفیدش را در آورد. پرسیدم: «می‌خواهید همراه‌من بیائید؟» گفت: «می‌آیم کمی شمارا مشایعت کنم.» گفتم:«بیائید با هم برویم کنار نهر کرج.» گفت:«چه فایده؟ امشب با دیشب یک دنیا فرق دارد.» گفتم: «برای شما!» صورت مرا محکم در دو دست گرفت، چشمهایش را به‌نگاه التماس کنندهٔ من دوخت وگفت:«اگر می‌فهمیدم توی این نگاه تو چیست، آنوقت امشب هم دیشب می‌شد. تصویر ترا هم می‌ساختم.» گفتم: «کمک کن که من خودم را به‌تو بشناسانم.» گفت: «می‌ترسم آنوقت بدبخت بشوی.» گفتم: «الآنش هم هستم.» دو لبش را غنچه کرد و فهمیده نفهمیده به پیشانی من چسباند و با هم از خانه بیرون آمدیم...»

«دیگر چیزی نمانده است که به‌شما نگفته باشم. اگر پس از سه سال که در تبعید بسر برد، این پرده را نمی‌فرستاد، شاید من اصلا حرف دیگری نداشتم بزنم. شاید اگر این پرده به‌تهران نمی‌آمد و من از وجود آن خبر نداشتم، آشنائی با این نقاش هم مثل سایر هوسهای دیگری که تا آن زمان داشتم بکلی از یادم رفته بود. اگر من قسمتی از عمر خود را فدا کردم، اگر از همه چیز خود گذشتم، این دیگر گفتن نداشت. دلم خوش بود به‌اینکه یکبار در زندگی گذشت کرده‌ام و با این محرومیت سعادت و سلامت انسان از خود مفیدتری را خریده‌ام. اما این پرده با این چشمهائی که او از من ساخته، دیگر زندگی مرا برای همیشه زیر و رو کرد.

«پس از حادثهٔ آن شب در کنار نهر کرج وگفتگوی با او در آتلیه‌اش، یقین کردم که دیگر فقط از یک راه می‌توان به‌زوایای قلب او رخنه کرد. دیگر نگاه و زیبائی و آرایش و دلبری در او تأثیر نداشت. اینها همه مثل سنگی بود که به‌پنبهٔ پوش بخورد، انعکاس که ندارد هیچ، خود سنگ هم لابلای پنبه‌گم می‌شود. من فقط می‌توانستم با کوشش و تلاش بیشتر، با فداکاریهای بزرگتر جای خود را در دل او باز کنم اما در عین حال احساس می‌کردم که هر چه علاقهٔ او به‌وجود و فعالیت من بیشتر می‌شد، کمتر به‌من فرصت می‌داد که از میوهٔ عشق او برخوردار شوم.

«از آن زمان به‌بعد، دیگر هفته‌ای دو سه بار به‌خانه‌اش می‌رفتم.

همیشه من بهانه‌ای پیدا می‌کردم و پیش او می‌رفتم. همیشه من تلفن می‌کردم و از او وقت می‌گرفتم. یکبار هم نشد که مرا دعوت کند اما وقتی پیشش می‌رفتم، یا با تلفن با اوگفتگوئی داشتم، بین و آشکار بود که از دیدار من خشنود است و با ذوق و شوق مرا می‌پذیرد. گاهی او مشغول کارش می‌شد و من آنجا می‌نشستم و تماشا می‌کردم. گاهی کتاب می‌خواندم، زمانی با هم صحبت می‌کردیم، از گذشتهٔ خودش برای من صحبت می‌کرد و من می‌کوشیدم از او در بیاورم که در مواقع مختلف چه تصوراتی در ذهن او از من نقش بسته است. گاهی دربارهٔ کارهای عادی که با هم داشتیم مذاکرات به‌میان می‌آمد. با دقت حرفهای مراگوش می‌داد. مخصوصاً وقتی دربارهٔ امری که ممکن بود خطری را متوجه من کند صحبت می‌کرد، تمام جوانب آن را روشن می‌ساخت. همیشه استنباطم این بود که از لحاظ جریان کلی کار دقیق و خرده‌گیر است.

«ابداً به‌دلم برات نمی‌شد که علاقه به‌وجود من او را آنقدر باریک‌بین و مراقب می‌سازد. وقتی از خاطرات گذشته‌اش برایم می‌گفت، لحن نرم و غم‌زده‌ای داشت. برایم مفصل حکایت کرد که چطور با آقا رجب آشنا شده است و چگونه به‌این مرد بیش از هر کس دیگری اطمینان دارد. آقا رجب در نظر او از دهاتیهای پر و پا قرص همدان بود که با مقاش هم چیزی نمی‌شد از او در آورد. اما هیچوقت نمی‌خواست و به‌من میدان نمی‌داد که ازگذشتهٔ خودم برایش حکایت کنم. پس از آن اشاره‌ای که آن روز کرد و من جرأت رازگشائی نداشتم، دیگر هرگز به‌من فرصت نداد مگر در مورد رئیس شهربانی و آنجا هم باز علاقه به‌زندگی من نبود که او را متوجه گذشتهٔ من کرد. آنجاهم در فکر کار و موفقیت خودش بود. ببینید، وقتی می‌گویم کار خودش مقصودم خودخواهی و خودپرستی نیست. تدریجاً در امور سیاسی به‌حدی محرم او شده بودم که‌گاهی در حضور من از آقا رجب سؤالاتی می‌کرد و به‌او اجازه می‌داد مطالبی راکه به‌هیچکس اجازه نمی‌داد بشنود، بگوید.

«پس از هفت هشت ماه که در خانهٔ او آمد و شد داشتم، روزی

موقعی که من کنار بخاری در اطاقش نشسته بودم، آقا رجب سراسیمه وارد شد وگفت: «آقا، یک دقیقه تشریف بیاورید بیرون عرضی داشتم.» استادگفت: «چه خبره؟ همینجا بگو!» رجب با چشمهای وحشت‌زده گفت: «فرهادمیرزا را دیشب گرفته‌اند.» استاد پرسید: «از کجا فهمیدی؟» گفت: «الان که رفتم بستهٔ شما را به‌رابطش بدهم به‌من خبر داد که دیشب بایستی او راگرفته باشند، یا اقلا خطری باید متوجه او شده باشد.» پرسید: «از کجا معلوم است که او را گرفته‌اند؟» رجب جواب داد: «این را رابطش نمی‌دانست. این را من فهمیدم.» استاد هنوز آرام بود، یا اقلا آرام می‌نمود، در صورتی که مرا ترس برداشت. از آقا رجب پرسید: «خانه‌اش را هم تفتیش کرده‌اند؟» رجب‌گفت: «بله، آقا.» پرسید: «ازکجا می‌دانی؟» آقارجب جواب داد: «قرارشان این بوده است که هر وقت خانه‌اش امن نیست، گلدان شمعدانی که درکاغذ سرخ پیچیده باشد دم پنجره بگذارد و امروز صبح یک‌گلدان شمعدانی دم پنجره بوده است.» استاد پرسید: «تو از کجا فهمیدی که او را دیشب‌گرفته‌اند؟» نوکرش جواب داد: «از همسایه‌هایشان پرسیدم.»

— تو پرسیدی؟

— بله آقا.

«از جایش بلند شد و با تحکم پرسید: «کی به‌تو گفت آنجا بروی؟»

— آخر، آقا، توی خانهٔ او خیلی چیزها هست. می‌خواستم کاری بکنم.

— رجب، مگر تو دیوانه شده‌ای؟

«تمام بدنش می‌لرزید. نخستین بار بود که او را آنقدر آشفته و خشن دیدم. هرگز تصور نمی‌کردم تا این حد بتواند اختیارش را از دست بدهد. تخته شستی را گذاشت روی صندلی. روپوش سفیدش را در آورد و نشست و به‌آقا رجب‌گفت: «برو دیگر! دسته‌گلی به‌آب دادی. اینجا ایستاده‌ای چه بکنی؟» کمی آرام شد وگفت: «اگر اوراق و اسناد و ماشین پلی‌کپی‌گیر افتاده باشد، خیلی بد می‌شود. باید فهمید که

چطور او راگرفته‌اند. با این بی احتیاطی ممکن است دسته‌گلی به‌آب بدهد وکار همهٔ ما را زارکند.» مرا ترس برداشته بود، اما نه برای خودم. من اگر یقین داشتم که‌گرفتار می‌شوم و در عوض او مرا دوست خواهد داشت، خوشحال می‌شدم.

«کمی در اطاق راه رفت، بعد رجب را صدا زد. از او پرسید: «ازکجا فهمیدی که خانه‌اش را تفتیش کرده‌اند؟» رجب آرام جواب داد: «وقتی فرهادمیرزا را با یک اتومبیل به‌خانه آوردند خودم سر خیابان ایستاده بودم.» پرسید: «کی؟» گفت: «همین یک ساعت پیش.» به‌ساعتش نگاه‌کرد و پرسید: «الان چه ساعتی است؟» یک ساعت بعد ازظهر بود.

— فرهادمیرزا ترا دید؟

— بله، آقا.

— علامتی هم داد؟

— نه خیر، آقا، هیچ به‌روی خودش نیاورد، اما وقتی برمی‌گشتند، از توی اتومبیل نگاهی به‌من انداخت، مثل اینکه خوشحال بود از اینکه شما ازگرفتاریش خبردار شده بودید.

— رجب، نفهمیدی که ازخانه‌اش چه بردند؟

رجب‌گفت: «من سر خیابان ری ایستاده بودم و خانهٔ او اواسط کوچه است. نفهمیدم در اتومبیل چیست.

— خیلی بدکاری کردی. خیلی اوقات مرا تلخ کردی. مگر چنین‌قراری بود که هرکس سرخود کارکند؟ دیگرکاریست شده. اگر گیر بیفتی، تقصیر خودت است. حالا باید کاری بکنیم. اگر اسباب و اوراق را برده باشند که هیچ. اگر نبرده‌اند باید فهمید که کجاست. قرار بود که آنها را در همین دو سه روزه به‌جای دیگری منتقل کرده باشند. نمی‌دانم آنها راکجا برده‌اند، دو چیز را باید بفهمیم: یکی اینکه او را به‌چه اتهامی‌گرفته‌اند و دیگر آنکه اسباب و لوازم کار ما را برده‌اند یا نه.

«آنوقت کمی فکرکرد و به‌رجب‌گفت: «جائی نرو، باش تاکمی فکرکنیم.» آقا رجب که از اطاق بیرون رفت، من‌گفتم: «چه شکلی

می‌خواهید بفهمید که چطور فرهاد میرزا را گرفته‌اند؟» گفت: «باید از خودش پرسید.» پرسیدم: «چطور می‌خواهید از خودش بپرسید؟» گفت: «باید کسی را به‌اسم یکی از کسانش به‌زندان بفرستیم.» فکری به‌خاطر من رسید. گفتم: «ماکان، من می‌روم به‌زندان.»

— تو!

— آره، من.

«گفت: «نه‌نه. این کار تو نیست.» گفتم: «چرا؟ برای اینکه من بی‌عرضه هستم؟ شما هیچوقت کار دشوار به‌من رجوع نمی‌کنید. مگر خون من از خون آنهای دیگر رنگین‌تر است؟» گفت: «صحبت از این حرفها نیست. این یک کار دقیق است و نباید آدمی مانند ترا به‌خطر انداخت. از تو باید برای کارهای دیگر استفاده کرد.» همیشه بهانه‌اش همین بود. از ارجاع کارهای خطرناک به‌من ابا داشت. آیا برای این بود که به‌وجود من دلبستگی پیدا کرده بود؟ یا اینکه واقعاً برای من اهمیت بیشتر قائل بود. آنوقت گفت: «بعلاوه، فرهاد‌میرزا ترک زبانست و ترا نمی‌شود به‌جای خواهر او جازد. فرهاد‌میرزا اسم قلابی اوست.» گفتم: «من می‌توانم نامزد یا زن او باشم.» گفت: «اگر خودت را بگیرند چه؟» گفتم: «آنوقت دلم خوش است که وقتی از زندان بیرون آمدم، یک بار دیگر...» دوید توی حرف من: «اگر ترا بگیرند طولی نمی‌کشد که مرا هم سر به‌نیست خواهند کرد. دیگر آنوقت هرگز مرا نخواهی دید.» گفتم: «نه من نمی‌گذارم ترا بکشند.» چنگ انداخت و زلفهایش را چند مرتبه با انگشتان دراز و قطورش شانه کرد. سرش را چندین بار چرخاند وگفت: «از دست تو کاری ساخته نیست. چطور می‌خواهی پیش او بروی؟» گفتم: «هر-جوری که تو دستور بدهی. گذشته از این من با رئیس شهربانی هم شخصاً آشنا هستم و یقین دارم که اگر از او چنین خواهشی بکنم، حتماً جواب رد نخواهد داد. او را از پاریس می‌شناسم. بعلاوه، خویشی دوری هم با پدرم دارد. می‌دانی که او پدرم را از قزوین به‌کربلا فرستاد.» دیگر حسودیش شد. همین یکبار بود که به‌گذشتهٔ من اشاره کرد. پرسید: «او هم یکی از کسانیست که فریفتهٔ چشمهای

تو شده؟» گفتم: «من سراغ ندارم که کسی فریفتهٔ چشمهای من شده باشد.» گفت: «اما من سراغ دارم.» گفتم: «اقلا پس بگو کیست.» خیره به‌من نگاه کرد. اما هیچ نگفت. من با این نگاههای او آشنا بودم. از صورتش، از حرکاتش و اخمهای آن چیزی در نمی‌آمد. پس از مدتی با لحن اعتراض اضافه کرد: «چرا می‌خواهی از من حرف در بیاوری؟ بگذار به‌کارمان برسیم.» چند دقیقه‌ای در اطاق راه رفت. گاهی می‌ایستاد و مبهوت به‌من نگاه می‌کرد. سرش را تکان می‌داد و بعد باز روبروی یکی از تابلوهایش می‌ایستاد و با انگشتش گرد روی آنرا پاک می‌کرد و به‌درختان پوشیده از برف می‌نگریست. ناگهان گفت: «فرنگیس، برو، برو از پیش من! هر کاری دلت می‌خواهد بکن. من فقط دو چیز را می‌خواهم بدانم. یکی اینکه اوراق و اسباب را هم برده‌اند و دیگر آنکه چطوری او را گرفته‌اند.» پرسیدم: «فرهاد میرزا چه جور آدمیست؟ کمی دربارهٔ او صحبت کنید تا بدانم چگونه با او روبرو شوم.»

«آنوقت فرهاد میرزا را به‌من معرفی کرد. پسری بود بیست و پنج شش ساله. تازه دانشکدهٔ پزشکی را تمام کرده بود. پدرش از مالکین زنجان بوده و فوت کرده است. مادرش در زنجان زندگی می‌کند. پدرش در سابق از تفنگدارهای خان زنجان بوده و مدتی هم یاغیگری می‌کرده است. پس از کودتا به‌او تأمین دادند. قرآن مهر کردند. بعد از مدتی گرفتندش و در زندان قصر از پی تریاکی مرد. فرهاد میرزا قد متوسط دارد. در صورتش ته آبله دیده می‌شود، تند و عصبانی حرف می‌زند. شوخ و بامزه است. پابرجا و بادوام است. اما خودخواهیهائی دارد که مخصوص به‌خودش است. ترسو نیست، اما تظاهر به‌بیباکی می‌کند. هر کاری را سهل می‌گیرد. در دانشکده هم که بود نمی‌توانست جلو دهانش را بگیرد بطوری که در محیط ترس و وحشتی که حکمفرما بود، دانشجویان از دلدادن به‌گفته‌های او ابا داشتند. عصبانیت او به‌حدیست که گاهی بکلی از خود بیخود می‌شود. از آن جوانهائیست که از فرط تعصب تصور می‌کنند با تغیر و تشدد می‌توان افکار دیگران را روشن کرد. به‌هر کس که مطابق میل او

فکر نمی‌کند و مطیع ارادهٔ او نمی‌شود، پرخاش می‌کند و همین بی‌احتیاطیها یکی از دلایل گرفتاری او باید باشد. خانهٔ او در یکی از کوچه‌های خیابان ری جلو بازارچهٔ نایب‌السلطنه است. اسم خودش محسن کمال و اسم پدرش...

«هرچه فکر کرد نتوانست اسم پدرش را به‌خاطر بیاورد. به‌من گفت: «در زنجان به‌اسم حاجی کمال معروف بوده، اگر از تو اسم پدرش را پرسیدند می‌گوئی چون مرده است نمی‌دانم. اسم مادرش را هم نمی‌دانم.» پرسیدم: «عکسی از او ندارید که خودم بشناسمش؟» گفت: «عکس ندارم، اما الان چند طرح از او می‌سازم.» نشست کنار میز تحریرش. با مداد سیاه قطوری روی مقوای کلفت شروع کرد به‌تصویر صورت او. مثل اینکه با خودش دارد حرف می‌زند. علائم صورت او را با صدای بلند می‌گفت: «پیشانی بلندی دارد، زلفهایش را یک‌ور باز می‌کند. سبیل می‌گذارد. هیچ خط لطیفی در سیمایش نیست. بینی بزرگ و لبهای کلفت دارد. رنگ صورتش تیره است و به‌محض اینکه عصبانی می‌شود، تمام صورتش را خون فرا می‌گیرد.

«سرناهار باز راجع به‌او با من حرف می‌زد. «فرنگیس، کار مشکلی است. باید در همان لحظهٔ اول طوری خودت را به‌او نشان بدهی که تو را در واقع نامزد خودش بداند. پسر باهوشی است و زود مقصود ترا ادراک می‌کند. با خودت پول همراه داشته باش. فراموش مکن که اگر به‌تو مظنون شدند با پول می‌توانی به‌آسانی رفع سوءظن کنی. مواظب باش بیگدار به‌آب نزنی. میان همین آژانهای مفلوک هم ممکن است کسانی باشند که از فرط ترس نخواهند از تو که به‌دیدار یک زندانی سیاسی آمده‌ای رشوه بگیرند.» ناگهان با اضطراب کلماتش را قطع کرد، ساکت شد و باز پرسید: «حالا چکار می‌کنی؟ می‌روی یکراست پیش رئیس نظمیه؟» گفتم: «نه، من اول سعی می‌کنم کار را به‌دست همین خرده پاها درست کنم. اگر نشد پیش رئیس شهربانی می‌روم.» از جا برخاستم. ساعت دووچند دقیقه بعد ازظهر بود.

«موقع رفتن پرسید: «همین الان می‌خواهی بروی؟» گفتم:

«هرچه زودتر بهتر.» گفت: «تا لباس بپوشی تصویر او هم حاضر است.»

«زمستان سردی بود. من یک پالتوی پوست قشنگی که در فرنگ خریده بودم بر تن داشتم؛ روسری سرخ رنگی به‌سرم بستم و پالتو پوشیده دو مرتبه پیش او آمدم. گفت: «بیائید، نگاهش کنید و خوب قیافه‌اش را به‌خاطر بسپارید.» قیافه به‌نظرم آشنا آمد. یادم آمد که این جوان سبیل دار را جائی دیده‌ام. گفتم: «استاد این جوان را جائی دیده‌ام.» پرسید: «کجا دیده‌اید؟» کمی فکر کردم و گفتم: «این همان جوانیست که آن شب دم در سینما دنبال شما بود؟» پرسید: «کدام شب؟» گفتم: «همان شب...» از نگاهش فهمیدم که مقصود مرا فهمید، اما من می‌خواستم به‌رخش بکشم. گفتم: «همان شبی که با هم کنار نهر کرج رفتیم.» دستش را گذاشت روی دهان من و نگذاشت که دیگر حرف بزنم. من لبهایم را جمع کردم و آنرا بوسیدم. مانند عقرب‌گزیده دستش را کنار کشید، مثل اینکه انزجاری به‌او دست داد. رفت کنار پنجره ایستاد و به‌برفی که درختان را نقره پوش کرده بود، نگاه کرد.

«در اطاق را باز کردم و بیرون رفتم. دم ایوان به‌من رسید. زیر بازوی مرا گرفت تا از روی پله‌های یخ زده به‌زمین نیفتم. موقعی که می‌خواست در حیاط را باز کند، گفت: «حق با شماست.» خیال کردم می‌خواهد چند کلمهٔ محبت‌آمیزی بدرقهٔ من کند. اما اینجور نبود. فقط در فکر کارش بود و این جرأت و فداکاری مرا یک امر کاملا عادی تلقی می‌کرد. گفت: «حق با شماست، محسن کمال شما را می‌شناسد. همان است که در سینما همراه ما بود. حافظهٔ خوبی دارید، خدا بهمراهتان.»

«یکراست به‌خانه رفتم. لباسی که متناسب با لباس یک نیمچه‌پزشک ملاک زادهٔ زنجانی است به‌تن کردم و یکراست به‌در زندان موقت که تازه آن وقت تمام شده بود، شتافتم.

«آخ، آقای ناظم، خدا هیچ بدبختی را اسیر و ذلیل پاسبانهای زندان نکند. دلم می‌خواست جزئیات ذلتی را که آنروز کشیدم، برایتان

شرح می‌دادم. بدبختانه وقت گذشته. بعلاوه، می‌ترسم که شما حوصله‌تان سر برود. اما فراموش نکنید که آن تحقیر و توهینی را که آن روز برای اولین بار در زندگی نصیب من شد، از چشم او می‌دیدم. مقصودم را درست بفهمید. البته او هرگز به‌من نگفت که به چنین ذلت و پستی تن دردهم. اما چه کار دیگری حاضر نبودم بکنم، فقط به‌امید و آرزوی اینکه او را برای زندگی خود دریابم. آن روز برای نخستین بار ذلت و بدبختی مردم این کشور را که به‌دست صاحبان قدرت نصیب آنها می‌شود، به‌چشم دیدم.

«دم در زندانِ موقت جمعیت زیادی در انتظار بودند. مردها با صداهای گرفته و گریه داد می‌زدند، زنها جیغ می‌کشیدند، بچه‌ها گریه می‌کردند، پاسبانها ناسزا می‌گفتند و جمعیت را از در آهنین بزور می‌راندند. از پشت سر، پیرمردی اسکناس یک تومانی در دست داشت. دربان از بالای جمعیت آنرا گرفت و پیرمرد را بزور بطرف در کشید و او را از لای در به‌داخل محوطهٔ زندان هول داد. مردم پاهای یکدیگر را لگد می‌کردند، به همدیگر سقلمه می‌زدند. هر کس می‌کوشید گلیم خود را از آب بیرون بکشد. یک نظر برای من کافی بود که نمی‌توانم جزو آنها بشوم. از پیرزنی که یک چاشتبندی در دستش بود، پرسیدم: «اینجا چه‌خبر است؟ فهمیدم که آن روز روز ملاقات زندانیان بود. از من پرسید که «برای چه آمده‌ای؟» گفتم که من هم می‌خواهم نامزدم را ببینم. گفت: «مال شما حتماً سیاسی یا مختلس است. امروز مال فقیرو بیچاره‌هاست. سیاسیها و اعیانها را امروز ملاقات نمی‌دهند؟ قیافهٔ مأیوس من دل پیرزن را سوزانـد. آنوقت به‌من گفت: «من به‌دیدن پسرم می‌روم. شوفر است و آدم زیر گرفته. پنج‌سال محکوم شده. شما هم همراه من بیائید. آنجا در داخل زندان هر کاری از دستتان برآید بکنید.» دم در آهنین، چند زن و مرد با پاسبانی جروبحث می‌کردند. پاسبان ناسزا می‌گفت و باتون کشیده بود، بطوری که صدای پنجاهشصت نفر آدم درآمد.

«از سرپاسبانی که با چشمهای هیزش به‌من نگاه می‌کرد، پرسیدم: «آخر چرا نمی‌گذارید برویم تو؟» مؤدب جواب داد: «خانم،

توی زندان پر است. یکدسته باید بیایند بیرون تا برای اینها جا باشد.» گفتم: «بگذارید من بروم تو.» یک اسکناس پنج تومانی کف دستش گذاشتم. پرسید: «می‌خواهید که را ببینید؟ گفتم: «محسن کمال را.» گفت: «چکاره است؟» گفتم: «دکتر است.» گفت: «چه کار کرده؟» گفتم: «نمی‌دانم.» پرسید: «کی او را گرفته‌اند؟» گفتم: «دیشب.» گفت: «اگر سیاسی باشد، نمی‌شود.» گفتم: «شما بگذارید من بروم تو، خودم کاری می‌کنم.» سرپاسبان راه مرا باز کرد. به‌دربان گفت: «راه بده، برگشتن انعام ترا هم می‌دهند.»

«من آمدم اینطرف پنجره، جمعیت با نگاههای پر از کینه و حسد به‌من نگاه می‌کرد. یک نفر که لباس شخصی تنش بود، از من پرسید: «چه کار دارید؟» سرپاسبان جای من جواب داد: «به‌ملاقات زندانی آمده است حسن‌آقا، کارشان نداشته باش، بگذار بروند.» گفتم: «آقای سرپاسبان، من راه را بلد نیستم، بیائید راه را نشان بدهید.» سرپاسبان چند کلمه‌ای با مأمور دم در صحبت کرد. آنوقت مأموری که لباس شخصی تنش بود، گفت: «خانم، اگر سیاسی باشد، اجازه نمی‌دهند.» رو کردم به‌سرپاسبان و گفتم: «اگر بتوانی مرا به‌آقای کمال برسانی، انعام بهتری بهت می‌دهم.» سرپاسبان گفت: «خانم، پیش صاحب‌منصب کشیک نگوئید سیاسی است. بگوئید اختلاس کرده.»

«مرد بی‌ریخت و چرک‌لباسی که دم در از من حرف می‌پرسید، دنبال ما می‌آمد. سرپاسبان از او پرسید: «حسن‌آقا، دیشب کسی را اینجا آورده‌اید؟» مأمورجواب داد: «ما همیشه می‌آوریم. دیشب هم دوسه‌تائی آوردیم. خانم، شما کی را می‌خواهید ملاقات کنید؟» گفتم: «محسن کمال را.» گفت: «حتماً از همینهائیست که بیانیه پخش می‌کرده‌اند. شما کی او هستید؟» گفتم: «نامزدش هستم.» سرپاسبان تنگ به‌گوش من گفت: «باید راضیش بکنید. این بیشرفها تا نگیرند نم پس نمی‌دهند.» اما مردک باهوش‌تر از سرپاسبان می‌نمود و برای کار خودش اهمیت بیشتری قائل بود.

— خانم، شما باید اول تشریف ببرید ادارهٔ سیاسی. آنجا باید اجازه بگیرید، والا نمی‌گذارند زندانی را ملاقات کنید.

«سرپاسبان می‌خواست به‌او آهسته حرفی بزند. دیگر دل توی دلم نبود. مأمور ادارهٔ سیاسی پرید به‌او: «تو چه می‌گویی؟ تو که نمی‌فهمی. زندانی هنوز خانهٔ خودش را نشان نداده.» اما سرپاسبان وقتی فهمید که موضوع مهمی است به‌طمع افتاد، مدتی با هم آهسته حرف زدند. بالاخره مأمور ادارهٔ سیاسی زیر بار نرفت.

— خانم، بفرمائید برویم ادارهٔ سیاسی. آنجا باید به‌شما اجازه بدهند. گفتم: «اصلا به‌شما چه؟ چی می‌گوئید. امروز صبح آمده‌اند و خانه‌اش را هم تفتیش کرده‌اند.» مأمور گفت: «بله، اما آنجا که خانهٔ خودش نیست. آنجا که ماشین پلی کپی دارد و بیانیه‌ها را چاپ کرده، آنجا را می‌گویم.» گفتم: «اصلا چنین چیزی نیست، شما عوضی گرفته‌اید.» دیگر من مأموریت خود را انجام یافته می‌دانستم. اساساً دیدن فرهادمیرزا ضروری نبود. استاد از من دو جواب می‌خواست، چگونه و به‌چه اتهامی گرفتار شده؟ آیا اوراق و اسباب را هم برده‌اند یا نه؟ گیرافتادن او معلوم بود. یکی او را لو داده بوده است. یکی خیانت کرده بوده، زیرا ادارهٔ سیاسی ازوجود پلی کپی و اوراق دیگر در خانه‌اش خبر داشت بدون اینکه این اسباب و اوراق را پیدا کرده باشد. یکی پس قبلا می‌دانسته وگفته بوده است. منتها اثاثیه را قبلا از خانه برده بودند. به‌همین جهت خانهٔ فرهادمیرزا را صبح امروز تفتیش کردند و چون آنجا چیزی نیافتند، تصورمی کنند که خانهٔ اصلی خودش را هنوز بروز نداده است. مأمور ادارهٔ سیاسی گفت: «خدا کند که ما اشتباه می کنیم. در هرصورت شما باید با من به‌ادارهٔ سیاسی بیائید، زیرا شما نامزدش هستید. حتماً خانه‌اش را می‌دانید.» حاضرجواب گفتم: «البته که خانه‌اش را می‌دانم.» پرسید: «خانه‌اش کجاست؟» قرص جواب دادم: «خیابان ری، کوچه جلو بازارچهٔ نایب‌السلطنه.» مأمور ادارهٔ سیاسی سست شد. سرپاسبان وقتی ضعف مأمور ادارهٔ سیاسی را حس کرد، جرأت بیشتری یافت.

— دیدی، بابا، دیدی داری مردم را بیخود تو مخمصه می‌اندازی؟ این چه نونیست که شماها می‌خورید؟

«تقریباً ساعت پنج‌ونیم بعد از ظهر بود. مأمور ادارهٔ سیاسی

گفت: «در هرصورت، اگر بخواهید او را ملاقات کنید باید از ادارهٔ سیاسی اجازه بگیرید و حالا تعطیل است. بی‌اجازهٔ رسمی ادارهٔ سیاسی ملاقات با زندانیان سیاسی قدغن است و هیچکس نمی‌تواند بگذارد که شما حبسیتان را ببینید.» پرسیدم: «رئیس شهربانی می‌تواند اجازه بدهد؟» گفت: «البته.» گفتم: «پس بگذارید من از زندان به‌او تلفن کنم.» پرسید: «مگر حضرت اجل را می‌شناسید؟» گفتم: «بله، از کسان من هستند.» دنبال وسیله‌ای می‌گشتم که از شر مأمور ادارهٔ سیاسی رها شوم و اسم رئیس نظمیه و خویشی با او را برای این به‌زبان آوردم که مأمور را از جا درکنم و ابداً چنین خیالی نداشتم که برای ملاقات فرهادمیرزا که اصلا دیگر ضروری نبود، به‌او مراجعه کنم.

«آخرین جمله‌ای که مأمور ادارهٔ سیاسی گفت، مرا متوجه فکری کرد که بدبختی من در آنست. آقای عزیز، تمام این داستان زندان را برای این به‌شما گفتم که ببینید چطور خودم دامی برای گرفتاری گستردم و زندگیم را به‌این روزکنونی انداختم. مأمور ادارهٔ سیاسی گفت: «اگر می‌شناسیدش، کاری کنید که نامزدتان را مرخص کند.» او البته به‌طعنه گفت ولی برای من این فکر تازگی داشت.

«از زندان یکراست به‌خانه رفتم. لباسم را عوض کردم و برای نخستین بار بدون اجازهٔ قبلی پیش استاد رفتم و گفتم: «دو سؤال از من کرده بودید، جوابش را آوردم.» گویی پیروزی بزرگی نصیبم شده است. اینطور موفقیت خودم را به‌رخش کشیدم. پرسید: «دیدیدش؟»

— نه، ندیدم. یعنی نخواستم او را ببینم.

«پرسید: «پس چه؟» گفتم: «شما دو تا سؤال کرده بودید، جوابش را آوردم.» پرسید: «چرا گرفتندش؟» گفتم: «به‌اتهام پخش بیانیه.» بعد پرسید: «اثاثیه کجاست؟»

— این را نمی‌دانم. اما می‌دانم که در خانه‌اش چیزی از این قبیل پیدا نکرده‌اند.

پرسید: «رفتید یکراست پیش رئیس نظمیه؟»

— نه، پیش رئیس نظمیه نرفتم. اگر شما اجازه بدهید می‌روم.

«آنوقت مفصل، تمام آنچه را که برای شما الان حکایت کردم،

گفتم و نتیجه‌ای را هم که خودم گرفته بودم با او در میان گذاشتم. یک فنجان چائی داغ برایم ریخت. چارپایه‌اش را که روی آن می‌نشست و کار می‌کرد آورد کنار بخاری. روبروی من نشست، بطوری که سر زانوهای ما بهم می‌خورد. دست مرا در دستش گرفت و گفت: «آفرین، دختر تو خیلی دلداری.» نزدیک بود اشک در چشمم پرشود. گفتم: «برعکس، من آدم بزدلی هستم. شما به‌من دل و جرأت می‌دهید.» با چشمهای ملتمس، اما نه ساختگی، مثل آدمی که برای یک چکهٔ آب له‌له می‌زند و دیگر نای دم زدن ندارد به‌او نگاه کردم. از جا پرید. دست انداخت زیر چانهٔ من و با چنان شدتی که من هرگز نظیر آن را ندیده بودم، به‌من گفت: «دختر، اینطور به‌من نگاه نکن! این چشمهای تو بالاخره مرا وادار به‌یک خبط بزرگی در زندگی خواهد کرد.» گفتم: «این خبط شما آرزوی من است.» جواب من صحیح بود. اما او به‌روی خودش نیاورد و برعکس خیال کرد که می‌خواهم زجرش بدهم. جملهٔ من تیری بود که به‌هدف نخورد اما شکار را زخمی کرد. بلند شد و گفت: «تو هیچ قصدی جز زجر من نداری.» گفتم: «اوه، شما خیلی سنگدل هستید...» دیگر فایده نداشت. این خیال او را وسوسه می‌کرد و من نمی‌دانستم چگونه آنرا از سر او بیرون کنم. گفتم: «شما اشتباه می‌کنید.» می‌خواستم از در اطاق خارج شوم و دیگر تا مرا احضار نکند، به‌دیدنش نروم. اما مثل جوجه تیغی که یکمرتبه خارهایش را جمع کند، آمد بطرف من... دست مرا گرفت. نرم و ملایم گفت: «فرنگیس، بمان. با هم کار داریم. ما باید فقط دوست یکدیگر باشیم. زندگی سرنوشت ما را اینطور بهم پیوند داده. یک دقیقه بنشین!» چند لحظه هردو ساکت بودیم. من کنار پنجره ایستاده بودم و او روی چارپایه نشسته بود. به‌زمین نگاه می‌کرد. آنوقت باز مفصل از حادثهٔ دم در زندان پرسید. از مأمورین و پاسبانان و رفتار آنها با مردم صحبت کرد. سپس به‌فکر فرو رفت که کی می‌توانست فرهاد میرزا را لو داده باشد. می‌گفت: «این دوسه روزه چند نفر را گرفته‌اند. جلال و عبدل و شاطر را گرفته‌اند. ولی فقط شاطر می‌دانست که در خانهٔ فرهاد میرزا ماشین پلی کپی هست و اوراق را آنجا چاپ

می‌کنند. اما شاطر نمی‌تواند فرهادمیرزا را لو داده باشد زیرا فرهاد-میرزا اسباب و اوراق را بوسیلهٔ همین شاطر می‌توانست منتقل کرده باشد و او خانهٔ جدید را می‌داند. فقط یک صورت دارد. کمی فکر کرد و گفت: «شاطر را شما نمی‌شناسید. این مرد کاهی را کوه می‌کند. بیست‌وپنج سال است که کارگر فنی است. وقتی لکوموتیوران تبریز به‌جلفا بوده. بدبختانه دهنش لق است. در نظر او اینطور کارهای سیاسی بی‌اهمیت و بچه‌بازی است. او فقط منتظر است که روزی یک لکوموتیو و یک قطار پراز سرباز انقلابی به‌او بدهند و به‌او بگویند: «یاالله، بیفت جلو!» حدس می‌زنم که او چیزی به‌کسی گفته باشد. شاید هم هیچکدام از کسانی که گیر افتاده‌اند فرهادمیرزا را لو نداده باشند و خائن هنوز میان ما است...» اقلا یک‌ساعت با من، یعنی بیشتر با خودش، دربارهٔ اینکه کی ممکن است فرهادمیرزا را لو داده باشد گفتگو کرد.

«ساعت ده بود که من گرسنه از جایم بلند شدم. با هم از خانه‌اش بیرون آمدیم. سرما شکننده بود. کوه دماوند با شبکلاه سفیدش از دور جلوه می‌فروخت. او زیر بازوی مرا گرفته بود و ما هیچ صحبتی با هم نکردیم. دم در خانه از او خداحافظی کردم. محکم دست مرا فشار داد، احساس کردم که اهمیت من در نظر او بیشتر شده است. اما محبتی در فشار دست او نچشیدم. موقعی که می‌خواستم از او جدا شوم، به‌من گفت: «در بارهٔ رفتن شما پیش رئیس نظمیه صبر کنید. اگر لازم شد به‌شما خبر می‌دهم.» در را که باز کردم، دیدم اتاقها تاریک است و فقط چراغ هشتی روشن است. بیچاره مادرم دیگر عادت کرده بود. فضه سلطان شام مرا آورد. خوردم و به‌رختخواب رفتم و ساعتها بیخوابی کشیدم.

«چند روزی به‌خانه‌اش نرفتم. این مرد نادانسته مرا می‌رنجاند. نمی‌توانم تصور کنم که سنجیده و فهمیده مرا شکنجه می‌دهد. اما رفتارش مرا می‌سوزاند، منتظر بودم که مرا بخواهد. نخواست. طاقت نیاوردم. باز تلفن کردم، باز هم خودم رفتم.

«دوسه هفته پس از آن شب، یک روز به‌من تلفن کرد و فوری

مرا خواست. عصر ساعت پنج بعد از ظهر بود. هنوز سرمای زمستان بیداد می‌کرد. وقتی به‌خانه‌اش رفتم، گفت: «تا به‌حال از فرهادمیرزا هیچ چیزی نفهمیده‌اند. دوسه روز است که دارند او را زجر می‌دهند، پریشب تا صبح چندین مرتبه دستبند قپانی به‌دستهایش زده‌اند. حالا باید دربارهٔ رفتن پیش رئیس نظمیه فکری کنیم. حقیقتش اینست که از دیشب تا به‌حال دارم فکر می‌کنم که آیا صلاح تو و صلاح ما هست که در این امر به‌او مراجعه کنیم یا نه. منتها چاره‌ای نداریم. تو خودت چه می‌گویی؟ دلت می‌خواهد کمی در بارهٔ این دوست قدیمی و خویشاوند دورت برای من صحبت کنی؟»

«این نخستین باری بود که راجع به‌گذشتهٔ من از من سؤال کرد و من عین واقع را برای او حکایت کردم. وقتی خوب شنید گفت: «فرنگیس عزیز. من از تو نجات فرهادمیرزا را می‌خواهم. به‌هرقیمتی شده باید او را از زندان نجات داد. والا او را خواهند کشت. فرهاد-میرزا کسی نیست که چیزی بگوید. زجرکشش خواهند کرد.» پرسیدم: «به‌هرقیمتی؟»

«جوابی نداد. خیره به‌من نگاه کرد، مثل اینکه عمق مطلب را درک نکرد. گفتم: «حتی اگر به‌قیمت... ما کان، حتی اگر به‌این قیمت باشد که من تمام عمر خودم را به‌او بفروشم...» گفت: «نه، نه به‌این گرانی...»

«این آخرین بار بود که او را دیدم. دیگر هرگز ندیدمش. صبح روز بعد به‌خانهٔ سرتیپ آرام رئیس کل شهربانی تلفن زدم و او را به‌شام دعوت کردم. با کمال خوشحالی خواهش مرا پذیرفت.

«آقای ناظم، مطلبی که الان می‌خواهم به‌شما بگویم، بزرگترین راز زندگی من است. هیچکس از آن خبر ندارد. هیچکس نباید از آن باخبر شود. من دانسته و فهمیده خود را به‌گرداب بلا پرتاب کردم. هلاک خود را روشن و آشکار می‌دیدم، اما هراس و واهمه‌ای به‌خود راه ندادم. حالا شما کم‌کم می‌فهمید که چرا من خود را به‌شما معرفی نمی‌کنم. بهمین جهت که تصمیم دارم این بزرگترین سر زندگی من زیر سرپوش خاموشی برای همیشه پنهان بماند. اگر حرفش را بزنم، دیگر ارزشی نخواهد داشت. آنوقت آنچه به‌خود من دلداری می‌دهد، آنچه مرا در ساعات بیکسی و پر از دلهره آرام می‌کند، آنهم دیگر از میان می‌رود و یک زجر کوبنده دل مرا له ولورده خواهد کرد. آخ، اگر من جرأت داشتم این راز را به‌او بگویم، شاید او هم خوشبخت می‌شد. اما من می‌دانستم که او چقدر گذشت دارد و تا چه اندازه می‌تواند در مقابل محرومیتهای زندگانی مقاومت کند. اگر او از فداکاری من با خبر می‌شد، شاید این تابلو را نمی‌کشید. اما زجری که او تحمل می‌کرد، مرا بیشتر شکنجه می‌داد. چرا حالا دارم به‌شما می‌گویم؟ خودم هم نمی‌دانم. شاید برای این که عقده‌ای که در دلم نشسته و دارد نفس مرا بند می‌آورد، خالی کنم. اگر او می‌دانست که

من چگونه فدای او شدم، حتماً این پرده را با این چشمهای هرزه نمی‌کشید. برعکس، او خیال می‌کرد که من در دشوارترین ساعت زندگی ترک او راگفتم و او را به‌دست سرنوشت شومش سپردم.

«آشنائی من با سرتیپ آرام از نخستین روز ورود من به‌پاریس آغاز شد. به‌محض اینکه ترن در ایستگاه Châtelet (شاتله) نگهداشت، دیدم مرد خوش‌هیکل شیک‌پوش سفیدپوستی که فقط موهای سیاه و ابروهای پرپشتش او را از فرانسویان متمایز می‌کرد، بطرف من آمد و اسم شخصی مرا صدا زد وگرم و مهربان دست مرا فشار داد و چمدان مرا به‌باربری که آنجا منتظر بود داد و به‌هتلی که در آن قبلا برایم اطاق سفارش داده بود، برد.

«از همان روزهای اول دوستی و صمیمیت ما گل کرد و من برای هرکاری بی‌رودرواسی به‌او رجوع می‌کردم و او بی‌ریا، بیش از آن حدی که تقاضای یک پیرمرد خانواده در بارهٔ کمک به‌دخترش در یک شهر غریب ایجاب می‌کرد، به‌من مهربانی می‌کرد. او در آن ایام از طرف وزارت جنگ مأمور سرپرستی دانشجویان نظامی بود. درعین حال به‌اسم انگشت‌نگاری و امور پلیسی حقوقی هم از دولت می‌گرفت. در آن زمان نایب سرهنگ بود، اما حرفش در سفارت و درمیان ایرانیان و وزارت جنگ فرانسه و وزارت فرهنگ آن کشور، در محافلی که با امور محصلین ایرانی تماس داشت بی‌تأثیر نبود. درکلیهٔ کارهائی که من داشتم در اسم‌نویسی در E.d.B.A وکنکور ورودی آن و تهیهٔ وسایل کار و خانه و حتی خرید لباس نه‌فقط خودش بلکه کسانی هم که در ادارهٔ سرپرستی زیردست او کار می‌کردند، به‌من کمکهای شایانی کردند. بطوریکه پس از چندی من او را نه‌فقط یک پسر عموی پدرم، که البته به‌من برادرانه لطف و محبت داشت، می‌دانستم، بلکه با هم دوست و رفیق شده بودیم و ماهها، تمام دیدنیهای این شهر زیبای دنیا از موزه و تئاترگرفته تا کافه وکاباره و بوات دو نوئی را با او تماشا کردم. به‌مهمانیهای رسمی همراهش می‌رفتم و راستی که اندام برازنده، صورت خوش، و لباسهای آراستهٔ او مخصوصاً در مجالس رسمی که فرم نظامی سورمه‌ای رنگ یراق‌دار تا واکسیل بند تن

می‌کرد، لذتبخش بود و من فخر می‌کردم که همراه او به‌عالیترین مهمانیهای مجامع پاریس و شب‌نشینیهای عمومی و خصوصی سفارتخانه‌های خارجی سر می‌کشیدم. بعلاوه، دست و دلبازی وگاهی ولخرجیهای او و هنگامی که مرا به‌شام دعوت می‌کرد، نمی‌توانست در من که از زندگانی پر تجمل خوشم می‌آمد، بی‌اثر باشد. اما اینها به‌کنار، مهمترین خاصیت او در زندگی این بود که بیخودی جانماز آب نمی‌کشید. خود را درستکار و صدیق جا نمی‌زد و ابا نداشت به‌من اقرار کند که از وقتی از ایران خارج شده، دیناری از عوائد املاکش را در فرانسه و در اروپا خرج نکرده بلکه برعکس تمام آن را به‌بانکهای انگلستان و سوئیس گذاشته و حتی در بانک دو فرانس هم حسابی که نسبتاً معتنابه است، بازکرده است. صحبت از دزدی و تفریط اموال دولتی در کار نبود. جداً عقیده داشت، جامعه‌ای که او در آن زندگی می‌کند، جامعه‌ای که او به‌اندازهٔ یک سروکله از بیشتر افرادش بزرگتر است، باید حیات او را تأمین کند و احتیاجاتش را برآورد. معتقد بود که او از بیشتر مردم معاصر خودش نجیب‌تر و اصیل‌تر و فهمیده‌تر و دلیرتر وکاربرتر است. او را نمی‌توان در قالب زندگی یک مرد عادی زندانی کرد. دست او باید در هرکاری باز باشد و اگر در این عرصه منافع او با منافع مردم عادی اصطکاک پیدا کرد، خود را ذیحق می‌داند که از روی نعش آنها بگذرد. در واقع هم مردی بود رک‌گو با جرأت، کاربر و قاطع. هر وقت کوچکترین خطری را از طرف رقبا و معاندین احساس می‌کرد، سرکیسه بخودی خود شل می‌شد. می‌توانست طماع‌ترین دهنها را هم با نقل‌ونبات پرکند و یقین داشت که در عرض چند هفته که سر پست خود محکم و پا برجا باقی می‌ماند، جبران خسارات کاری سهل و روزمره بود. اما اگر با آجیل نمی‌شد رقبا را فریب داد و یا رام کرد، آنوقت باکی نداشت که خشن‌ترین و بیرحمانه‌ترین وسایل را به‌کار اندازد.

«ایمان داشت که هرکس در این دنیای آشفته، چه در ایران و چه در اروپا، باید مراقب کار و آتیهٔ خودش باشد. هیچکس به‌فکر دیگری نیست و هرکس دقیقه‌ای منافع و اغراض خود را بخواهد

به‌اسم منافع عمومی زیرپا بگذارد، ابله است و قتلش واجب. درعین حال ازش کار برمی‌آمد. وقتی احساس می‌کرد که رضا شاه به‌چیزی علاقه‌مند است، دیگر حساب سود وزیان آنرا نمی‌کرد. از روی نعش اهمال‌کاران می‌گذشت و مثل ریگ از جیب خودش پول خرج می‌کرد تا میل و خواهش شاه را بر آورد. یکبار شاه برای روز سوم اسفند یک اسب خوب خواسته بود. یکنفر از صاحبمنصبان سوار سه ماه در اروپا گردید و نتوانست اسبی را که مطابق میل شاه بود، به‌قیمتی که به‌نظرش مناسب می‌آمد، پیدا کند. گزارشی به‌دست سرهنگ افتاد حاکی از اینکه شاه سخت برآشفته و به‌صاحبمنصب سوار و بیعرضگی او هتاکی کرده است. در عرض یک هفته با هواپیما به‌مجارستان رفت و اسبی که متعلق به‌هر تسوك فن میکاش بود به‌قیمتی که بدرجات‌گران‌تر از ارزش واقعی آن بود خرید و به‌تهران فرستاد. مخارجی که از این بابت به‌حساب شاه‌گذاشت، نصف مخارج اصلی نبود. طبیعی است که به‌سر آن صاحبمنصب بیچاره‌ای که سه‌ماه در اروپا پرسه زده و نتوانسته بود اسب موردپسند شاه را به‌قیمتی که قابل قبول اعلیحضرت همایونی باشد بخرد، چه آمد. گناه این صاحبمنصب این بودکه درگزارش خود به‌ستاد از ولخرجیهای سرهنگ شمه‌ای نقل کرده بود.

«بهمین طریق توانسته بود که اطمینان و احترام شاه را به‌خود جلب کند. درعین حال از او می‌ترسید، و چون تنها کسی که ممکن بود روزی او را از هستی ساقط کند شاه بود، کینه‌ای عجیب از او در دل داشت. اما در ابراز این مطلب حتی به‌من هم که محرم اسرارش بودم، احتیاط را رعایت می‌کرد. نه‌اینکه باکی داشت و می‌خواست تنفر خود را از او پنهان کند. در ابراز انزجار کوتاهی نمی‌کرد. اما به‌آن رنگ وطن‌پرستی می‌داد. می‌گفت: «خشونت شاه در بحران کنونی جهانی به‌ضرر مملکت تمام می‌شود. وطن‌پرست کسی است که قبل از سقوط این رژیم به‌او لطمه وارد آورد.» مکرر به‌من که محرم و مورد اعتماد او بودم، می‌گفت: «روزی چنان صدمه‌ای به‌او بزنم که خودش هم حظ کند. اقلا طوری می‌کنم که دیگر نتواند به‌من آزاری

برساند.» خوب یادم می‌آید وقتی روزنامه‌ای را که خداداد به‌من داده بود نشانش دادم، نگاهی کرد، آن را خواند و بی‌اعتنا خندید وگفت: «با این بچه‌بازیها می‌خواهید با این مرد در بیفتید؟ او یک فوت بکند همهٔ شما را آب می‌برد. اگر از کسی کاری برمی‌آید، آن من هستم، نه بچه‌مچه‌ها.» درعین خشونت و یکدندگی که به‌سرنوشت اشخاص هنگامی که پای منافع و اغراض او به‌میان می‌آمد، ابراز می‌داشت، باز هم باگذشت بود. خودش را به‌اندازهٔ یک سروکله از همهٔ رقیبان دیگرش بزرگتر می‌دانست و وقتی یکی از آنها توطئه‌ای به‌زیان او می‌چید و یقین داشت که موفقیتی ندارد، می‌بخشیدش، بی‌اعتنائی می‌کرد و صاف و پوست‌کنده سعایتش را کف دستش می‌گذاشت.

«وابستهٔ نظامی ایران در پاریس به شاه گزارش داده بود که سرهنگ آرام با ایرانیان آشوبگر مقیم برلن سروسری دارد. این‌گزارش چندان هم بیپایه نبود. یکی دو بار، در ضمن مسافرت به‌برلن برای خرید مهمات و اسلحه وکارخانه‌های موردنیاز ارتش، با عده‌ای از ایرانیان که هستهٔ یک نهضت انقلابی را در برلن بنیانگزاری می‌کردند، آشنا شده بود. از آنها خوشش می‌آمد و هر وقت سروکلهٔ آنها به‌مناسبت کنگره‌ای از دانشجویان در پاریس پیدا می‌شد، ابا نداشت از اینکه با آنها گرم بگیرد. می‌گفت: «به‌عقیدهٔ آنها کاری ندارم. اما بالاخره حرف حسابی سرشان می‌شود و مثل‌گوسفند علف چرانی نمی‌کنند. جرأت دارند و همین مزیت آنها بر دیگران است. حیف که ازشان کاری ساخته نیست. اینها اگر جرأت و شهامت و پول وثروت و سابقهٔ خانوادگی مرا به‌حساب بیاورند، کارشان خواهد گرفت.» شاه گزارش را به‌ادارهٔ تفتیش کل فرستاده بود و از او در این خصوص توضیح خواستند. سرهنگ مرد باهوشی بود. می‌دانست که وقتی این‌گزارش از دفتر مخصوص به‌ستاد و تفتیش کل می‌رود، معلوم می‌شود که شاه برای آن ارزشی قائل نشده است. جوابی تهیه کرد و فرستاد و قضیه از بین رفت. چند روز بعد از این حادثه، موقعی که با او از پله‌های سفارت ایران بالا می‌رفتم، به‌وابستهٔ نظامی برخوردیم که یک درجه از آرام ارشد بود. تعلیمی کوچکی در دست

سرهنگ بود. حتی موقعی که لباس شخصی می‌پوشید، با این تعلیمی بازی می‌کرد. ملایم زد روی شانهٔ وابستهٔ نظامی و به‌شوخی گفت: «سرهنگ با بزرگتر از خود چرا در می‌افتی؟» وابستهٔ نظامی گفت: «جسارتی خدمت جناب سرهنگ نکردم.» آرام گفت: «از همین یکدفعه درس بگیر و پشیمان شو.» گفت و رد شد. وابستهٔ نظامی با درجهٔ تمام سرهنگی به‌او راه داد و رفت و نایب سرهنگ آرام هیچ قدمی به‌ضرر رقیب خود بر نداشت در صورتی‌که ازش برمی‌آمد و می‌توانست بیندازدش و خُردش کند. نتیجه این شد که پس از یکی دو هفته سرهنگ آرام را به‌تهران احضار کردند و وقتی برگشت، به سمت آجودان مخصوص اعلیحضرت همایونی در تمام اروپا با درجهٔ سرهنگی و شش ماه ارشدیت مأموریت خرید اسلحه هم به‌او واگذار شد و او مایهٔ ثروت هنگفت خود را از این راه بدست آورد. بهمین جهت همه از او حساب می‌بردند و حتی سفیر ایران هم بخوبی می‌دانست که سرهنگ آرام از آن ناتوهاست و باید باش ساخت.

«سرهنگ آرام از همان زمان از خواستگارهای پروپاقرص من بود. منتها نقش عشاق دلباخته را بازی نمی‌کرد. اساساً راجع به زناشوئی و عشق نظر مخصوص به‌خودش را داشت. او می‌گفت: «آدم باید زنی داشته باشد که با او زندگی کند. در خانه همه‌کاره‌اش باشد، برایش احترام قائل باشد، بتواند با او به‌تئاتر و کنسرت برود و مسافرت کند. چنین زنی باید بتواند پیش دو نفر آدم حسابی خودش را نشان دهد. در مهمانیهای رسمی همراه و همشأن او باشد. گاهی از یک زن فهمیده کارهای دشواری بآسانی ساخته است که از عهدهٔ هیچ مرد فهمیده و استخوانداری بر نمی‌آید. اما چنین زنی برای زندگانی کافی نیست. در عین حال عشقبازی هم جزو ضروریات هستی است. عشق فقط توی کتابها برای ابلهان است، منتها آدم نمی‌تواند با آن که خوش می‌گذراند، زندگی هم بکند. یکی باید در خانه باشد، از بچه‌ها مراقبت کند، مهمانان را بپذیرد و تمام امور خانه را در ید قدرت خود اداره کند و مرد مجاز است هر چند وقت یکبار با زنی که فنون دلبری را در مکتب اجتماع آموخته باشد شیرهٔ

زندگی را بچشد.

«کمابیش از زندگی بی‌بند وبار من با جوانان همسر خودم در مدرسهٔ هنرهای زیبا بیخبر بود. اما عقیده‌اش این بود که اینها هوسهای گذرا نیست و کسی که بخواهد زن او بشود، باید این مراحل را گذرانیده باشد. از این جهت خواستگار من بود که تصور می‌کرد من زن باوقاری هستم و می‌توانم گلیم خود را از آب دربیاورم. من می‌توانم از کلیهٔ شئون وثروت و مقامی که او در اختیار من می‌گذارد حداکثر استفاده را بکنم و کمک من در کوششهای او مفید خواهد بود. تصور می‌کرد که من زن جاافتاده و استخوانداری خواهم بود و ارادهٔ من وقتی پشتیبان دوندگی و آمال او شود دیگر هیچ قوه‌ای در زندگی نمی‌تواند در برابر ما مقاومت کند. رك و راست به‌من می‌گفت: «با من زندگی کنید. من در این دنیای آشفته درهای بهشت را به‌روی شما باز می‌کنم. هرچه بخواهید، مسافرت، تجمل، احترام، پول، جواهر، خانه، پارک، بیش از آنچه تصورش را می‌کنید و باوفاترین عشاق می‌توانند به‌شما وعده بدهند، در اختیارتان می‌گذارم. از هوسهای من نهراسید. آنها دمدمی وگذران هستند. شما می‌مانید و من.» وقتی قضیهٔ گرفتاری مأمورین پست و تلگراف که نامه‌ها را منتشر کرده بودند پیش آمد، رئیس نظمیه را عوض کردند و شاه او را تلگرافی از پاریس خواست و ریاست کل شهربانی را به‌او واگذار کرد.

«چند روز پس از ورودش به‌تهران به‌خانه‌اش رفتم. لازم بود که من دیدنی از او بکنم. از تبعید پدرم خبر داشت. اما من هیچ اشاره‌ای به‌او نکردم، مبادا خیال کند که من برای نجات پدرم به‌دیدن او رفته‌ام. من او را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که کوچکترین قدم را در زندگی بدون تقاضای اجر و مزد برنمی‌دارد و من نمی‌خواستم زیربار منت او بروم. وقتی بازدید من آمد، خودش موضوع تبعید پدرم را به‌میان کشید و گفت: «این کارهای احمقانهٔ رئیس سابق است به اعلیحضرت همایونی جوری وانمود کرده بود که اگر چند روز دیگر پدرتان در تهران می‌ماند، شهر بهم می‌خورد. در صورتی که... چه عرض کنم...» گفتم: «پدرم هم علاقه‌مند نیست که به‌تهران برگردد.

اگر باید در تبعید باشد، او را بفرستید به کربلا. برای شما که فرق نمی‌کند، منتها من از این بابت از شما خواهشی نمی‌کنم.» گفت: «شما امر بفرمائید. ما همیشه در فرمانبرداری حاضر هستیم. بنده هستم که هنوز در تقاضای خود اصرار دارم.» پرسیدم: «چه تقاضائی؟» گفت: «همان تقاضائی که حضرت علیهٔ عالیه خوب می‌دانند.» گفتم: «تیمسار، شوخی می‌کنید. دیگر رئیس کل همهٔ ما هستید و تمام دختران شهر آرزو دارند زن شما بشوند.» دوید توی حرف من: «بله، منتها یک جانبه است. آنها همه مرا می‌خواهند؛ اما آنکه من می‌خواهمش، مرا نمی‌خواهد.» گفتم: «تیمسار، دارید مرا مسخره می‌کنید.» گفت: «شما اینجور خیال کنید.» چند روز بعد تذکرهٔ پدرم را توسط من فرستاد و تمام کارهای او را از قبیل ارز و وسیلهٔ مسافرت آماده کرد. فقط از من خواهش کرده بود به پدرم بنویسم به تهران نیاید و از همانجا به‌عتبات مسافرت کند. قرار شد که پس از یکی دو ماه مادرم هم به‌او ملحق شود.

«من یقین دارم که وقتی تلفن زدم و او را به‌شام دعوت کردم، یقینش شد که می‌خواهم تقاضای چندین سالهٔ او را اجابت کنم و ابداً به‌خیالش نرسید که آزادی یک متهم سیاسی را از او خواهم خواست.

«تهیهٔ فراوان دیدم. می‌خواستم پذیرائی شایانی از او بکنم. مقصودم این بود که اقلا جواب نیکیهایش را بنحوی که شایستهٔ اوست بدهم. از هتل پالاس آشپز خواستم و دستور دادم شام حسابی تهیه کنند. در مخارج بهیچوجه صرفه‌جوئی نکردم. شامپانی، ویسکی، جین، لیکور آماده کردم و اگر چه نظیر میهمانیهائی که او در هتلهای درجه یک پاریس از من می‌کرد نبود، اما با وسایلی که در اختیار داشتم، آنچه از دستم برآمد کردم. سرشام مادرم هم حضور داشت و گفتگوهای ما از آنچه در اینگونه محافل عادی و معمولی است، تجاوز نکرد. گاهی خاطرات فرانسه را مرور می‌کردیم. از آشناهای مشترکمان صحبت کردیم. به‌مادرم شرحی در ستایش من گفت؛ رفتار او با مادرم در کمال ادب و تواضع بود. راجع به‌مسافرت مادرم صحبت کرد و

خانمجانم گفت که هنوز آقا نتوانسته است جا و منزل حسابی پیدا کند و به‌محض اینکه نامه‌اش برسد، حرکت خواهد کرد. پرسید: «تذکره‌تان راگرفته‌اید؟» مادرم گفت: «هنوز خیر.» گفت: «خواهش می‌کنم هر وقت تصمیم اتخاذ فرمودید، به‌بنده فقط با تلفن خبر بدهید تا برایتان بفرستم.» بعد رو کرد به‌من و گفت: «آنوقت من می‌مانم و خانم. هیچ تا به‌حال به‌خانم والده‌تان استدعای مرا گفته‌اید؟»

—بله، خانمجانم می‌داند.

«مادرم از خدا می‌خواست این موضوع مطرح شود. گفت: «ما هیچ کدام حرفی نداریم. آقا جانش که از خدا می‌خواهد. امیدوارم که خودش هم راضی شود. کی بهتر از حضرتعالی؟» من خنده‌کنان رو کردم به‌او و گفتم: «تیمسار، امشب تشریف نیاورده‌اید که از من خواستگاری کنید.» خنده‌اش گرفت و گفت: «نه، اما خیالش را می‌کردم.»

«شام تمام شد. من برخاستم و گفتم: «حالا این موضوع را بگذاریم برای بعد. بفرمائید برویم قهوه را در سالن میل بفرمائید. آنجا می‌خواستم راجع به‌موضوع دیگری با شما صحبت کنم.» قیافه‌اش را ابر تیره‌ای فراگرفت. مثل اینکه انتظار نداشت که من از او خواهشی کنم. او هم از جایش بلند شد. آمد به‌طرف من. زیر بازوی مرا گرفت و گفت: «بفرمائید برویم. خانم تشریف نمی‌آورند؟» مادرم گفت: «نه، من مرخص می‌شوم.» از مادرم خداحافظی کرد و بازوی مرا گرفت و گفت: «هر امری بفرمائید، اطاعت می‌کنم. حتی نشنیده حاضرم تقاضای شما را بپذیرم.» گفتم: «تیمسار، خیلی خوشحالم. من جز این انتظاری نداشتم.» یکی از پیشخدمتها را صدا زدم و گفتم: «قهوه و لیکور بیاورید به‌سالن.»

«در سالن، به‌دیوار ضلع شمالی، تابلوی بزرگی، کار استاد، آویزان بود. توجهش را جلب کرد و پرسید: «کار کیست؟» گفتم: «کار استاد ماکان است.» پرسید: «می‌شناسیدش؟» گفتم: «نه، همینطوری.»

«روی صندلی راحت نشست. پاهایش را روی پایش انداخت.

من قوطی سیگار را پیش بردم. یک سیگار برداشت، من هم یکی برداشتم. بلند شد، کبریت زد و آتش را نزدیک صورت من آورد و گفت: «آدم ناراحتی است.» پرسیدم: «کی؟» گفت: «همین نقاش.» پرسیدم: «چطور؟» گفت: «هیچ! یکی نیست به‌او بگوید که مردک بنشین کار خودت را بکن. ترا چه به‌سیاست!»

«پیشخدمت قوری قهوه و فنجانهای قهوه‌خوری و بطری لیکور وگیلاسهای آنرا روی میز کوچکی که صفحه‌ای از برنج قلم‌زده داشت گذاشت و رفت. موقعی که هنوز از اطاق خارج نشده بود، گفتم: «دلم می‌خواست کمی با شما تنها صحبت کنم.» گفت: «خوب، چه بهتر، چه فرمایشی داشتید؟» گفتم: «راجع به‌تقاضایم دیگر صحبت نمی‌کنم. شما که قول موافقت دادید. وقتی خواستید تشریف ببرید، می‌گویم که یادداشت کنید.» گفت: «بلکه من نخواهم بروم.» گفتم: «نه، تشریف می‌برید.» با خنده پرسید: «اگر نرفتم چه؟» من هم با خنده جواب دادم: «اختیار دارید. مملکت شهربانی دارد. آنوقت پاسبانها را صدا می‌زنم.» قهقهه خندید: «بارک‌الله... خوب می‌فرمودید.» پرسیدم: «تیمسار از کارهایتان راضی هستید؟» گفت: می‌خواستید راضی نباشم؟» پرسیدم: «در پاریس راحت‌تر نبودید؟» گفت: «البته که آنجا بهتر بود. منتها من از قدرت و مقام خوشم می‌آید.» پرسیدم: «دیگر می‌خواستید چه باشید؟ رئیس شهربانی یعنی پس از شاه همه کاره.» گفت: «اوضاع مملکت اینجوری نمی‌ماند. می‌خواهم همه کاره باشم.»

—یعنی چطور می‌شود؟

«گفت: «دنیا دارد رو به‌جنگ می‌رود. اگر می‌دیدید در آلمان چطور دارند تسلیحات می‌کنند؟» گفتم: «به‌ما چه؟» گفت: «به‌محض اینکه تق‌وپوقی بلند شود، یارو دو پا دارد دو پا دیگر هم قرض می‌کند و شیخی را می‌بیند.» پرسیدم: «پس چرا آنقدر به‌او خدمت می‌کنید؟» پرسید: «از کجا فهمیدید که دارم خدمت می‌کنم؟» گفتم: «می‌بینم که دارید مردم را اذیت می‌کنید. کیست نداند که شما دارید مردم را بیخودی می‌گیرید؟» گفت: «مثلا کی را گرفته‌ام؟»

گفتم: «در این چند روزهٔ اخیر تا آنجا که من سراغ دارم، اقلا پنج نفر را دستگیر کرده‌اید.» گفت: «در یک مملکت ده میلیونی بگذار ده پانزده نفر را بگیرند، چطور می‌شود؟» قیافه‌اش را درهم کشید و گفت: «شما از کجا خبر دارید؟» گفتم: «مادر یکی از اینها که گرفتار شده، دو سه روز پیش به‌من متوسل شده بود و من تقاضای خلاصی او را دارم.» پرسید: «اسمش چیست؟» گفتم: «محسن کمال.»

«اخم کرد. دست انداخت دوطرف لبش را گرفت و دوسه‌مرتبه انگشتانش را تا زیر چانه کشاند. آرام و ملایم گفت: «خانم، نکند اینجا هم دارید از همان کارهائی می‌کنید که در پاریس بدان مشغول بودید؟» پرسیدم: «مگر من در پاریس چکار می‌کردم؟» گفت: «چه می‌دانم؟ از همان روزنامه پخش کردنها، از همان کارهای بچه مچه‌ها.» گفتم: «پس مرا هم همین روزها می‌گیرید؟» گفت: «نه، شما را توقیف نمی‌کنم. شما را می‌گذارم توی یک صندوق، درش را مهروموم می‌کنم و با هواپیما می‌فرستمتان به‌فرنگستان.» گفتم: «بهتر نبود مرا می‌فرستادید پیش پدرم؟» گفت: «نه، آنجا از دست من درمی‌رفتید.» گفتم: «مگر شما بازهم خیال فرنگ رفتن دارید؟» گفت: «شوخی به کنار، راستش را بخواهید، من موقتی در ایران هستم. زندگی در ایران با این طرز قزاق‌بازی با طبع لطیف من سازگار نیست. فایدهٔ زندگی در این شهرگند چیست؟ اصلا من برای تفریح و خوشگذرانی ساخته شده‌ام. آن مهمانیها، آن شب‌نشینیها، آن زنهای آراسته، آن دم و دستگاه را آدم بگذارد و بیاید فحشهای رکیک بشنود. اینکه زندگی نیست.» پرسیدم: «مگر اعلیحضرت به‌شما هم فحش می‌دهد؟» گفت: «وقتی به‌رئیس‌الوزراء فحش می‌دهد، نوبت من هم خواهد رسید.» گفتم: «شما که اینجور حرف می‌زنید، پس مردم زیردست‌شما چه‌بگویند؟» با عصبانیت گفت: «ای خانم، مردم؟ مردم کی‌اند؟ آخر اینها Mentalite [1] شان اینجور است. از این بهتر چیزی نمی‌فهمند. مثل اینکه قورباغه را از لجنزار بیاورید توی پرقو بخوابانید. قورباغه توی لجن خوش

۱. روحیه، شعور.

است. من طاقتش را نمی‌آورم. اینجا هیچ روزی در امان نیستم. هر روز ممکن است که خود من هم گرفتار بشوم. خیال می‌کنید که نبعید پدر شما به کربلا کار آسانی بود؟ منت نمی‌خواهم گردنتان بگذارم. توی نظمیه یک مشت جاسوس بیشرف هستند و مرتب به‌دربار گزارشهای دروغ می‌دهند؛ نکتهٔ عجیبی است که چرا هیچکس متوجه این عیب بزرگ کار نیست. پانزده سال است که پایه و اساس کار این مملکت روی گزارشهای دروغ می‌گردد. می‌بینند که کارشان پیشرفت نمی‌کند، با وجود این بازهم ادامه می‌دهند. چطور می‌شود کار کرد؟» گفتم: «تازه خودتان هم روی همان گزارشهای دروغ دارید کار می‌کنید.» گفت: «تا اندازه‌ای همینطور است که می‌گوئید.» گفتم: «تا اندازه‌ای چرا دیگر؟ همین محسن کمال را روی همین گزارشهای دروغ گرفته‌اید.» گفت: «نه‌جان من، میان دعوا نرخ معین نکن، اینطور نیست. پسرک داشته بیانیه پخش می‌کرده.» گفتم: «آخر برای یک بیانیه که آدم را دستبند قپانی نمی‌زنند.» پرسید: «این‌را از کجا می‌دانی؟»

«آنوقت کمی مکث کرد. سیگاری آتش زد و گفت: «تلفونتان کجاست؟» گفتم: «توی هشتی بالا.» پرسید: «چه ساعتی است؟ ساعت ده‌ونیم گذشته است. کمی دیر است والا همین الان دستور می‌دادم که محسن کمال را مرخص کنند. فردا او را مرخص خواهم کرد. اما بدانید که بااین کار به‌خودم صدمه می‌زنم.» گفتم: «یقین دارم که کار نیکی می‌کنید و اجرش را از خدا خواهید گرفت.» گفت: «این حرفها را از خانمجانتان یاد گرفته‌اید. مثل اینکه یک عمر سر جانماز نشسته‌اید. الان من قریب دو ماه است که در شهربانی دارم کار می‌کنم. بیش از یکسال دوام نخواهم آورد. تا آنوقت باید کارهایی که دارم انجام داده باشم.» پرسیدم: «چه کارهایی؟» گفت: «خوب، کاری که زندگی من تأمین شود و دیگر کسی نتواند به‌من صدمه‌ای بزند.» پرسیدم: «فایده‌اش چیست؟» گفت: «آینده را باید در نظر بگیرید. همینطور که گفتم، دستگاه درحال زوال و ازهم‌پاشیدگی است. در موقع جنگ دیگر مردم را بزور نمی‌شود نگهداشت.

خواهی نخواهی آزادیهائی به‌مردم خواهند داد و من اگر صدمه‌ای به‌این دستگاه بزنم و بتوانم فرار کنم، سرمایه‌ای برای آیندهٔ خودم درست خواهم کرد.» گفتم: «در این صورت حتماً انگلیسها را هم با خودتان موافق کرده‌اید.» گفت: «حالا با آنها کاری ندارم. اما هنگام مبادا آنها مجبورند خودشان به‌سراغ من بیایند. کی از من بهتر! من پرچمدار آزادی خواهم بود.» خندیدم و گفتم: «خوب دوز و کلک را خودتان جور کرده‌اید.» گفت: «همه اینطور هستند. هر که به‌فکر خویش است. شوخی به کنار، این‌را می‌خواهم جدی به‌شما بگویم. امیدوارم تا آنوقت تصمیم قطعی خودتان را گرفته باشید. من تا مدتی که در اروپا هستم، یک زندگی شاهانه برای شما ترتیب می‌دهم. وقتی این اوضاع بهم خورد و به‌ایران برگشتم، آنوقت اگر موفق شدم، شما همه کاره هستید. تمام قدرت و ثروتی که روز به‌روز رو به‌فزونی است در اختیار شما خواهد بود. راه شما به‌تمام محافل و مجامع اعیان اروپا باز است. شاهان و رؤسای جمهور از شما پذیرائی خواهند کرد و دست شما را خواهند بوسید. اگر هم موفق نشدم، تا روزی که از ایران بروم، آنقدر سرمایه می‌توانم اندوخته کنم که شما، اگر یک عمر هم در اروپا غرق تجمل باشید، باز هم کمبود احساس نکنید. این در باغ سبز نیست که به‌شما نشان می‌دهم، این را می‌گویم تا بدانید که شما با من زندگی مرفهی خواهید داشت. خوب، دیروقت است. از خانمجانتان خداحافظی کنید. امیدوارم که بزودی شما را ببینم. هرچه زودتر به‌من جواب بدهید!»

«می‌خواست دست مرا بفشارد و خداحافظی کند. دستش را نگاه داشتم و گفتم: «کمال را فردا مرخص کنید، مادرش خیلی خوشحال خواهد شد.» گفت: «مادرش که اینجا نیست. چرا بیخود می‌گوئید؟ شما خوشحال خواهید شد، برای من کافی است. دخترجان، از شما فقط یک خواهش دارم. اگر دربارهٔ این بچه‌مچه‌ها چیزی می‌دانید به‌من بگوئید. من به‌آنها صدمه‌ای نمی‌زنم. اما بساطشان را جمع می‌کنم. در این صورت هم برای شما بهتر است و هم برای من. بالاخره دیر یا زود من کلک همه را می‌کنم. بساطشان را ورمی‌چینم،

زیرا این خودش یک کلید موفقیت من است. وقتی به اعلیحضرت حالی کنم که درعرض پنج شش ماه این بچه بازیها را از بین برده‌ام، اطمینان او به من بیشتر می‌شود و من آسانتر می‌توانم ضربهٔ خود را به او وارد آورم. این را بهتان بگویم. اگر از اول می‌دانستم که آزادی یکی از بچه‌های بازیگوش را از من می‌خواهید، به این آسانی موافقت نمی‌کردم. ابداً خیال ندارم که منت سرتان بگذارم. نه، این اخلاق من نیست. اما جداً و صمیمانه از شما توقع دارم که دیگر از اینگونه خواهشها از من نکنید! مگر اینکه همهٔ اسرار را به من بگوئید و من بساطشان را ورچینم. در هرصورت از من تقاضائی نکنید که مجبور شوم جواب رد بدهم. آنهم به کسی که میل دارم تمام خواهشهایش را برآورم. چون من یقین دارم که شما نمی‌خواهید به خود من آسیبی برسد و انجام اینگونه خواهشها مثل اینست که بخواهید زیراب خود مرا بزنید. مرحمت شما زیاد. از خانم خداحافظی کنید. اگر به آقاجانتان نامه نوشتید، از قول من سلام برسانید و بگوئید هرکاری داشته باشد انجام خواهم داد.»

«پیشخدمت را صدا زدم. دستور دادم که شوفرش را خبر کنند. او را تا دم درمشایعت کردم و باز به سالن برگشتم. روی صندلی راحت لم دادم، یک گیلاس دیگر لیکورسر کشیدم و آرام درفکر فرو رفتم.

«آقای ناظم، شما خوب می‌دانید که من چه فکر کردم. دیگر خواندن پایان داستان سهل است. آیا شیطان به جلد من رفته بود؟ تن‌آسائی، شوق به تجمل، خوشگذرانی، زیبائیهای پاریس و رم و برلن، زندگی متنوع در اروپا، تئاتر، کنسرت و هزاران سرگرمی دیگر، اینها مانند بخارهای کیف‌آور مرا گیج کرده بودند؟ نه. اینطور نیست. اگر این امتیازات صد برابر هم می‌شد، درمقابل یک آن پرواز بر بالهای گشودهٔ عشق، آنهم عشق بی‌ریائی که من به استاد داشتم، هیچ بود. چطور من می‌توانستم با این مرد که همه چیز را از دریچهٔ چشمهای خودش قضاوت می‌کرد و آنجائی را که خودش ایستاده بود، مرکز زمین و زمان و عالم لایتناهی می‌دانست زندگی کنم؟ چطور من می‌توانستم با چنین مردی زندگی کنم که وجود مرا نمی‌خواست و فقط

نام خانوادهٔ بزرگ مرا دوست داشت و آن را هم می‌خواست وسیلهٔ تازه‌ای برای ترقی و تعالی خود کند؟ فکرش را بکنید! مرا می‌خواست به زنی بگیرد که در مهمانیهای درباری اروپا دست زیر بازوی او اندازم، تا او بتواند همه جا ببالد که خوشگلترین زن را دارد. مرا می‌خواست به زنی بگیرد تا تشنگی جاه‌طلبی او تسکین یابد. می‌خواست شوهر من بشود تا خانهٔ امن داشته باشد، بر تخت راحت بخوابد، غذای لذیذ بخورد و آسایشش تأمین گردد. تازه، درمقابل به من چه می‌داد؟ پول، خانه، زندگی، مسافرت به فرنگ؟ اینها را خودم هم داشتم. من زیبا بودم و با زیبائی می‌توانستم بیش از اینها هم بدست بیاورم. تازه، این دل خشکیده و شومش را هم نمی‌خواست به من ببخشد. یک زن برای تأمین زندگی داخلی و مراقبت بچه‌هایش می‌خواست و زنهای فراوان برای تسکین تمناهای گندیدهٔ جسمش. یک چنین زندگی را به من پیشنهاد می‌کرد.

«یادتان نرود! من از زندگی پراز تفریح و عیش‌ونوش فرنگ بیزار شده بودم، فقط برای اینکه آنجا مرا همه دوست داشتند و من کسی را پیدا نمی‌کردم که شایستهٔ عشق و مهربانی من باشد. چرا در فرنگستان تنفر به من دست داد؟ زیرا ناگهان خود را بیکس و بیچاره احساس کردم. دیدم هنرمند نیستم و این تنها تسلی خاطر من، هنر نقاشی، نگاه پراز لبخند و آفتابی خود را از روی من برگرداند. و حال درایران کسی را پیدا کرده بودم که هم هنرمند بود و هم من دوستش داشتم.

«همینطور که روی صندلی راحت لمیده بودم، آتلیهٔ او درخاطرم نقش بست. دیدم زیباترین جاهای دنیا برای من آتلیهٔ اوست. آنجا که آدمهای مثل من نشسته‌اند و دورتادور همه به من نگاه می‌کنند. آتلیهٔ او جای امنی بود. هیچکس به من به چشم هیز، یا از روی کینه‌توزی نگاه نمی‌کرد. مردمی که آنجا زندگی داشتند، آنهائی بودند که من در عالم تصور خود جلوه‌گرشان می‌ساختم، اما نمی‌توانستم آنها را به قالب زنده و جاندار درآورم. در آتلیهٔ او عوالمی که دل من شیفتهٔ ادراک آنها بود، شکل به خود گرفته بود. چقدر من از خندهٔ دخترهائی

که بلال گاز می‌زدند، خوشم می‌آمد. قیافهٔ درویش مرحب با چشمهای درشت و ابروهای پرپشتش، پیراهن سفید و عبای ابریشمینش، مارگیری که می‌خواست سر مار را گاز بگیرد، شاعری که روی تخت پوست کنار منقل نشسته بود و داشت چائی می‌ریخت، اینها همه برای من آشنا بودند. هر کدام را روزی در زندگی خود دیده بودم.»

ناگهان قیافهٔ پریشان استاد در نظرم جلوه‌گر شد. احساس کردم که منتظر من است و من باید به‌او کمک کنم. یاد حرف سرتیپ افتادم. دیدم در خطر است و هر آن ممکن است که حادثه‌ای برای او رخ دهد. گفته بود: «آدم ناراحتی است.» می‌خواستم فوری به‌خانه‌اش بروم. اما دیروقت بود. بعلاوه دیگر نمی‌توانستم شکی داشته باشم. خانهٔ او تحت نظر بود. لازم بود که برای نجات استاد، نه برای مبارزه‌ای که او در پیش داشت، احتیاط کنم. دیگر حالا پس از این ملاقات با سرتیپ، پس از آنکه تقاضای به‌این مهمی من مورد اجابت قرار گرفت، واضح بود که من باید جان استاد را از بلائی که دور سر او پرپر می‌زد حفظ کنم.

«ساعت یازده شب بود. از یازده هم گذشته بود. به‌خانهٔ استاد تلفن کردم. هرچه زنگ زدم کسی جواب نداد. ممکن بود که خودش خانه نباشد. او گاهی شبها دیروقت به‌خانه می‌آمد. گاهی دیروقت به‌گردش می‌رفت. اما چرا آقا رجب جواب نمی‌داد. دوسه بار تلفن کردم، اما کسی جواب نمی‌داد. ترس عجیبی به‌من دست داد. یقین کردم که حادثه‌ای باید در آن خانه اتفاق افتاده باشد.»

ناگهان صدای در خانه آمد. دلم هوری ریخت پائین. این وقت شب. پرسیدم: «کیست؟» معلوم شد که پیشخدمتهای هتل دارند می‌روند. آیا استاد را گرفته‌اند؟ بعید نبود. از آنچه که سرتیپ می‌گفت باید دیر یا زود چنین انتظاری را داشت، شکی نیست که شهربانی رد پائی پیدا کرده بود. کوشیدم حوادث را دنبال هم حلقه‌حلقه زنجیر کنم. چند روز پیش دوسه نفر را هنگام پخش بیانیه گرفته بودند. محسن کمال را توقیف کردند. از او نشانی خانه‌ای را می‌خواستند که در آن پلی کپی و اوراق چاپ وجود دارد. رئیس شهربانی استاد را مرد

ناراحتی می‌داند و می‌گوید: «کلک همه را می‌کنم. این بساط را ورمی‌چینم.» آیا این اعلام خطر نبود؟ کاش می‌شد همین امشب استاد را خبر کرد.

«کم کم خستگیهای روز و دوندگیهای پذیرائی و کیف یک گیلاس ویسکی و لیکور مرا داشت بیحال می‌کرد. مانند آدمهای تبدار در زانوهای خود احساس درد کردم و آشفته و ناراحت خوابیدم.

«صبح روز بعد به‌استاد تلفن کردم. اضطراب من بیهوده نبود. پرسیدم: «دیشب چرا کسی پای تلفن جواب نمی‌داد؟» گفت: «کسی نبود جواب بدهد.» پرسیدم: «رجب کجا بود؟» گفت: «دیروز عصر او را گرفتند.» گفتم: «آخر چرا؟» گفت: «معلوم نیست.»

«زبانم بند آمد. او حتماً احساس کرد. اما خودش را نباخت. برای دلداری من گفت: «حتماً چیز مهمی نیست. یقیناً مرخصش می‌کنند.» گفتم: «فرهادمیرزا را امروز مرخص می‌کنند. من الان می‌آیم پیش شما.» گفت: «خواهش می‌کنم تا وقتی که به‌شما دستور نداده‌ام، پیش من نیائید. گوشی تلفن را بگذارید زمین.» گفتم: «آخر من با شما کار دارم.» گفت: «می‌دانم. اما همین است که گفتم: بهیچوجه پیش من نیائید. خداحافظ فرنگیس!» گوشی را گذاشت و رفت. من مدتی آن را در دست نگهداشته و سرم را به‌دیوار تکیه داده بودم. قسمت نبود که دیگر او را ببینم.»

«نه، این صحیح نیست. یکبار دیگر هم او را دیدم. منتهی این بار دیگر جرأت گفتگو با او را نداشتم. حوادث با چنان سرعتی پیش می‌رفت که دیگر از من کاری برنمی‌آمد. هرچه سعی می‌کردم با استاد رابطه‌ای برقرار کنم، اجازه نمی‌داد. حتی پای تلفن هم مقطع و مختصر جواب می‌داد وگوشی تلفن را زمین می‌گذاشت. این طرز رفتار او جداً برای من موهن و تحمل ناپذیر بود. هر وقت که گوشی تلفن را زمین می‌گذاشت، مثل این بود که مته به‌جگر من می‌گذارند و می‌کاوند. تمام روز منتظرش بودم. پهلوی خودم خیال می‌کردم که خبری از او خواهد رسید. پیغامی به‌من خواهد داد و مرا به‌خانهٔ خودش دعوت خواهد کرد. حتی یکبار عجز و لابه‌کنان از او خواستم که در محل دیگری، در خانهٔ یکی از دوستان من بیاید تا آنجا او را ببینم. قبول نکرد. هر آن، حتی درساعاتی که یقین داشتم وبرحسب تجربه می‌دانستم که در محلی مشغول انجام کاریست، چشم به‌راهش بودم. پهلوی خودم می‌گفتم که به‌من احتیاج دارد و مرا احضار خواهد کرد. خیال می‌کردم که کاری که هرگز نکرده است، خواهد کرد و ناگهان بدون علایم قبلی به‌خانهٔ من خواهد آمد. هروقت به‌خانه می‌آمدم، باوجودی که می‌دانستم، اگر نامه‌ای برای من رسیده باشد، فضه‌سلطان روی میز اطاقم خواهد گذاشت، باز هم وقتی اثری از او نمی‌دیدم، از بابا و از مادرم و یا از اولین کسی که باش برخورد می‌کردم، می‌پرسیدم که آیا کسی به‌سراغ من نیامده است؟ کسی نامه‌ای برای من نیاورده است؟

حتی نامه‌هایی که از خارجه برایم می‌رسید، با وجودی که تمبر خارجه داشت، باز می‌کردم به‌امید اینکه نامهٔ اوست و وقتی خط او را نمی‌دیدم، ناخوانده آنها را روی میز می‌انداختم وگاهی چندین روز دست نخورده باقی می‌ماند.

«یک روز فرهاد میرزا را در خیابان دیدم. او را از روی طرحی که استاد ساخته بود، و از سبیلش شناختم. جلوش را گرفتم و از او احوال استاد را پرسیدم. خشک و بی‌اعتنا جواب داد: «من شما را نمی‌شناسم.» گفتم: «من شما را می‌شناسم. شما فرهاد میرزا هستید. اسمتان هم محسن کمال است.» گفت: «اشتباه می‌کنید خانم من فرهاد میرزا نیستم.» گفتم: «من از شما چیزی نمی‌خواهم. می‌خواهم بدانم آقا رجب را مرخص کرده‌اند یا نه؟» گفت: «خانم، اشتباه می‌کنید. من نه شما را می‌شناسم و نه آقا رجب را.» ازش بیزار شدم. نگاه تحقیرآمیزی به‌او انداختم و بدون یک کلمه عذرخواهی و یا خداحافظی رو برگرداندم و رفتم. پهلوی خودگفتم: «پسرهٔ جلنبر ترسو! من نجاتش دادم و حالا واهمه دارد از اینکه با من حرف بزند.»

«یک ماه در این حال انتظار روزگار سیاهی گذشت. در تمام این مدت بوم شومی چنگالهای تیزش را در دل من فرو کرده بود و من هرچه می‌خواستم این کابوس مهیب را از خود برانم چنگالهای خونینش را عمیقتر در دل من فرو می‌برد. دو سه بار تلفن کردم. روزی یکنفرناشناس جواب داد وگفت: «استاد تشریف ندارند.» دفعات دیگر، به‌محض اینکه طرف صدای مرا می‌شنید، گوشی را سرجایش می‌گذاشت. آخ، بدبختی می‌دانید چه بود؟ همین که نمی‌توانستم این رفتار غیرانسانی او را با خودم توجیه کنم. آیا از من رنجیده بود؟ درست گفتگوی خود را در آخرین ملاقات با او از خاطرم گذراندم. گفته بود: «فرنگیس عزیز، من از تو نجات فرهاد میرزا را می‌خواهم. به‌هر قیمتی شده باید نجاتش بدهی والا او را خواهند کشت. او کسی نیست که چیزی بگوید. زجر-کشش خواهند کرد.» پرسیدم: «به‌هر قیمتی؟» جوابی نداد واضحتر گفتم: «حتی اگر به‌این قیمت تمام شود که من تمام عمر خود را به‌او بفروشم؟...» گفته بود: «نه به‌این گرانی.» برای نجات دوستش حاضر

بود که مرا پیش رئیس شهربانی بفرستد اما حالا که خودش در خطر افتاده بود، حالا که جانش به‌مویی بند بود، دیگر نمی‌خواست مرا ببیند. چه فکر می‌کرد؟ فکر می‌کرد ممکن است من خودم را محض خاطر او بفروشم یا از فرط ترس جان خود را درآغوش رئیس نظمیه بیندازم؟ آخ، اگر این تابلو را با این چشمها نساخته بود، چنین فکر می‌کردم و راحت می‌شدم. دنبال یک زندگی راحت و مرفه می‌رفتم، خود را در ویلانگاه زندگی عادی می‌انداختم و دیگر این زندگی امروز را نمی‌کشیدم. همانطوری که سالهای بعد زندگی کردم. صبح دیر وقت از خواب بلند می‌شدم، چایی و شیر و تخم‌مرغ و کره و مربا و لیکور را در تخت‌خواب می‌خوردم. دو سه ساعت به‌شست‌وشو و آرایش خود می‌پرداختم. ظهر ناهار را در یکی از هتلهای درجهٔ اول پاریس و یا در مهمانیهای بزرگان می‌خوردیم، بعدازظهر اسب تاخت می‌کردم، سوار اتومبیل با سرعت ۸۰ تا ۹۰ کیلومتر درساعت با همطرازان خود کورس می‌گذاشتم و یا در مغازه‌ها خرید می‌کردم. شب باز موقع آرایش بود و مهمانی و پذیرایی و خوشگذرانی و قمار و شراب و قیافه‌های خندان و فراك و لباسهای زیبا و ولگویی و ولنگاری. معنی و هدف زندگی همین بود. شوهرداری می‌کردم. تا اینکه یک‌روز، در یکی از روزنامه‌هایی که از ایران می‌آمد، خبر مرگش را خواندم و چندی بعد در یک مجلهٔ آلمانی این آخرین تصویر استاد با این چشمهای لعنتی چاپ شد. از آن روز دیگر همین است که می‌بینید.

«بگذارید آخرش را بگویم و تمام کنم. شما عجب حوصله‌ای دارید. اگر همینطور ساکت بنشینید، من یک کتاب می‌توانم حرف بزنم.

«پس از یک‌ماه دیگر طاقت نیاوردم. بار دیگر سرتیپ را شب به‌خانه‌ام دعوت کردم. در طی این یک‌ماه اغلب به‌من تلفن می‌کرد. وقتی خانه نبودم، از مادرم سراغ مرا می‌گرفت. یکی دو بار بدون اطلاع قبلی بعدازظهر به‌خانهٔ ما آمد. می‌نشست و چایی می‌خورد و سیگاری می‌کشید و اشاره‌ای به‌تقاضایش می‌کرد و می‌رفت. آن‌شب همینکه فرصت به‌دست آوردم، پرسیدم: «خوب، هنوز هم مشغول خدمتگزاری هستید؟» پرسید: «چطور؟» گفتم: «هنوز هم مردم را می‌گیرید؟» گفت:

«نه، دیگر نمی‌گیریم. لانهٔ فساد را پیدا کردیم.» پرسیدم: «کجا بود؟» گفت: «یکیش خانهٔ استاد نقاش بود.» آرام پرسیدم: «کدام استاد نقاش؟» گفت: «خودتان را به‌نفهمی نزنید. همین استاد، صاحب همین تابلو. شما او را خوب می‌شناسید. ازشما هم گزارش رسیده است. شما هم در خانهٔ او آمد و شد داشته‌اید.» گفتم: «من الان یک‌ماه است که‌آنجا نرفته‌ام. سابقاً می‌رفتم که پرترهٔ مرا بکشد.» گفت: «پس چطور شد که ما در خانه‌اش صورت شما را پیدا نکردیم؟» گفتم: «برای اینکه من دو سه بار رفتم و چون از کارهایش خوشم نیامد، حوصله‌ام سر رفت و دیگر نرفتم. ناتمام ماند. مگر خانه‌اش را تفتیش کردید؟» گفت: «خانه‌اش را تفتیش کردیم و هر چه می‌خواستیم پیدا کردیم. مختصر اینکه سر کلاف به‌دستمان آمد. خودش را هم گرفتیم، مردکهٔ مزور عجیبی است. هنوز یک کلمه حرف ازش نتوانسته‌ایم درآوریم...»

«نمی‌خواهم به‌شما بگویم که چه حالی به‌من دست داد. همینقدر بدانید که وقتی صحبت به‌اینجا کشید، با وجودی که خود را برای بدترین خبرها آماده کرده بودم، دیگر خود را باختم. رنگم پرید و نزدیک بود تشنجی به‌من دست دهد. اما سرتیپ مؤدب‌تر از آن بود که اضطراب مرا به‌رخم بکشد. دندان روی جگر گذاشتم. آرام نشستم. سیگار کشیدم. لیکور و قهوه خوردم و به‌آنچه رئیس شهربانی می‌گفت‌گوش می‌دادم: «... ما ازش در می‌آوریم. به‌علاوه، دیگر چیزی از او نمی‌خواهیم. فقط باید به‌ما بگوید که این نامه‌هایی که از پاریس و برلن برای او می‌رسد، از کیست. آنوقت دیگر کاری به‌او نداریم.» پرسیدم: «زجرش هم می‌دهید؟» گفت: «مجبوریم، والا از او چیزی در نمی‌آید.» گفتم: «اگر بمیرد چه؟» گفت: «تقصیر ما چیست؟ بگوید راحت شود. راستش را بخواهید تازه آنوقت هم راحت نیست. چون که اعلیحضرت همایونی به‌اندازه‌ای از این قضیه عصبانی هستند که دیگر بهیچوجه نمی‌شود خاطر مبارکشان را آسوده کرد.» پرسیدم: «می‌کشیدش؟» گفت: «حقش که هست.» گفتم: «چه آدمهای بدی شما هستید.» چیزی نگفت. از این حرف من خوشش نیامد. من این جمله را خنده‌کنان گفتم، ولی مثل اینکه لحن ساختگی من خوب از آب درنیامد و حقیقتی که درآن نهفته

بود، سرتیپ را رنجاند.

«موضوع صحبت را عوض کردیم. از عروس پادشاه بلژیک و افتضاحی که سردار اعظم کرمانی در مونت کارلو درآورده بود و اشغال اتریش به‌دست قوای هیتلر و حریق قورخانه و دزدی در سفارت مصر و مشغلهٔ زیادش و این که با وجود این علاقه‌مند است که گاهی مرا ببیند و مطالب دیگری که برای من به‌اندازهٔ موی باریکی هم جالب و مشغول کننده نبود، گفت. احساس کرد که جوابهای سرد و پر از تکلف به‌او می‌دهم. زودتر از معمول بلند شد و رفت.

«موقعی که به‌رسم خداحافظی دست مرا می‌فشرد، گفت: «به‌دل نگیرید. چیزی نیست. خدمت خانم عرض سلام برسانید.»

«من همان شب تصمیم خود را در زندگی گرفتم. آقای ناظم، شما چه فکر می‌کنید؟ دیگر حرفی نمی‌زنید. سؤالی نمی‌کنید؟ نظر شما دربارهٔ من به‌اندازهٔ سرسوزنی در جریان زندگی من تأثیری نخواهد داشت. بگویید! هیچ نگویید! من از نگاه وحشتزدهٔ شما احساس می‌کنم که دلتان به‌حال من می‌سوزد. من از هیچکس تقاضای مرحمت نکرده‌ام. شما پهلوی خودتان می‌گویید که من وازدم، ترسیدم، شتاب کردم، نفهمیده تصمیم گرفتم. آخ، گفتنش آسان است. اما اگر آن شب شما محرم من بودید و من روح خود را به‌شما عریان نموده بودم، شما هم دو-دل می‌شدید و به‌این آسانی که امروز دربارهٔ حوادث گذشته قضاوت می‌کنید رأی ثابت و قطعی نمی‌توانستید داشته باشید. دربارهٔ گذشته قضاوت کردن کار آسانیست. اما وقتی خودتان در جریان طوفان می‌افتید و سیل غران زندگی شما را از صخره‌ای در دهان امواج مخوف پرتاب می‌کند، آنجا اگر توانستید همت به‌خرج دهید، آنجا اگر ایستادگی کردید، اگر از خطر واهمه‌ای به‌خود راه ندادید، بله، آنوقت در دوران آرامش لذت هستی را می‌چشید. چه خوبست، چه آسان است اینجور فکر کردن. اما شما خودتان بسنجید. آیا از من با آن سابقه‌ای که در زندگی داشتم با آن تزلزل و تشتتی که در هستی من لانه کرده بود، با آن بیحالی و سرگردانی، آیا چنین همت بلند از من برمی‌آمد؟ من دختر پدرم بودم. یکبار که در زندگی به‌دشواری برخورد، سرفرود آورد، زانو به‌زمین

زد، زمین ادب بوسید و گوشه‌گیری کرد. از من چه توقعی می‌توانید داشته باشید. استاد هم با همین نظر تحقیر شما به‌من می‌نگریست. او هم حتماً انتظار دیگری از من داشت. این چشمهای یک زن هوسران هرزه است. او هم پهلوی خودش همین فکر شما را کرد. گفت: «به‌محض اینکه جانم به‌خطر افتاد، مثل مرغابی در مرداب در لجن پنهان شدم و از جوش و غرش دریا فرار کردم.» اما آخر استاد هم بی‌تقصیر نبود. می‌توانست در من تأثیر کند. چرا خود را در قفس سکوت محبوس می‌کرد؟ چرا نمی‌کوشید راهی به‌قلب من باز کند؟ لازم نبود که من حتماً زن یا معشوق او باشم. آیا نمی‌توانست مرا برای زندگی سودمندی که وارد آن شده بودم، جلب کند؟ برعکس، مرا از خود و از آن دنیای پرتلاش راند و به‌دنیای رجاله‌ها فرستاد.

«چه فایده؟ چرا دارم از خودم دفاع می‌کنم؟ این دفاع نیست. همان که اول گفتم. قصدم فقط خالی کردن عقده‌ایست که دارد گلوی مرا می‌فشارد.

«روز بعد، ساعت شش و نیم صبح، قبل از اینکه به‌اداره‌اش برود به‌سرتیپ تلفن کردم و از او خواستم که پیش از رفتن به‌شهربانی سری به‌من بزند. پرسید: «مگر خبر تازه‌ایست؟» گفتم: «شاید برای شما خبر تازه‌ای باشد.» گفت: «می‌آیم.» گفتم: «خواهش می‌کنم تشریف بیاورید صبحانه‌تان را اینجا بخورید.» گفت: «مشغول صرف صبحانه هستم. الان می‌آیم.»

«اقلا این را باید شما ادراک کنید. اتخاذ تصمیمی به‌این مهمی در زندگی من کار آسانی نبود. کدام زنیست که حاضر باشد به‌دلخواه تن خودش را بفروشد؟ هیچ چیزی شنیع‌تر از این نیست که زنی خود را تسلیم مردی کند که او را دوست ندارد. شما مردها این تنفر را هرگز نچشیده‌اید. آن هم نه برای یک شب یا یکبار و یا دوبار، بلکه برای سالها، برای یک عمر! آنهم زنی مثل من که سالها له‌له مهربانی و نوازش مرد معشوق را داشته و دور دنیا دنبال آن گشته است، زنی که بالاخره پس ازگذشتن از سنگلاخ هستی، تازه به پناهگاه واحد عشقش رسیده است.

«وقتی سرتیپ وارد اتاق خصوصی من شد و نگاهش به چشمهای اشکبار من افتاد، یکه خورد. پرسید: «چه خبر است؟» گفتم: «سرتیپ، من از شما خواهش کردم قبل از رفتن به‌اداره اینجا تشریف بیاورید. چون کار فوری با شما داشتم...» می‌خواست با تعارف معمولی توی حرف من بدود، گفتم: «صبر کنید! اجازهٔ بفرمائید من عرضم را بکنم، آنوقت شما جواب بدهید. من از شما خواهشی دارم و خوب می‌دانم برآوردن این تقاضای من برای شما بسیار دشوار است. اما یقین دارم که محال نیست. در مقابل من هم حاضرم هر تقاضائی که از من داشته باشید، انجام دهم...»

«بلند شد و یک عسلی از گوشهٔ اطاق آورد و کنار مبل راحت من گذاشت و روی آن نشست. دست مرا گرفت و می‌خواست چیزی بگوید. اما من نگذاشتم وگفتم: «سرتیپ، من حرفم تمام نشده است.» گفت: «بگذارید من هم یک کلمه حرف بزنم. می‌دانم که شما چه می‌خواهید.» نگذاشتم که حرفش را تمام کند. «نه، بگذارید من حرفم را تمام کنم. من نمی‌خواهم از شما جواب رد بشنوم. وقتی به‌شما می‌گویم که هر تقاضائی از من داشته باشید انجام می‌دهم، این جمله شامل تقاضاهای سابق شما هم هست. من با میل و رغبت می‌پذیرم که زن شما بشوم و این را جواب قطعی و بلاشرط من بدانید.» دستش را که در دستم بود، فشار دادم.

«می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید باور نکنید. من از این شخص به‌عنوان مرد و شوهر تنفر داشتم، و او هرگز جرأت نکرد تمایل خودش را به‌زناشوئی بامن جز از راه تقاضای مکررش بروز بدهد. اما آنموقع که گفتم با میل و رغبت می‌پذیرم که زنش بشوم، از فشار دستش خوشم آمد. گفتم: «من حاضرم و می‌توانم زن خوبی برای شما بشوم و آنطوری که شما می‌خواهید رفاه شما را در زندگی تأمین کنم. شما باید استاد ماکان را نجات بدهید. می‌دانم که خلاصی او تنها در دست شما نیست. می‌دانم که رقبای شما از این گستاخی شما سوء استفاده خواهند کرد. می‌دانم که اعلیحضرت این اغماض شما را نخواهد بخشید. هزار چیز دیگر را که شما فکر می‌کنید، می‌دانم. اینها را به‌من

نگوئید. از من هم نپرسید که چه علاقه‌ای به‌استاد دارم. شما کمابیش می‌دانید که من با او روابط سیاسی داشته‌ام. اما فقط از این لحاظ تقاضای به‌این مهمی از مردی که می‌خواهم در آتیه با او زندگی کنم، ندارم. استاد بزرگترین نقاش ایران در صد سال اخیر است. امروز را در نظر نگیرید که چون مورد خشم و بغض شاه قرارگرفته کسی به‌او اعتنائی نمی‌کند. کارهای او ماندنی است. فردا هر پردهٔ او جزو گرانبهاترین آثار این مملکت خواهد بود. اگر او به‌دست دیکتاتور و به یاری شما کشته شود، این ننگ همیشه برای شما خواهد ماند. دیگر تمام آرزوهائی که در زندگی دارید برباد خواهد رفت. بعدها لقب شما قاتل استاد ماکان خواهد بود. این مرد میان جوانان و مردان فهمیدهٔ ایران نفوذ دارد. آخر من خودم روزی نقاش بوده‌ام و یا اقلا می‌خواسته‌ام هنرمند بشوم و می‌دانم که کارهای او چه ارزشی دارد. شما یکنفر مخالف دولت را دستگیر کرده‌اید. اما با مرگ این زندانی استاد فراموش نمی‌شود. همیشه پشیمان خواهید بود. چرا اینطور وحشتزده به‌من نگاه می‌کنید؟ شما که ترس و وحشت سرتان نمی‌شود. بله، کار مهمی است، کار بزرگی است. مگر شما همیشه به‌من نمی‌گفتید که می‌خواهید ضربتی به‌دشمنتان که راه ترقی شما را مسدود کرده، وارد آورید؟ الآن بهترین فرصت است. استاد در تمام جهان سرشناس است. زندگی خود را جمع‌و جور کنید. خودتان را به‌ناخوشی بزنید. ثروتتان را، آنچه نقد است، به‌خارجه منتقل کنید. آنچه می‌توانید بفروشید، بفروشید. استاد را هم مرخص کنید. وسیلهٔ فرار او را از ایران فراهم سازید. ما هم به‌اروپا مسافرت می‌کنیم. به‌محض اینکه از ایران خارج شدیم، برای شما کار آسانیست در پاریس، در لندن، هر کجا که بخواهید، یک کنفرانس مطبوعاتی تشکیل بدهید، خبرنگاران دنیا را جمع کنید و بگوئید که رئیس کل شهربانی بودید. دیکتاتور به شما تکلیفهائی ارجاع می‌کرد که با وظائف انسانی شما جور در نمی‌آمد. آنچه را که می‌دانید بگوئید. از اسراری که خبر دارید و پایهٔ حکومت را متزلزل می‌کند، پرده بردارید. از دخالت انگلیسها در کارهای ایران بگوئید چه وحشتی دارید؟ انگلیسها هم همیشه آقا و بزرگوار

نخواهند بود. از طرف دیگر، مخصوصاً حالا که راه زمامداران هیتلری به‌ایران باز شده است و مسلماً خوشایند انگلیسها هم نیست، مسلماً خود آنها هم این دلیری‌شما را به‌حساب خواهند آورد. برای آنها از ظلم وستم مأمورین املاک در استانهای شمال، از دزدی و چپاول دولتیها، از فشار رژیم دیکتاتوری و استبداد شومی که در این کشور برقرار است، بگوئید. با دلایلی که شما در دست دارید، نشان بدهید که دستگاه دادگستری ایران جز وسیلهٔ اعمال زور و قلدری و چپاول چیزی نیست. اینها را شما بهتر از من می‌دانید. لازم نیست که من به‌شما درس بدهم. لبخند نزنید! من دارم به‌نفع شما صحبت می‌کنم. برای آنها حکایت کنید که شما به‌دستور دیکتاتور استاد نقاش را به‌اتهام مخالفت با سیاست دولت دستگیر کردید و می‌خواستید طبق قوانین موجود با او رفتار کنید. اما شاه از شما قتل او را می‌خواست. بگوئید: رؤسای شهربانی سلف شما وزیران و رجال دیگر را در زندان مسموم و خفه کرده بودند و شما چون به‌این جنایات تن در ندادید، ناچار از ایران فرار کردید و اینجا در اروپا به‌وظیفهٔ انسانی خودتان که مبارزه با رژیم جوروستم است، ادامه خواهید داد، این همان ضربتی است که شما آرزو داشتید به‌او بزنید. الآن فرصت است. مگر شما نمی‌خواهید در این کشور صاحب جاه و مقام عالیتری باشید؟ هیچ فکرش را می‌کنید که این اظهارات که با وجود سانسور شدید بالاخره به‌گوش مردم ایران خواهد رسید، در آینده برای شما چقدر منفعت خواهد داشت؟ یک‌آن تصورش را بکنید! می‌دانید که مردم آزادیخواه ایران چه‌ارزشی برای این دلیری شما قائل خواهند شد؟ نخندید! می‌دانم به‌مردم امیدوار نیستید! می‌دانم که از لغات مردم و آزادیخواهی و جنبش وارادهٔ ملت و مقاومت بیزارید و اینها را شوخی تلقی می‌کنید. امروز شاید همینطور است که شما تصور می‌کنید. اما همین امروز هم نظایر استاد و آن محسن کمال که هرچه زجرش دادید چیزی نگفت، میان این مردم هستند، شما خودتان با احترام دربارهٔ جوانانی که در برلن با آنها آشنا شده بودید، برای من صحبت کردید. ازآنها در ایران هم هستند و در اروپا مراقب شما خواهند بود. آیا شما می‌دانید که این بزرگترین سرمایه‌ایست که می‌توانید در آینده

برای خود اندوخته کنید؟ خیال نکنید که مردم ایران همیشه‌گرفتار چنین رخوت و جمودی که الان مشهود است خواهند بود. مگر نمی‌گوئید که تا چند سال دیگر جنگ جهانی در می‌گیرد و کوچکترین سرو صدا این بساط را برهم می‌زند؟ بگذارید این سرپوش خفقان برداشته شود. آنوقت خواهید دید که درگوشهٔ همین مساجد و مدارس از میان همین وکیلان جیره‌خوار و مزدور، از میان همین قضاتی که در برابر شما تا کمر خم می‌شوند، خواهید دید که میان همین نافهمها و همین عمله‌ها و دهاتیها کسانی هستند که سر و صدا راه می‌اندازند. زیر علم شما سینه می‌زنند و صادقانه برای تکان این کشور نفرین شده جانبازی می‌کنند. اینها از هم اکنون مراقب شما هستند، آنوقت نام نیک برای شما سرمایه‌ایست که هیچکدام از رجال کنونی از آن برخوردار نخواهند بود، حتی رجال سابقه‌داری که اکنون کنج خانه لمیده و دم نمی‌زنند و منتظر فرصت هستند. حق هم همین است، حق هم همین است. برای اینکه هیچکدام از آنها مانند شما جرأت و دلیری به خرج نداده‌اند و با دیکتاتور در نیفتاده‌اند...»

«یک ساعت با او صحبت کردم. خودخواهی او را برانگیختم. هر وقت می‌دوید توی حرف من، فرصت حرف زدن به‌او نمی‌دادم. نوع دیگر استدلال می‌کردم. گاهی خنده‌اش می‌گرفت. گاهی فکر گستاخ مرا تحسین می‌کرد، زمانی متفکر می‌شد و حوادث را پیش‌بینی می‌کرد. استاد را نمی‌توانست فرار دهد. می‌توانست او را از زندان نجات دهد و به تبعید بفرستد. من قبول کردم. این آخرین پناهگاه من بود. این آخرین وسیله‌ای بود برای نجات تنها معشوق خود در زندگانی برایم باقی مانده بود. چاره‌ای نداشتم. یا می‌بایستی او را قانع کنم... یا اگر موفقیت نصیبم نمی‌شد، نمی‌دانستم چه بکنم. بالاخره به‌من قول داد که یکراست برود به‌دربار و آنجا با شاه صحبت کند و بکوشد او را متقاعد سازد که رهائی استاد، مخصوصاً حالا که دیگر از او کاری ساخته نیست، به‌سود اعلیحضرت است. به‌او خواهد گفت که ماکان در میان مردم فهمیده نفوذ دارد. رجال وقت او را می‌شناسند. دستگیری او نارضایتی تولید کرده، کشتن او در مطبوعات خارجه سرو صدا راه

خواهد انداخت و صلاح در اینست که موضوع را از لحاظ سیاسی مورد توجه قرار داد. ایراد می‌گرفت و من می کوشیدم او را قانع کنم. جالب اینست که من خودم هم به‌حرفهائی که می‌زدم، ایمان نداشتم و آنچه را که از خداداد یادگرفته بودم، تکرار می کردم. پرسید: «خوب، اگر نقشهٔ ما عملی شد و ما چنین خبری به‌روزنامه‌های دنیا دادیم، آنوقت کینهٔ شاه از استاد بیشتر خواهد شد و یقیناً او را سربه‌نیست خواهد کرد.»

اول جوابی نداشتم بدهم؛ زیرا حقیقتی در آن نهفته بود. اما برای من از این ستون به‌آن ستون فرج بود. حالا باید او را از زجر و نابودی نجات داد. چه کسی می‌داند که فردا چه خبر خواهد شد.گفتم: «نه، اینطور نیست. اگر شما به‌دنیا اعلان کنید که دستور دادند او را در زندان مسموم کنید و شما به‌این جنایت تن در ندادید، نمی‌توانند او را بکشند. زیرا راستی‌گفتار شما مسلم می‌شود. از اینجهت هم شده استاد در امان خواهد بود. اما چه بهتر اگر می‌توانستید او را از ایران فرار بدهید.»

هرچه کردم زیر بار فرار او نرفت. حتی مرخصی او را صلاح نمی‌دانست. یقین داشت که جلب سوءظن خواهد کرد. مخصوصاً باگزارشی که سابقاً دربارهٔ ملاقات او با مخالفین رژیم دیکتاتوری در برلن به‌شاه داده بودند مرخص کردن استاد غیر ممکن بود. فقط موافق بود که او را به یکی از شهرهای خراسان بفرستد و به‌همین قصد از پیش من یکراست به‌دربار رفت.

«قرار ما این شد که در خانه منتظر باشم و هر وقت به‌شهربانی برگشت از آنجا به‌من تلفن کند و من به‌دفترش بروم و از نتیجه اطلاع حاصل کنم.»

«هنگام خداحافظی دست مرا بوسید، می‌خواست لبهای مرا ببوسد. اما من صورتم را چرخاندم و او توانست فقط گونهٔ راستم را ببوسد. نتیجه این شد که او را با یک صاحبمنصب و دو مأمور ادارهٔ سیاسی به کلات تبعید کردند. دیگر از او خبری ندارم.»

زن ناشناس سکوت کرد. آرنج چپش را روی میزگذاشته و با دستش پیشانیش را نگهداشته بود. چشمهایش را بسته بود و سرش را تکان می‌داد. شاید منظرهٔ آخرین ملاقات را از نظر می‌گذراند. خیلی میل داشتم بدانم که چرا جرأت نکرد برای آخرین بار او را ملاقات کند. این زن دیگر در نظر من قابل احترام و ترحم بود. عجیب این است که فداکاری خودش را بحساب نمی‌آورد.گوئی شرم داشت از اینکه این گذشت به‌این بزرگی را در زندگی بخاطر استاد کرده است. من به چشمهای پردهٔ نقاشی نگاه می کردم. هیچ رمزی در چشمهای زنی که در برابر من نشسته بود وجود نداشت. استاد او را نشناخته بود.

برای اینکه او را به‌حرف وادارم گفتم: «نقشهٔ شما عملی شد، چون یادم می‌آید که در سالهای آخر دورهٔ دیکتاتوری، یکی از رؤسای شهربانی، اسمش یادم نیست، حتماً همین سرتیپ آرام بوده است، از ایران فرار کرد و هرگز برنگشت. در آن‌موقع داستانها میان مردم رواج داشت و حتی شنیدم که مطبوعات اروپا حکایاتی از قول او نقل کردند.»

جوابی نداد. حرفهای مرا می‌شنید، اما در خطوط صورتش عکس‌العملی بروز نمی کرد. مجبور شدم ازش سؤال کنم: «بله، معلوم شد که زن سرتیپ آرام شدید و البته وقتی خبر مرگ استاد را شنیدید، قولی که داده بودید، پس گرفتید و باز به‌ایران برگشتید. اجازه بفرمائید یک سؤال دیگر از شما بکنم. الان گفتید که یکبار دیگر او را دیدید ولی

جرأت نکردید با او صحبت کنید، دلم می‌خواست با چند کلمه در این باره هم توضیح می‌دادید.»

زن ناشناس اشک می‌ریخت. «آقای ناظم، این بزرگترین سر زندگی من بود. هیچکس از آن خبر نداشت. برای اینکه دربارهٔ کارهای دیگر من، بالاخره کسانی بودند که کمابیش اطلاعاتی داشتند. حتی از روابط سیاسی من با او بالاخره، همانطوریکه می‌دانید، پلیس اطلاع داشت. اما هیچکس جز آرام نمی‌دانست که من او را از زندان نجات دادم. تمام زندگی خود را فدا کردم، به‌امید اینکه او را نجات داده‌ام، در صورتی که...»

گریه به‌او فرصت نمی‌داد اشک از چشمهایش می‌ریخت و هق‌هق‌کنان صحبت می‌کرد.

«...در صورتی که اگر کمی جرأت داشتم، کمی بیشتر گذشت می‌کردم، آخ، اگر کمی او به‌من بیشتر میدان می‌داد و در آن روزهای مبادا که احتیاج به کمک من داشت، مرا نزد خود می‌پذیرفت و مرا بیشتر تشجیع می‌کرد، او را از دست نمی‌دادم، از او دست برنمی‌داشتم، به‌تبعید همراهش می‌رفتم، با پول، با رشوه، با نفوذی که خودم داشتم، با روابطی که خانوادهٔ من با زمامداران وقت داشتند، شاید پس از یکی دوسال او را از تبعید برمی‌گرداندم و همانجا وسائل زندگیش و کارش را فراهم می‌کردم و او را به‌سود زندگی می‌ربودم.

«حالا می‌فهمید که چرا نمی‌خواستم خودم را معرفی کنم. نمی‌خواستم حتی به‌شما هم که از تاریکترین زوایای روح من با خبر شدید، بشناسانم و بگویم که من زن سابق رئیس شهربانی بوده‌ام، همان رئیس شهربانی که استاد ماکان نقاش را دستگیر کرد و او را به‌تبعید فرستاد. من دوست خود را، معشوق خود را، کسی را که تنها انسانی بود که من می‌توانستم با او زندگی کنم، درسخت‌ترین دقایق زندگیش تنها گذاشتم و با دشمنش، با خونین‌ترین دشمن آرزوها و امیدواریهایش زناشوئی کردم. بله، این را او هم می‌دانست. زیرا یکی دو هفته بعد مهر بانو نامزد خداداد که پزشک کودکان شده بود، به‌ایران برگشت، تا دربارهٔ اوضاع و احوالی که در نتیجهٔ دستگیری استاد پیش آمده بود، تحقیقات

کند و زمینه را برای مسافرت خداداد به‌ایران فراهم سازد. در همان دو سه هفته‌ای که پس از قرار و مدار با سرتیپ در ایران ماندم، مهربانو روزی به‌ملاقات من آمد. اما من به‌او فرصت ندادم که دربارهٔ کارهای جاری که از آن اطلاع داشتم، صحبت کند. با همان خنده‌های مصنوعی و روی‌گشادهٔ ساختگی به‌اوگفتم که عقد کرده هستم و تا چند روز دیگر به‌پاریس برخواهم‌گشت. البته استاد هم از آن اطلاع حاصل کرده و بهمین جهت تابلو را ساخته است. کی تقصیر داشت؟ آیا من گناهکار بودم یا او که مرا به‌این روزسیاه نشانده است...

«وقتی به‌اتاق رئیس شهربانی رفتم، خیلی خوشحال بود. همینکه وارد شدم، آجودان خود را صدا زد وگفت: «کسی اینجا نیاید، بفرستید ماکان نقاش را هم از زندان بخواهید. باشد تا صدایش کنم.» وقتی آجودانش رفت، از پشت میزش بلند شد، پیش من آمد. دست مرا گرفت وگفت: «خواهش شما را انجام دادم. همین امروز او را می‌فرستم به کلات.» پرسیدم: «کار دشواری بود.»گفت: «کار دشوار ما از امروز به‌بعد است. تا دو ماه دیگر آمادهٔ مسافرت خواهم بود. شما چه می‌کنید؟» گفتم: «تذکرهٔ مرا بگیرید. من همین روزها می‌روم به‌پاریس.» گفت: «مراسم عقد را کجا برگزار می‌کنیم؟» گفتم: «مراسم عقد را همینجا بی‌سرو صدا برپا می‌کنیم. مادرم هم حضور داشته باشد، بدنیست.» گفت: «بسیار خوب.» پرسیدم: «استاد می‌آید حالا اینجا؟» گفت: « می‌خواهید ببینیدش؟» گفتم: «نه من با او کاری ندارم.» گفت: «اگر بخواهید می‌توانید با او تنها صحبت کنید. می‌گویم اطاق انتظار را خلوت کنند. بنشینید و هر چه می‌خواهید باز هم توطئه بچینید.» خود را آرام نشان می‌دادم. خنده‌های ساختگی و چشمهای درخشان من او را فریب داده بود و واقعاً تصور می‌کرد که هیچ مایل به‌ملاقات او نیستم.

«بلندبلند خندیدم وگفتم: «نه سرتیپ، من دیگر زن شما هستم و هیچ میل ندارم با مرد نامحرمی تنها صحبت کنم.» گفت: «شاید لازم باشد با او چند کلمه‌ای صحبت کنی وبه‌او بگویی که تو نجاتش دادی.» گفتم: «ابداً، اگر بفهمد که به کمک شما در رهائی او دستی داشته‌ام، بار دیگر خود را به‌زندان خواهد انداخت.» پرسید: «می‌خواهید که من

به‌او اشاره‌ای بکنم؟» گفتم: «هرگز چنین کاری نکنید! خواهش می‌کنم او را نرنجانید. دلداریش بدهید. بگوئید که مورد عفوملوکانه واقع شده وعلتش همین است که هنرمند بزرگیست و حیف است که در تهران بماند و به کارهائی که شایستهٔ او نیست بپردازد، از این جهت مدتی دور از تهران خواهد ماند و همینکه آبها از آسیابها افتاد می‌تواند به‌خانه‌اش برگردد و به کارش برسد. آیا نوکرش هم همراه او خواهد رفت؟»

— نه، نوکرش هم حبس است.

— مگر او را مرخص نمی‌کنید؟

— هر دوشان را مرخص می‌کنم. اما نوکرش را همراهش نمی‌فرستم.

«آجودان وارد اطاق شد و گفت: «قربان زندانی حاضر است.»

— اطاق انتظار را خلوت کنید. می‌خواهم آنجا با او صحبت کنم.

«سرتیپ از اطاق خارج شد. صدای او را می‌شنیدم. آیا می‌توانستم بروم و به‌او بگویم که محض نجات او به‌سهل‌ترین کاری که ممکن بود دست زدم و خود را در آغوش مرد خودخواهی که جز تن خود و احتیاجات آن هیچ چیز مقدسی در زندگی نداشت، انداختم؟ این جرأت در من نبود و من نمی‌خواستم به‌او بگویم که چگونه چنین تصمیمی گرفته‌ام.

«یک ربع ساعت رئیس شهربانی در اطاق مجاور با او صحبت می‌کرد. مثل اینکه مرا دستگیر کرده‌اند و می‌خواهند به‌جای او به‌زندان اندازند. قلبم بشدتی می‌تپید که از حرکت سینه‌هایم شرمم می‌آمد. می‌توانستم گفتگوی آنها را بشنوم، اما نمی‌خواستم. رئیس شهربانی ملایم و مؤدب صحبت می‌کرد. استاد فقط گوش می‌داد و بندرت جوابهای مقطع می‌داد. یکبار بلند شدم تا نزدیک در رفتم، دستگیره را گرفتم که شاید او را از لای درز در تماشا کنم. صدای تلفن رئیس شهربانی مرا ترساند. برگشتم و جای خودم نشستم.

«سرتیپ با قیافهٔ آرام و خندان به‌اطاق خودش برگشت. گوشی تلفن را برداشت و جواب کوتاهی داد. آنوقت آمد بطرف من. دست

مرا گرفت و مرا بطرف پنجره برد و گفت: «بیائید تماشا کنید!»

«با گردن کشیده، در لباس آراسته و اتوخورده، باتفاق یک صاحبمنصب و دومأمور ادارهٔ سیاسی از پله‌های شهربانی پائین می‌رفت. پاسبانها به‌او سلام می‌دادند و راه باز می‌کردند. استاد آرام سرتکان می‌داد. وقتی از پله‌ها پائین رفت، کمی مکث کرد، نگاهی به‌آسمان انداخت، سینه‌اش را فراخ کرد، گویی دارد نفس عمیق می‌کشد.

«این آخرین باری بود که او را دیدم و همین منظره در خاطرهٔ من نقش بسته است.

«آقای ناظم، خواهشمندم کوتاه کنید. دیگر سؤالی نکنید. من دیگر چیزی ندارم به‌شما بگویم. تازه هم هیچ چیز به‌شما نگفته‌ام. آنچه درون مرا می‌کاود و می‌خورد، هنوز هم گفته نشده. اگر من می‌توانستم آنچه را که درون مرا می‌سوزاند بیان کنم، آنوقت شاعر می‌شدم، نویسنده، نقاش و هنرمند بودم و حال نیستم. شما زندگی استاد را از من می‌خواستید، برایتان حکایت کردم. از زنهای مانند من که زندگیشان فدای هوا وهوس مردان این لجنزار شده، فراوان هستند. از شما ممنونم که آنقدر حوصله به‌خرج دادید و داستان شومی را که مربوط به کارشما و علاقهٔ شما به‌زندگانی استاد نبود، شنیدید. تابلوتان را ببرید! دیگر من به‌این پرده هیچ علاقه‌ای ندارم. استاد شما اشتباه کرده است.

«این چشمها مال من نیست!»

پایان

آذر ۱۳۳۰ — اردی‌بهشت ۱۳۳۱